

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزمی گردد و تاکنون بسیاری از کتب تریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

تایخ طبری

تایخ الرسل و الملوك

تأليف
محمد بن جرير طبری
جلد چهارم

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ



گلشن اِرفان

۷۱۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد چهارم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دبی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایران‌شهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۷۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

پایه	مقدمه مترجم
۱۶۵۸ - ۱۶۶۶	من کتاب
۱۶۶۶	آنگاه سال نهم هجرت در آمد
۱۶۶۱	غزای تبرک
۱۶۵۵	آنگاه سال دهم هجرت در آمد
۱۶۷۱	فرستادگان بنی هاشمین مصمصه
۱۶۸۱	در شمار دسته ها که پیغمبر به غزا فرستاد اختلاف است
۱۶۸۷	حییج پیمر خدا
۱۶۸۸	همسوان پیمر خدا
۱۶۸۹	ازدواج پیمر با عایشه و سوده
۱۶۹۸	زنائی که پیمر خواستگاری کرد و نگرفت
۱۶۹۹	کین کائی که پیمر به زنی داشت
۱۶۹۹	غلامان آزاد شده پیمر
۱۶۵۳	دوران پیمر خدا
۱۶۵۳	اسبان پیمر خدا
۱۶۰۴	استران پیمر خدا
۱۶۵۴	شتران پیمر خدا
۱۶۰۵	شتران شهری پیمر خدا
۱۶۰۵	بزان شیر پیمر خدا

۱۳۰۶	شمسیرهای پیسر خدا
۱۳۰۶	کمانها و نیزه‌های پیسر خدا
۱۳۰۶	زردهای پیسر خدا
۱۳۰۷	سپر پیسر خدا
۱۳۰۷	نارهای پیسر خدا
۱۳۰۷	وصف پیسر خدا
۱۳۰۹	سخن ازخاتم نبوت که بر پیسر بود
۱۳۰۹	شجاعت و سخاوت پیسر
۱۳۰۹	سخن از موی پیسر و اینکه خطاب می‌کرد بانه
۱۳۱۰	سخن از پسادری پیسر خدا
۱۳۱۱	حوادث سال یازدهم هجرت
۱۳۲۶	روز وفات پیسر و سخن وی به هنگام وفات
۱۳۳۰	حکایت سقیفه
۱۳۴۱	سن پیسر به هنگام مرگ
۱۳۴۲	روز وفات پیسر
۱۳۴۷	جنگجوی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت
۱۳۵۲	کاد کذاب عیسی
۱۳۸۱	سخن از مردم خلعان
۱۳۹۱	از تداوم جوان و مسلم و عامر
۱۳۹۶	سخن از بنی‌نسیم و دختر حارث بن سواد
۱۴۰۶	اطلاع و حوادث آن
۱۴۱۱	سخن از مسلمة کذاب و قوم وی
۱۴۳۶	سخن از مردم بحرین و ارتداد مسلم
۱۴۴۹	سخن از ارتداد مردم عمان و مهران
۱۴۵۲	سخن از خبر مهره در نجد
۱۴۵۳	سخن از مردان یمن
۱۴۵۵	سخن از شیعیان شیعه
۱۴۵۸	سخن از ارتداد مردم یمن

۱۴۶۴	سخن از طاهر که به کمک فیروز رفت
۱۴۶۶	سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۴۷۹	سال دوازدهم هجرت
۱۴۸۷	جنگ مذار
۱۴۸۹	جنگ ولجه
۱۴۹۱	سخن از ایسی که در دژ فرات بود
۱۴۹۵	سخن از تصرف امپشیا
۱۴۹۵	جنگ مقر و دهانه فرات
۱۵۰۲	حوادث ما بعد حیره
۱۵۱۰	قصه انبار و دانش‌العیون
۱۵۱۳	حکایت عین‌النمر
۱۵۱۶	خبر دومة الجندل
۱۵۱۹	خبر حصید
۱۵۱۹	خبر غنایس
۱۵۱۹	خبر مصیخ
۱۵۲۱	خبر قنی و ذمیل
۱۵۲۲	خبر لراض
۱۵۲۳	جمع خالک
۱۵۲۶	حوادث سال سیزدهم
۱۵۳۲	خبر برموک
۱۵۶۲	سخن از غسل و کفن ابوبکر
۱۵۶۶	وصف ابوبکر
۱۵۶۷	نسب ابوبکر
۱۵۶۸	زنان ابوبکر
۱۵۶۹	قاصبان و کاتبان ابوبکر
۱۵۷۸	خبر دمشق به روایت دیگر
۱۵۸۲	واقعه لعل
۱۵۸۶	سخن از بسان

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند پس از نعم کار که امید هست دودتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری داد و ستود کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر یزدگرد و مسعود و کهن که در این زمان از انبوه آثار به یک نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با تکیه های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری بی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، فارسی انتظار غرور، به خانه و کاشانه خودش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار مکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و بنیاد رایج زمان ذریان صریح را چو لاله گاه نبوغ آسمان و ادعایش داشته اند آداسته نگرند.

مپاس خدا که از پی عوالمات مکرر حالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان هژده می نمود با کوشش پیرمسته شادروز زودتر از وقت مقرب ده چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینگ شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان شاء الله.

آنگاه سال نهم هجرت در آمد .

در این سال فرستادگان بنی اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند: ای پیمبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمایم، « و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود:

«يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا قُلْ لَّا مَنُوْا بِاَسْمَآئِكُمْ»

یعنی: به قوم من می نهند که که مسلمان شده اند، بگو: من است اسلام خویش بر من منهد.

در ربیع الاول همین سال فرستادگان قبیلہ بلی آمدند و پیش رو یضح بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان بخم آمدند که ده کس بودند.
به گفتن و اقدی در این سال هر وة بن مسعود نفی پیش پیمبر آمد و مسلمان شد.
محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصره طائف بازگشت، عسرة بن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیمبر به مدینه در آید، به اورسید و اسلام آورد و گفت که یا مسلمان منی سوی قوم خویش باز می رود.

پیمبر گفت: و آنها ترا می کشند، که اوصی الله علیہ وسلم دانسته بود که قوم وی

از مقاومت طائف مغرور شده اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطلع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، و چون از بالای خانه خویش کسان را به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هرسویه اوتیر انداختند و تبری بدورسید و کشته شد.

به پندار بنی مایله فاضل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتنند یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر اورا کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها پنداشتند.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یس از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائقیان با حمدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن ابی العجاجی از عبدبالیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانه عبدبالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن ابی می گوید: «پیش من آی.»

عبدیاللیل به فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟ »

گفت : « آری وهم اکنون در خانه تو ایستاده است . »

عبدیاللیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم . » که عمرو مردی متبع النفس بود ، و چون او را بدید خوش آمد گفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نمائند ، این عمرو چنان شده که می بینی و همه عربان مسلمان شده اند و شما تاب جنگ آنها ندارید ، در کار خود بنگرید . »

نقیبان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند : « مگر تعی بیند که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می زنند » و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند چنانکه از پیش عروه رافرنساده بودند و یا عبدیاللیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود ، اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت با وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت : « این کار نمی کنم ، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید و قوم همسخن شدند که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قسوم بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نمیر بن خرشه را با وی بفرستند ، و جمیع فرستادگان شش تن شد ، و عبدیاللیل با آنها روان شد و اوس و سالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سران عروه پیماندار شده بودند و خواست وقتی به طائف بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خوشونت باز دارند .

و چون فرستادگان نفیض نزدیک مدینه رسیدند سرکنار قناتی فرود آمدند و مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می چرانید که چرای مراکب در میان یاران پیمبر به نوبت بود ، و چون مغیره آنها را بدید مراکبها را رها کرد و روان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبر رساند و پیش از آنکه به نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان نفیض آمده اند بیعت کنند و مسلمان شوند و می خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و درباره

قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به او برسانم . »

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت ، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان نفیض خبر داد ، و مغیره پیش کسان قوم خود بازگشت و به آنها یاد داد که پیمبر را چگونه درود باید گفت ، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند .

و چون به نزد پیمبر شدند ، در يك طرف مسجد خیمه‌ای برایشان بسته باشد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد ، و خالد این مکتوب را نوشت ، و چنان بود که به غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد .

از جمله چیزها که از پیمبر خواسته بودند این بود که لات ، بت نفیض را همه مال به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیمبر نپذیرفت ، بکمال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یکماه راضی شدند و پیمبر رضایت نداد . چنانکه می‌گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصراغه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد . و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت : « می‌پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند ، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشند نکو باشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می‌خوانیم اگرچه عابۀ زیونی است . »

و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان بن -

ابی العاص را که از همه شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیغمبر گفته بود .

ابن اسحاق گوید : وقتی از پیش پیغمبر برون می شدند و آهنگ ديار خویش داشتند پیغمبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت و گفت : «نوا به قوم خویش در آی» و ابوسفیان در ذی الهرم ماند . و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودند مبادا تیر بیندازند یا خوشی را بریزند ، چنانکه عروه را کشته بودند ، و زنان نقیب سر برهنه برون شدند و برت خویش می گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیسه می زد ابوسفیان آفرین و سرجا می گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنرا که از طلا و جزع بود برگسرفت و پیش ابوسفیان فرستاد . پیغمبر به ابوسفیان گفته بود فرض عروه واسود هسراند مسعود را از مال لات بپردازد ، و او چنان کرد ،

در همین سال پیغمبر به غزای تبوک رفت .

سخن از

غزای تبوک

ابن اسحاق گوید : وقتی پیغمبر از طایف بازگشت از ذی حجه تا رجب را در مدینه به سر برد ، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند .

ابن حمید گوید : پیغمبر بگفت تا آماده غزای رومیان شوند ، و چون هنگام سخنی و گرمای و خشکالی بود و مویه ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و از حرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیغمبر چون به غزای رفت آشکار نمی گفت و جایی جز آنچرا

منظور داشت باد می کرد ، مگر در غزای نبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می شدند اما از رفتن بیزار بودند کسه کار غزای رومیان را سخت بزرگ می دانستند .

یک روز پیمبر که برای غذا آماده می شد به جادین قبیس سلمی گفت : « اسأل به جنگ بنی الاصر می آیی ؟ »

جد گفت : « ای پیمبر ، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مکن . مردم می دانند که هیچکس از من به زنان دلپسته تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی الاصر را ببینم صبری ال آنها نتوانم . »

پیمبر از او روی بگردانید و گفت : « اجازه دادم . » و این آیه درباره وی نازل شد :

هو منهم من يقول ائذن لی ولانفنی ، الانسی القننة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین ، ۱ .

یعنی : از جمله آنها کسی است که گوید به من اجازه بده و مرا به گناه میندازند . بدانید که به گناه افتاده اند و جهنم فراگیر کافران است .

بعضی منافقان به کسان گفتند : « در این گرما حرکات نکنید . » که به جهاد رغبت نداشتند و در کار حق شک داشتند و برخلاف پیمبر تحریک کردند و این آیه در باره آنها نازل شد :

« وقالوا لانقر وافی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون . فلیضحکوا قلیلا ولییکوا کثیرا جزاء بما کانوا یکسبون » ،

یعنی : گفتند در این گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگر می فهمیدند . به سزای اعمالی که کرده اند باید کم بخندند و باید بسیار بگریزند .

پیمبر در کنار سفر کوشا بوده و فرمود نامردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس پیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کثان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و به حکایت قرآن پیمبر گفت:

«لَا أَجِدُ مَا أَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ» و آنها را ترغیب داد و اینهم تنفیض من الذمیع حزنا ان لا یجدوا ما یتفقون^۱

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگانیشان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمر نضری، ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتم که مرکبی به ما دهد و نداشته و وسیله رفتن نداریم.»

یامین بک شتر با مقدادی خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند. گوید: «عذر جوان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بنی گفته اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماه بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابو عیثمه از بنی سالم این عوف، که مسلمانان پاک اعتقاد بودند از همراهی باز ماندند و چون پیمبر بر ثنیه الوداع اردوزد عبدالله بن ابی یامین نیز از آنها اردوزد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیمبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نفل و رفاعة بن زید بن ثابوت که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حمله می کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آن گروه این آیه را نازل فرمود:

«لَقَدْ ابْتَغُوا الْفِتْنَةَ مِنْ قَبْلُ وَ قَلْبُوا لَكَ الْأُمُورَ حَتَّى جَاءَ الْحَقُّ وَ ظَهَرَ أَمْرُ اللَّهِ وَ هُمْ كَارِهُونَ»

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند و کارها را بر تو می آشفتند. تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی خاتواده خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سبّاح بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد. و منافقان شایعه افتادند که علی بن ابی طالب را به جای گذاشت از آنرو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شدند و در جرف به پیمبر رسید و گفت: «ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته اند که مرا به جای گذاشتی از اینرو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت: «دروغ گفته اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانه خویش و خانه من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسی بود، جز اینکه از پی من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه باز گشت و پیمبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابوخیثمه بنی سالمی به يك روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده اند و آب خنک و غذا فراهم کرده اند و چون پرور سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید با خود

گفت: «و پیمبر در آفتاب و باد است. و انصافند نیست که ابوخیثمه در سایه خنک و آب خنک و غذای مهیا با زن و فرزند و مال خود سر کنند.» و یزیدان گفت: «و به سایبان شما در نیایم و به دنبال پیمبر روم.» توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زیدان چنان کردند و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوك فرود آمده بود.

ابوخیثمه در راه به حمیر بن عصب جمحی برخورد که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند. و چون به نزدیک تبوك رسیدند ابوخیثمه به حمیر گفت: «من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبت از من بگیری.» و حمیر چنان کرد و ابوخیثمه برقت تا به نزدیک پیمبر رسید که در تبوك فرود آمده بود و کسان گفتند: «ای پیمبر خدای سواری از راه می‌آید.»

پیمبر گفت: «چه خوب است ابوخیثمه باشد.»

گفتند: «بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید نیامد و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت: «ابوخیثمه خطر بشو نزدیک بود.»

پس از آن ابوخیثمه قصه خویش را به پیمبر برگفت که با اوسخن نیک گفت و دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید آنجا فرود آمد و مردم از جاه آن آب گرفتند و چون شنبه آمد پیمبر گفت: «از آب این خطا ننویسید و وضو نکنید و اگر حمیر کرده‌اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچ‌کس از شما امشب تنها از اردوگاه برود نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر گمشده خود را می‌جست، آنکه به حاجت رفته بود و شترش بسته شد کرد. و آنکه به جستجوی شتر رفته بود پاد او را برد و به کوهستان ملی افکند. و چون

فقیه را به پیمبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از او درگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابو جعفر گوید: قصه این دو مرد در روایت ابن اسحاق هست.

و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که بهارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لیب پرسیدم: آیا مردم منافقان را می شناختند؟

گفت: «آری، کس بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشتاوندش منافق است و از همدیگر نهان می داشتند. کسانی از قوم من از يك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود و همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی سحر و دعای پیمبر و باریدن ابر و رخ داد بهو گفتیم: «دیگر چه می گویی؟»

گفت: «ایری بود که اتفاقاً از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا سرکست کرد در راه شتر روی گم شد و کسانی از یاران پیمبر بجهتجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقیه و بدر حضور داشته بود پیش پیمبر بوده و زید بن نصیب قبتقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گساید پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست. به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی دانم. اینک شتر را به من نشان داد که در فسلان دره است و مهار آن به درختی گبر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و رفتند و شتر را

بیاوردند .

و چون عمارتین حرم پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زید بن نصیب را بگفتند و عمارتین خبر داده بود ، و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمر نبوده بود گفت : « بخدا پیش از آنکه بیای زید این سخنان گفت ، عماره گردن زید را بگرفت و بشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلبه ای همراه من بسود و نمی دانستم ، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش ،

گویند : زید از پس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمر به راه می رفت و چون کسی به جای می ماند می گفتند : « ای پیمر فلان نیامد ،

می گفت : « کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آموده کرد ،

و چنان شد که ابوذر به جاماند که شرش از رفتار مانده بود و پیمر همان سخنان گفت ، و چون ابوذر کندی شر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیمر به راه افتاد و در یکی از منزلهای بدورسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت : « ای پیمر خدا ، یکی تنها به راه می آید ،

گفت : « چه خوش است ابوذر باشد ،

و چون نیک نگریستند گفتند : « ای پیمر خدا اینک ابوذر است ،

گفت : « خدا ابوذر را رحمت کند ، نهاراه می سپرد و تنهایی میرد و تنهامحشور می شود ،

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی عثمان ابوذر را به اقامت رنده مجبور کرد و آنجا بمرد هیچکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت : « مرا غسل دهید و

کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگوید: این ابوذر یار
پیامبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جثه کفن شده او را
بر کنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می رفتند
ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که از دیک بود شتر آنرا نگه‌مال کند، و غلام از
کنار راه برخواست و گفت: «این ابوذر یار پیامبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک
کنیم.»

گویی: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که
پیامبر خدا راست گفت که تنها راه می سپری و تنهایی میری و تنها محشور می شوی.»
آنگاه قصه بهجا ماندن ابوذر را در راه تبوک و آن سخنان که پیامبر خدای درباره وی
گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گویی: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعه بن نابت و مخشی بن حمیر در راه
تبوک همراه پیامبر بودند و یکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی الاصف
چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا بدریسمانها بسنه آید، و این سخنان
را برای نرسانیدن مؤمنان می گفت.»

مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر يك از ما را صد ناز پناه بزنند اما
برای این سخن که می گوئید قز آبی درباره منافقان نشود.»

پیامبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه بسرو که سخنان ناروا گفتند و
بهرس چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید، و سخنان آنها را بگفت.
عمار بر رفت و با آنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیامبر آمدند و ودیعه بن
نابت در آن حال که پیامبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بسود و
می گفت: «ای پیامبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم، و خدای عزوجل این آیه را
نازل کرد:

« ولئن سألنهم لیقولن انما کننا نخوض ونلعب ، قل ایالله و آیاته و رسوله کنتم تستهزئون ؟ »

یعنی : « انگیز از آنها بپرسی ، گسویند : حریف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو : چطور خدا و آیةهای او و پیغمبرش را مزخرفه می‌کردید ؟ »

مخشی بن حنیف گفت : « ای پیغمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت . »
و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حمیر به معنی خزان است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد .

وقتی پیغمبر به یثرب رسید یحیی بن زبیه فرمانروای ایله بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیه داد ، مردم جرباء و اذرج نیز جزیه دادند و پیغمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به فرزندان هست .

پس از آن پیغمبر خدای خالد بن ولید را سوی اکید بن عبدالملک شاه دومه فرستاد ، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود . پیغمبر به خالد گفت : « وقتی او را می‌بینی که به شکار گاو مشغول است . »

خالد بن ولید رفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید . اکید بن زبیه خویش برپام بود و گاو آن شاخ خود را به در فصر می‌کشید ، زن اکید گفت : « تاکنون چنین گاوانی دیده‌ای ؟ »

گفت : « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کنند ؟ »

اکید فرود آمد و گفت تا اسب وی را زمین کنند و منی چند از خالدانش و از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاو آن پرداختند ، و در آن سال

به سواران پیمبر پر خوردند که اکید را سیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکید بود که خالد بسر گرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیمبر خدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکید را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان به آن دست می زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت : « از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست متبدل سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است . »

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکید را پیش پیمبر آورد که از خون وی در گذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بردارد و رها شد و به محل خویش بازگشت .

یزید بن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در ثبول بود و از آنجا پیش سر رفت . آنگاه سوی مدینه بازگشت . در یکی از دره های راه بنام مشقن آبی از سنگ برون می شد که برای پل یا دوسه کسی بس بود .

پیمبر گفت : « هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم . » گوید : و چنان شد که ننی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت : « کی پیش از ما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : « فلان و فلان . »

گفت : « مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم . » آنگاه پیمبر خدا لعنت و نفرینشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دعایی خواند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می گفت : « صدای آن چون صاعقه بود . » و کسان بیاشامیدنوی به اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : « هر کس از شما عمر دراز

انتظار کسی که از پیش باشد و پیشبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم. خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغ‌گو نیستند. هیچ‌وقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی... در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوبی کنند و خدا پاکیزه شویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب میلگاهی نهاده که فروریختنی است که باوی در آنش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند. بنابراین اگر از آن مسجد دوازده کس بودند:

خدا این خاندان از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از حسادت او برون انداخته بودند.

ثعلب بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبه بن ازعر هر دو از بنی ضبیعه

عباد بن حنیف و برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف.

جاریه بن عامر و پسرش مجسم بن جاریه و زید بن جاریه

نبتل بن حارث و بن حرج و ابستة بنی ضبیعه

بجادی بن عثمان ضبیعی و وریعه بن ثابت و ابستة بنی امیه طایفه ابولبابه

گرفت؛ و چون پیمبر بدیده آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند که

بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شک و نفاق نداشتند مانده بودند و پیمبر

گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند.»

منافقان به جا مانده، پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و قسم شوری کردند و حاضر

نراشدند و پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیمبر و حق عزشان را نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس در یخ کردند تا خدا

عزوجل این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

و لقد ثاب الله على النبي والمهاجرين والانصار الذين اتبعوه في ساعة العسرة من بعد مساكنا يزيغ قلوب فسرير منهم ثم ثاب عليهم انه بهم رؤوف رحيم . وعلى الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم أنفسهم وظنوا ان لا ملجاء من الله الا اليه ثم ثاب عليهم لينوبوا ان الله هو الثواب الرحيم .^۱

یعنی : خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید ، همان کسانی که در موقع سختی از پس آنکه نزدیک بود دلهای گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی کردند ، باز آنها را بخشید که خدا بسا آنها مهربان و رحیم است . و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بر آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی اویناهی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا بازگردند که خدا بخشنده و رحیم است . و ثوبه آنها پذیرفته شد.

گوید : پیمبر در ماه رمضان از تبوك به مدینه آمد.

در همین ماه فرستادگان تغیب پیشی وی آمدند که خبرشان را از پیش پاد کرده ایم .

گوید : در ربیع الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دبار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در یخخانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدّم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نفر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود .

ابوجعفر گوید : خبرها که درباره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقعی درباره خواهر وی آورده است .

عیاد بن حبیش گوید : شنیدم که عدی بن حاتم می گفت : «سواران پیمبر بیامده» یا گفت : «فرستادگان پیمبر بیامدند و عمة مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیمبر بردند

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید: «به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدای، کسی من دور است و فرزند، نیست و من پیری فروت و شکسته‌ام، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»
پیمبر گفت: «کسی تو کیست؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید: پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود
گفت: «مرکبی از او بخواه.»

عدی گوید: «مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت:
«کاری کردی که بدرت نمی‌کرد، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خبر از او گرفت
و فلانی رفت و خبر گرفت.»

گوید: من پیش پیمبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم
که شاهی کسری و فیصر نیست.

پیمبر با من گفت: «چرا از گفتن لا اله الا الله می‌گریزی، مگر خدایی جز
خدای بگانه هست؟ چرا از گفتن الله اکبر می‌گریزی، مگر بزرگتر از خدا کسی
هست؟» و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم.

شیبان بن سعد ملائی از گفتار عدی بن حاتم نقل می‌کند که هیچکس از مردان
عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند، من سالار قوم بودم و دین مسیح
داشتم و از قوم خویش یک چهارم می‌گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش
داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم: «چند شتر آدام و چاق
و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر
ده.» و او چنان کرد و شتران را بداشت.

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت: «مرکار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواہی کرد بکن کہ من پرچمها دیدم و درباره آن پرسش کردم و گفتند : این سپاہ محمد است .

به غلام گفتیم : « شتران مرا ببارہ و چون بیآورد زن و فرزندان را برداشتم و گفتم در شام به ہمکیشان مسیحی خویش می پیوندم و به راه خوشبہ رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاہ پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسانی دیگر اسیر کرد و و پیش پیمبر خدای بود کہ از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود کہ دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود کہ اسیران را آنجا نگه می داشتند و پیمبر براو گذشت و او زنی زیبا آور بود و گفت : ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است بر من منت گزار کہ خدای بر تو منت نهد .

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفت : « علی بن حاتم . »

گفت : « همان گریزان از خدا و پیمبر او ؟ »

دختر حاتم گوید : پیمبر خدا یرفت و مرا وا گذاشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی کہ دنبال وی بود به من اشاره کرد کہ برتجز و با او سخن کن ، گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهد . »

پیمبر گفت : « چنین باشد در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیایی کہ ترا سوی دیارت برد و به من خبر بده . »

گوید : بر می دم این مرد کہ به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : « علی بن ابی طالب است . »

گوید : همچنان بیوم تا کاروانی از طایفہ بلی بسا قضاہه بیامد و من کہ

می‌خواستم صوی شام‌روم و به برادرم ملحق شوم به‌نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر
خدای گروهی از قوم من آمده‌اند که می‌توانند مرا می‌رسانند.»

گوید: «پیمبر جامه بهمن داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم
تا به شام رسیدم»

عده‌ای گویند: «من با کسانی خود نشسته بودم که دیدم زنی صوی مسا می‌آید و
گفتم: «دختر حاتم است» و هم‌بود.

و چون خواهرم به نزدك من ایستاد گفتم: «ای منمگربری از خویشاوند،
زن و فرزند خویش را پیاوردی و دختران بدرت را زها کردی»

گفتم: «خواهر جان سخن نبلک بگویی، حفاکه غنبری ندارم و چنان کردم
که گویی.»

گوید: «آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من ایستاد گرفت و به او کسه زنی
دوراندیش بود گفتم: «در باره این مرد رای نوجیست؟»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد
هر که زودتر بنوگردد بهتر است و اگر پادشاه است با عزت و برکت وی زیون نشوی.»
گفتم: «ببخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.
پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عده‌ای بن حاتم.»
گوید: «پیمبر فرخواست و مرا صوی خانه خویش برد و در آنای رفتن زنی

شکسته و غرتوت او را نگهداشت و مدتی بایستاد کسه آن زن حاجت خویش پاوی
می‌گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا ببرد تا به خانه رسیدیم
و منکایی چرمین بر سر برگه خرما به‌سوی من انداخت و گفت: «بر این بنشین.»

گفتم: «آه، تو بنشین»

گفت: «نه، تو نبین.»

گویی: «من نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه

چنین لیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر نواز فرقه رکوسی نبستی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار بك نمی گرفتی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که دو پیمبر هر مللی است و از چیزهای

ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی توانستی که می بینی مسلمانان

فقرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد، شاید

مانع مسلمانی توانستی که می بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک

است بخدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادسیه در آید و به زیارت کعبه رود و

جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد. شاید ممانع مسلمانی توانستی که می بینی

قدرت و ملک به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید

سرزمین بابل را گشوده اند.»

گویی: «من مسلمان شدم، اینك دو قضیه انجام شده و یکی بجای مانده است،

بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده ام که گشوده شد و دیدم که زنی بر شتر

خویش از قادسیه برون می شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کنند،

بخدا سومی نیز می شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

و آقادی گوید: و هم در این سال فرمانداران قبیله نعیم پیش پیمبر خدا صلی الله

علیه وسلم آمدند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: عطار دین حاجب بن زراره تسمیمی با جسمی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زیرقان بن بدر تسمیمی سعدی و عمرو بن اعمش و حنات بن قحطان و تمیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تبعیان پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فراری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیغمبر بودند و چون فرستادگان تمیم پیامدند همراه آنها آمده بودند و چون ایمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیغمبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا، و بانگشان مایه آزار پیغمبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.

پیغمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطار دین حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نپسک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و بر سلاح نر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شما ردیم بر شما رد و اگر بخوایم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن درباره عطایای خدا شرم داریم و بیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چپسوی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بدشت.

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خزرجی گفت: «برخیز و خطبه این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را درباره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق

خویش پیغمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانیان اختیار کرده بود و پیغمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و نهوشاوندان پیغمبر که به نسب از همه کسانی برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند، پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیغمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیغمبر اویم و با کسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیغمبر منتخب وی ایمان آورد مال و خویش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا یاری جنگ کنیم و کشتن وی برای مسا آسان باشد، این سخن می گویم و برای زنان و مردان مؤمن آموزش می خواهم و درود بر شما باد.

آنگاه نمیبیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده.»

پیغمبر گفت: «چنین باشد.»

زهرقان بن بدر برخاست و شعری خواند که «ضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود، حسان بن ثابت آنجا نبود و پیغمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زهرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیغمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگویی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیغمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد افرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافتند است که خطیب وی از خطیب ماسختورتر و شاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیغمبر به آنها جایزه های نکوداد و چنان بود که قوم عمرو بن اهنم را پیش بادهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهنم دشمنی داشت گفت: «ای پیغمبر خدا یکی از ما پیش

بارها ایمان هست که جوانی نوسالی است. و او را تحقیر کرد اما پیمبر برای او نیز مانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد.

و چون سخن فیس به عمرو بن اہتم رسید شعری در هجای او بگفت.

این اسحاق گوید: و این آیه درباره فرستادگان تمیم نازل شد:

«فَالَّذِينَ يَبْدُؤْنَكَ مِنْ وِرَاءِ الْحِجْرَاتِ أَكْثَرُ هُمْ لَا يَعْقِلُونَ»

یعنی: کسانی که از پشت اطافها ترا ندانمی کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقعی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در

چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة جان داد.

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبید

کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان، امیر ذی رعین پیش پیمبر آمدند و قاعه آنها را همراه داشت که به اسلام مفر شده بودند.

محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از یازگشت پیمبر از نبوک

پیش وی آمد و قاعه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان و مغافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند و زرعة ذویزن، مالک بن مره رهاوی را

به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به جواب آنها نوشت:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث»

«ای بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان امیر ذی رعین و همدان»

و مغافر»

«اما بعد، بدین گام یازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه»

«ما را بدید و قاعه شما را رسانید و خبر شما را بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده اید و مشرکان را کشته اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیغمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و
 «خدمت خدا و سهم پیغمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان
 «را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده پلک از آنچه با
 «چاه آبیاری شود نیم ده پلک، از چهل شتر يك بهه شتر شیري ماده و از سی
 «شتر يك بهه شتر شیري نر و از هر پنج شتر يك بز و از هر ده شتر دو بز
 «و از چهل گاو يك گاو و از سی گاو گوساله ای نر یا ماده و از چهل گوسفند
 «يك بز.

«این زکات است که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که پیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و
 «اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها
 «بهره و راست و تکالیفشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیغمبر اوست و
 «هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره و راست
 «و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماند وی را از
 «دینش بگریزاند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ يك دینار کامل یا
 «معدل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیغمبر است و هر که ندهد دشمن
 «خدا و پیغمبر است.»

«اما بعد، پیغمبر خدا، محمد، به زوجه ذویزن پیام می دهد که وقتی
 «فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباد و عقبه بن نمر و
 «مالک بن مره و یاران شان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه
 «و لایست خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار
 «فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند.»

«اما بعد، محمد شهادت می دهد که تعدادی جزو هدای یگانه نیست
 «و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهروی به من گفت که تو پیشی از

«همه حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، آنرا به نیکی مژده باد.
 و با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زیون مشوید که پیغمبر خدا دوست
 توانگر و مستمند شماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این
 زکات برای مؤمنان فقیر و به راه ماندگان است، مالک خیر آورد و حفظ
 الغیب گردد، یا او نیکی کنی و من از صلح و امان خیالدارم و اهل دینم
 و کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنید که مورد نظرند و السلام علیکم و
 رحمة الله وبرکاته.»

واقعی گوید: در همین سال فرستادگان طایفه بهرا که سبزه کس بودند پیش
 پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند و پیش مقداد بن عمرو منزل گرفتند.
 گوید: در همین سال فرستادگان بنی یثرب پیش پیغمبر خدا آمدند.
 گوید: در همین سال پیغمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان
 خبر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.
 گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد و با سبزه کس از مدینه در آمد
 و پیغمبر بیست قربانی با او فرستاد، ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت، عبد الرحمن
 بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.
 و چنان شد که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را
 به دنبال ابوبکر فرستاد که در خرج بدر رسید و به روز عید قربان آیات سوره براءت
 را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.

سندی گوید: وقتی آیات سوره براءت نازل شد پیغمبر آنرا با ابوبکر
 فرستاد و او را سالار حج کرد و او بر رفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید به گفته پیغمبر
 علی از دنبال بیامد و آباءش را از ابوبکر گرفت و ابوبکر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 بازگشت و گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آبا چیزی درباره من نازل

پیامبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من با کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر دشمنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟»
 ابوبکر گفت: «چرا ای پیامبر خدای، و برخت و کار حج با وی بود و علی عهده دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخواست و اعلام کرد که کسی پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای بر تنه طواف نبرد و هر که با پیامبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت پجاست و اینک روزهای خورده‌ن و نوشیدن است و خدا هر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو و پسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون بر فتنه همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که فرزندان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قرظی گوید: پیبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره برائت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خوانند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آب است را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیز خوانند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم اعمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«لَا تَجِدُ أُمَّوَالَهُمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ»

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابوامامه باهلی گوید: قصه ثعلبه بن حاطب بود.

وافدی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیامبر خدا صلی الله علیه

و مسلم در گذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبدالطلب او را غسل دادند و به فولی غسل دختر پیمبر به وسیله تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آن جمله بود و ابو طلحه در گور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هدیم پیش پیمبر خدای آمدند. عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و زانوی آنرا بست و به مسجد درآمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود، ضمام مردی چابک و پر موی بود و دورشته موی وی از دو طرف سر آویخته بود و یادم و پیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبدالله المطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبدالله المطلب.»

ضمام گفت: «و محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالله المطلب، من پرسشها دارم که در کار آن خوشونت می کنم، از من مرنج.»

پیمبر گفت: «نمی رانجم هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را پرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می پرستیده اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخداست و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که بمساجد گویی پنج نماز کنیم»

پیغمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر رسید گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستاده اوست و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم.»

و چون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت و پیغمبر گفت: «اگر راست بگوید بیهشت می‌رود.»

گوید: زاتوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لای وعزی بدهاست» قوم وی گفتند: ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.

گفت: «بخدا، لای وعزی سود نمی‌دهد و زبان نمی‌رساند، خدا پیغمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیله آن شما را از بت پرستی نجات داده و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و او امر و نواهی وی را آورده‌ام.»

گوید: همان روز همه مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال ۵ هجری

هجرت در آمد.

ابو جعفر گویند: در ماه ربیع الآخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی.

الأول این سال پیمبر خدای خالد بن ولید را با چهار صد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در ماه ربیع الآخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغاز د سه روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند.

خالد برقت تا به آن قوم رسید و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بپارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، سوی محمد پیمبر و فرستاده خدا صلی الله علیه وسلم، از خالد بن ولید.

«ای پیمبر خدا درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد و من ستایش و خدای یگانه می کنم،

«اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم؛ و اگر اسلام نیاوردند تا آنها جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام بپارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان

«آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
 پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیبر به من نامه نویسد»
 و پیبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیبر خدا به خالد بن ولید درود
 بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستاده تو نامهات را آورد و معلوم شد که بنی الحارث
 بی‌جنگ اسلام آورده‌اند و دعوت ترا پذیرفته‌اند و مسلمان شده‌اند و به خدای
 یگانه گرویده‌اند که محمد بنده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت
 کرده است . بشارتشان ده و پیمشان ده و فرستادگان قوم با تو بیایند
 و درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیبر آمد و فرستادگان بنی الحارث بن که با او از جمله
 قیس بن حصین و یزید بن عبدالمدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی بودند
 دین عبدالله فغانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیبر
 آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستاده خدایی و خدایی جز
 خدای یگانه نیست.»

پیبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من
 فرستاده خدایم.»

آنگاه پیبر گفت: «شاید که به مانع اعتنا نکنید، و هیچکس از آنها جواب
 نداد و پیبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم
 همین سخن گفت و هیچکس از آنها جواب نگفت، و چون بار چهارم این سخن گفت
 یزید بن عبدالمدان گفت: «بله، اییم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار
 گفت.»

پیبر گفت: «اگر خالد نوشته بود که اسلام آورده‌اید و به جنگ شما نیامده‌اید،

مهرهاتان را زیر پاتان می انداختم.»

یزید بن عبدالمطلب گفت: «بخدا ای پیغمبر خدا نه ستایش نومی کنیم و نه ستایش خالد می کنیم.»

پیغمبر گفت: «پس ستایش که می کنید؟»

گفت: «ستایش خدای می کنیم که ما را به وسیله توهدهایت کرد.»

پیغمبر گفت: «سخن درست آورید.»

آنگاه پیغمبر پرسید: «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می شدید؟»

گفتند: «ما بر کسی غالب نمی شدیم.»

پیغمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به جنگ شما می آمدند غالب می شدید.»

گفتند: «ای پیغمبر خدا سبب غلبه ما بر چنان بود که همدل بودیم و پراکنده نبودیم و هرگز ستم آغاز نمی کردیم.»

پیغمبر گفت: «سخن راست گفتید.»

آنگاه پیغمبر سالاری بنی الحارث بن کعب را به قیس بن حصین داد و در اواخر سوال با او ایل دی حجه فرستادگان سوی قوم خویش باز گشتند و چهار ماه بیشتر نگذشت که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت.

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی فرستادگان بنی الحارث بن کعب برآمدند پیغمبر خدای عمرو بن حزم انصاری را سوی آنها فرستاد که فقه دین و سنت پیغمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و کاتب بگیرد و نامه دستور العمل او را چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، این بیان خدا و پیغمبر اوست، ای کسانی که ایمان آورده اید به پیمانها وفا کنید، از محمد پیغمبر به عمرو بن حزم، «هنگامی که او را به یمن می فرستد. فرمان می دهد که در هر کار از خدا بترسد که خدا پشیمان مردم خدا ترس و نیکو کار است و فرمان می دهد که

«لاحقاً را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی و وفاداری و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به قرآن دست نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با مردم مدار کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم دوزخ است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه ستمگران باد.»

«و باید که مردم را مؤدبه بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم بترسند تا عمل جهنمیان نکنند و مردم مداری کند تا در کار دین بینا و دانا بشوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را درباره حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در بیک جامه کوچک نماز کند، مگر جامه ای فراخ باشد که گوشه های آن را بر دوش خویش انداخته و نگذارد که کسی در بیک جامه باشد که عسورت اولسایان باشد و نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافتد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان را بدان خوانند باید همه سخن از دعوت خدای پگانه باشد و هر که بداند»
«تخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزنند تا همه دعوت به خدای پگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و دستها را تا مرفق و پاها را تا تپاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگذارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صبح بخم و نیمروز به وقت زوال خورشید و پینگاد که خورشید روبرو غروب دارد و مغرب که شب می رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و اعیان در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه رود و هنگام رفتن غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از شما بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده یک و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده یک و از هر ده شتر دویز و از هویست شتر چهار یز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گوساله نر یا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز»

«خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی افزاید برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش منگردانند و هر مرد بالغ زن یا مرد یا بنده یک دینار کامل یا معادل آن چاه، مقرر است، و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیغمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن خدا و پیغمبر خدا و همه مؤمنان است.»

واقعی گوید: هنگامی که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلمان که هفت کسی بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیغمبر خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان پیامدند. و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه خاند پیامدند.

و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کسی بودند به سالاری عمرو بن عبد الله ازدی با گروهی از ازدیان پیش پیغمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیغمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمک مسلمانان خاندان خود یا مشرکان قبایل یمن جهاد کند و عمرو بن عبد الله به فرمان پیغمبر با سپاهی بر رفت و نزد یک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیله خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یکماه جرش را محاصره کرد و دشمن، حصارى بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی پروان شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بگشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کسى را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.»

دو تن جرشى برخاستند و گفتند: «ای پیمبر خدا به دیار مساکوهی هست که کشور نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند»
پیمبر گفت: «کشر نیست، هکشر است.»
گفتند: «ای پیمبر خدا چه شده است؟»

گفت: «کنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گویند: و آن دو کس پیش ابوبکر با عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیمبر از بله قومستان سخن کرد، بر خیزید و از ابوبکر و اهد تا دعا کنند و خدا بلیه از قوم شما بردارد.» و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و او گفت: «خدا بلیه از آنها بردارد.»

سپس آن در مرد جرشى از پیش پیمبر سوى قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که صد بن عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان را گفته بود.

و فنی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمدند و به اسلام گرویدند پیمبر به دور دهکده شان قرفی معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گویند: در همین سال، در ماه رمضان، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی-

طالب را با گروهی به خزای یمن فرستاد .

براهن عازب گویند: پیمبر خالدين وليد را سوى مردم يمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند ومن جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: «خالدين وليد و همراهان او را پس بفرست و اگر کسی از همراهان خالک بخواهد باوی بماند»

براهن گویند: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم نجر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به بک صف کرد و پیش روی ما بابنواد و حمید و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدا را برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به یک روز مسلمان شدند و علی مایه را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به مسجد افتاد آنگاه بنشست و گفت: «درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابوجعفر گویند: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله بن ابی بکر گویند: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مسووم بنی زبید پیش پیمبر خدا آمد و به مسلمانی گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس بن مکشوح مرادی گفت: «ای قیس تو سالار قوم خویش هستی ، می گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می گویند پیمبر خداست، بیا برویم و کار او را بدانیم، اگر چنان که می گویند پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی ماند و پیر و اوست و می شویم و اگر جز این باشد از کار او بیخبر نه ایم» و قیس بن مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان

آورد و چون فیس خبر یافت عمرو را تهدید کرد و کینه او را به دل گرفت و گفت:
«با من مخالفت کرد و رای مرا کار نیست.»

گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زبید بود و سالار قوم فروة بن مسبک مرادی بود و چون پیمبر از جهان در گذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید، فروة بن مسبک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبداللہ بن ابی بکر گوید: فروة بن مسبک مرادی از پادشاهان کنده برید و به دشمنی آنها برخاست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبیلہ مراد و ہمدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنرا رزم نامیدند، ہمدانیان بر قبیلہ مراد شائبہ شدہ بودند و بسیار کس از آنها کشتہ بودند و آنکہ ہمدانیان را بہ جنگ مرادیان کشانیدہ بود اجدع بن مالک بود کہ ما بہ رسوایی قوم شد و فروة بن مسبک در این باب شعری گفت و عنذر شکست قبیلہ خویش را ضمن آن آورد و از جملہ گفت:

«اگر شاهان جاوید می مانند ما نیز می مانندیم.»

«و اگر بزرگان ہمیشہ وفا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروہ و سوری پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پایی کہ بیماری عرق النساء دارد»

«از کار ہمانندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«کہ از او امیدها دارم»

و چون بہ حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروہ، از حادله ای کہ بروز رزم بہ

قوم تو رسید ظہین ہستی؟»

گفت: «ای پیغمبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیغمبر گفت: «اولی این حادثه در اسلام برای قوم تو عاید فزونی خیر می‌شود»
آنگاه پیغمبر خدا وی را عامل قبیلۀ مراد وزید و مدحج کرد و خالد بن سعید ابن عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بهودن پیغمبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم هجرت جارودین عرب و با فرستادگان طایفۀ عبدا لقبس پیش پیغمبر آمد، جارود نصرانی بود.

این اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیغمبر رسید با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

جارود گفت: «ای محمد من تا کنون بردن خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک می‌کنم و به دین نومی‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیغمبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل تو را به دین بهتری هدایت کرده است.»

گویند: جارود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیغمبر مر کب خواستند که گفت: «مر کوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند: «در راه مرکبهای گمشده هست آوانیم که بر آن نشینیم و سوی دینار خویش شویم؟»

پیغمبر گفت: «مبادا به آن دست برزنید که آتش است.»

گویند: جارود از پیش پیغمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم باز گشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به ضرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیغمبر خدای پیش از فتح مکه علاء بن حضرمی را به رسالت سری مندرین ساوی عبیدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیغمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند در گذشت و علاء به نزد وی از جانب پیغمبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیغمبر خدای آمدند. ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیغمبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانه دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیغمبر آوردند و او را در جامه عایوشانیده بودند. پیغمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و بیک شاخه نورس نخل پیش وی بود که چند برگه داشت و چون پیش پیغمبر آمد با او سخن کرد و پیغمبر گفت: بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم.

یکی از یاران بنی حنیفه که از اهل یمامه بود گوید: قصه مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی حنیفه پیش پیغمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: ای پیغمبر خدای یکی از یاران خویش را پیشی بارها و مرکبهای خودمان نهاده ایم که مراقب آن باشد.

پیغمبر فرمود تا هر چه به آنها داده اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: او بدتر از شما نیست. منظورش این بود که لوازم یاران خودش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیغمبر برفتند و عطیه وی را به مسیلمه دادند، و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیغمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: من در کار پیغمبری با محمد شریکم و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردند نکشت که وی بدتر از شما نیست این سخن از

آنرو گفت که می دانست من شریک پیغمبری او هستم.»

مسئله کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تفلک قرآن گفت که لقد انعم الله علی الجلی، اخرج منها نسمة نسی، من بین صفاق وحنی»
یعنی: خداوند به زن باردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او درآورد، از میان برده و احشاء.

و هم او نماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنا را بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیغمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه پیرو او شدند.

و خدا دانست که حقیقت حال چگونه بود.

ابو جعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبله کتده پیشی پیغمبر خدا آمدند و سالارشان اشعث بن قیس کنندی بود.

از این شهاب زهری روایت کرده اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کتده بیامد و وارد مسجد شد که مرها آویخته بودند و جبهه های میاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیغمبر درآمدند گفت: «ای مگر مسلمان نشده اید؟»

گفتند: «چرا، مسلمان شده ایم.»

گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کتده بان حریر از پوشش خویش بکنند و بپوشانند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیغمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزند آکل المراری.»

و پیغمبر بخندید و گفت: «عباس بن عبدالمطلب و ربیع بن حارث را بدین نسب منسوب دارند.»

گوید: و چنان بود که ربیع و عباس نجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب

مفرمی کردند به پاسخ گسان می گفتند ما اینای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که اورا آکل المرار (خلفخوار) می گفتند. و گوی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی‌عصریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی را اشتاد قازیانه حد می زنم.»

و اقدی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبيلة محبارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند.

و هم در این سال فرستادگان ره‌آویان پیش پیمبر آمدند. و هم در این سال عقیب رسید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

و هم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند. گریه: و هم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایبی پیش پیمبر آمد. و هم در این سال ابو عامر راهب به در هرقل بمرد و کتافه بن عبد بالیل و علقمه بن علائه دربارهٔ هرات وی اختلاف کردند که به تفرع کنانه نظر داد و گفت آنها شهرنشین هستند و تو صحرا نشینی.

گوید: و هم در این سال فرستادگان طایفهٔ خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر و فاعه بن - زید جذامی ضیبی پیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه محمد پیمبر خداست برای»

و رفاعه بن زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانان فرستاده ام که
 و آنها را به خدا و پیغمبر خدا دعوت کند و هر که پذیرد از گروه خداست و
 و هر که انکار کند، دوماه امان دارد.

و چون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند و اسلام آوردند و راه
 حرة رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

این اسحاق گوید: وقتی رفاعه بن زید از پیش پیغمبر خدا بیاید و نامه وی را پیش
 قوم آورد دعوت اورا پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیه بن خلیفه کلبی از پیش قیصر
 فرمانروای روم باز می گشت که پیغمبر اورا فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت
 و چون به دره شتر رسید هندین عوض و پسرش که هر دو از تیره ضلیح جندام بودند
 بدو حمله بردند و هر چه داشت بگرفتند و چون مردم بنی ضحیب، کسان رفاعه، که
 مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی هند رفتند، و اعمان بن ابی جعال از آن حمله بود،
 و چون رو به روشدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش
 پیغمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: باید از هند انتقام گرفت. و پیغمبر زید بن حارثه
 را برستاد و همراهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وابل و سلامان و سعد بن مسدیم
 رفت که پس از مسلمانانی در حرة رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعه بن زید در کراع ربه بود و خبر داشت و جمعی از بنی
 ضحیب یا وی بودند و دیگر مردم بنی ضحیب در حرة در مسبل شوقی بودند.
 سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حرة حمله برد و هر چه مال و
 مرد به دست آوردند بگرفتند و هند را با پسرش و دو تن از بنی احنف و یک تن از
 بنی ضحیب کشتند.

و چون بنی ضحیب خبر یافتند و سپاه در محرابی مدانی بود، احسان بن مله براسپ
 سوید بن زید نشست که عجاجه نام داشت و انیف بن مله براسپ پدرش نشست که رغال
 نام داشت و ابو زید بن عمرو براسپی شمر نام نشست و رفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

و ابوزید به انبیه بن مله گفت: «ای کسی که و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» و انبیه همانندو آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می زد که آهنگ رفتن داشت انبیه گفت: «نومی خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن» و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه ای در میان بود که وقتی یکیشان می خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انبیه گفت: «ثوری» اما حسان گفت: «آرام باش» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم»

زید گفت: «سوره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندا دهند که فاحیه ای که این کسان از آنجا آمده اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند» و حسان بن مله خواهر خود را که زن ایی و بر بن عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر.» و او بند خواهر بخوبش بگرفت و ام فرزند ضیعی گفت: «دختر اتان را می بريد و مادر اتان را می گذاريد» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و زید بن حارثه خبر داد و او فرمود تا بند از دودست خواهر حسان گشودند و گفت: «باعمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید.» و سپاه را گفت به دره ای که آن سه تن آمده بودند لرود و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شمر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن زید رفتند و از جماعه کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن عمرو بود و ابوشمان بن عمرو و سوبه بن زید و یحیه بن زید و بردع بن زید و ثعلبه بن عمرو و مخربه بن عدی و انبیه بن مله و

حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نسته ای و بز می دوشی و زنان جندم به اسیری رفته اند که از نامه ای که آورده بودی فریب خورده اند.» رفاعه بن زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت آماده می کرد و با خود می گفت: «نورزنده ای یا نام زنده داری؟ آنگاه به امید بن صفار برادر ضیبی مقتول برخوردند و سوری مدینه روان شدند سه روز در راه بودند و چون به مدینه رسیدند سوری مسجد رفتند و یکی آنها را بدو گفت: «شتران شویش را اینجا بخواه ایانید که دستهای آن قطع می شود» و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند و چون پیش پیمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیش بروند و چون رفساعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا اینان جادوگرند» و این سخن را دوبار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیمارزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این یگفت و نامه ای را که پیمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیری ای پیمبر خدا که نامه اش کهن است و خیانتش تازه است.»

پیمبر گفت: «ای پسر بطوان و بگو چیست؟»

و نفی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما و فخره بگفتند.

پیمبر گفت: «با کشتگان چه کنم؟» و این را سه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال ترا حرام نمی کنیم.»

ابوزید بن عمرو گفت: «ای پیمبر خدا زندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می گیریم.»

پیمبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد، ای علی با آنها برو»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، زید اطاعت من نمی کند.»

پیمبر گفت: «اشمشیر مرا بر پیشو شمشیر خویش را به او داد.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم»
پیغمبر، شتر ثعلبه بن عمرو را که مکعالم نام داشت بدوداد و چون قوم بسرون
شدند فرستاده زید بن حارثه که سوار یکی از شتران ابی ویری بود در رسید و او را پیاده
کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره ام؟»

علی گفت: «مالشان را شناختند و گزفتند،»

آنگاه بر رفتند تا به سپاه رسیدند و هر چه از اموال خویش به دست آنها رسیدند
بر گرفتند تا آنجا که نمود! از زیر بار می کشیدند.

فرستادگان بنی

عامر بن صعصعه

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل و ارد بن قیس بن مالک
و جبارة سلمی که سران و زورنگان قوم بودند، پیش پیغمبر خدا آمدند و عامر بن طفیل
سرخیانت داشت.

و چنان بود که قومی به او گفته بودند: «ای عامر! کسان مسلمان شده اند، نوین
مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده ام که از پانزدهمین تا هریان پیرومن شوند،
اکنون دنیا را فرو این جوان قرشی شوم؟»

و چون پیش پیغمبر می آمدند بازید گفت: «و قتی پیش این مرد رسیدیم من
مشغولش می کنم و تو با شمشیری را بزنی»

همینکه به حضور پیغمبر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده»

پیغمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاوری»

بار دیگر گفت: «ای محمد، مرا عطا ده.» و همچنان با پیغمبر سخن می کرد و منتظر

بود از بدکاری را که گفته بود انجام دهد، اما از بد تمکان نمی خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاوی.»

و چون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدبته را از سواران سرخ و پیادگان برمی کنم» و چون برفت پیمبر گفت: «خدا یا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به از بد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد، بخدا از تو بیشتر از همه مردم زمین بیمنافک بودم، اما دیگر از تو بایک ندامت.»

از بد گفت: «بی پدر! شتاب مکن، هر بار که می خواهمتم سفارش ترا انجام دهم میان من و او حایل می شدی و جز تو کسی را نمی دادم، می خواستی ترا به شمشیر بزنم؟»

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می گفت: «ای بنی عامر، غصه ای چون فدا شتر و مرگ در خانه زن سلولی.»

باران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قسم پیش آمده و از از بد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

از بد گفت: «خبری نبود، ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که دلم می خواست اینجا بود و او را با تیر می زدم و می کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می رفت که شتر خویشی را بفروشد و خدا صاعقه ای فرستاد که او را یا شتر سوخت، از بد، برادر مادری لبیدن ربیع بود.

فرستادگان قبیله طی نیز پیش پیمبر آمدند که زید الخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند یاری سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درباره زید الخبیل گفت: «هر يك از مردم را به فضیلتی متودند چون پیش من آمد او را کمتر از آن دادم که گفته بودند، مگر زید الخبیل که بیشتر از آن بود که درباره او گفته بودند و او را زید الخبیر نامید، و قید وزمینهای دیگر را به قبول آورد و در این باره مکتوبی نوشت، و زید را به دیار خویش گرفت و پیمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به در برده اما نام تب و کنایه آنرا نیاورد.

و چون زید به دیار نجد رسید و بر سر آبی به نام قره فرود آمد نسب او را بگرفت و جان داد و پس از مرگ اوستش نامه ای را که پیمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمه کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیمبر خدا نامه ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدا به محمد پیمبر خدا، درود بر تو که مراد کار پیبری شریک تو کرده اند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از فریش باشد و ای فریش قومی متجاوزند»

و دو فرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند. نعیم بن مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیمبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «و شما چه می گوید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می گوئیم که او می گوید.» آنگاه نامه ای پیمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان از دست نبود گردنشان را می زدم.» آنگاه نامه ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا، به مسیلمه کذاب،
درود و بر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خیداست که
به هر کس از بتدگان خویش که خواهد داد، و سرانجام با پرمیز کاروانست. و
گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابو جعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر دروغ زنان که به روزگار پیمبر
رخ داد پس از آن بود که از حجة الوداع برگشت و به بیماری ای که از آن در گذشت
 دچار شد.

ابو مویبه وابسته پیمبر گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع فراغت یافت و سوی
مدینه بازگشت به زحمت راه می رفت و خبر به همه جارسید و اسود در یمن و مسیلمه
در یامعه سر برداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلبحه
در دیار بنی اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری ای که از آن در گذشت
آغاز شد.

ابو جعفر گوید: پیمبر به همه بنی اسد که از آنجا راه یافته بودند عاملان فرستاد
تا زکات بگیرند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر برای دریافت زکات، به همه قلمرو اسلام عاملان
و امیران فرستاده بود. مهاجر بن امة بن مغیره را به صنعاء فرستاد و آنجا بود که اسود
عنسی به دعوی پیمبری خروج کرد، زباده بن لیدان نصاری را به عاملی زکات به حضر موت
فرستاد، عدی بن حاتم را عامل زکات قبیله طی کرد، سالت بن قویره را عامل زکات
طایفه بنی حنظله کرد. عامل زکات طایفه بنی سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن
حضر می را سوی بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را سوی نجد و فرستاد که زکات
آنجا را فراهم آورد و جزیه آنها را بگیرد و بیاورد.

و چون ذی قعدة سال دهم در آمد پیمبر برای حج آماده می شد و گفت تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیغمبر گوید: پنج روز به ذی قعدة ماندند بود که پیغمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرف رسیدند. پیغمبر قربانی همسرا داشت و گروهی از سران قوم بسوی بودند و گفتند: بود که نیت همرا کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد و من آنروز عادت زناه شدم و پیغمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفتم: جای عایشه شاید عادت شده ای؟

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت: «این سخن مگویی، تو همه مراسم حج را به سر می ببری اما بر خانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیغمبر وارد مکه شد و هر که قربان همرا نداشت و زنانش، نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانه من انداختند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیغمبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگشزدن آمد پیغمبر مرا با برادر عم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمره قضا شده از تبعیم عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیغمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت: «ای دختر پیغمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت: «پیغمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهدیم.»

آنگاه علی پیش پیغمبر رفت و چون خبر سفر خویش به پیغمبر بدو گفت: «برو بر خانه طواف کن و مانند پاران خویش احرام بته.»

علی گفت: «ای پیغمبر خدا، من نیت هانند تو کرده ام.»

پیمبر گفت: «برو و مانند باران خویش احرام بپوش»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌بستم گفتم خدا یا من همان نیست می‌کنم که بنده و پیمبر تو کرده است»
پیمبر گفت: «فرمانی همراه داری؟»
گفتم: «نه»

گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد.
یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد و کسی از یاران خود را به سیاه گماشت و او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سیاه به مکه نزدیک شد علسی برای دیدن آنها برون شد و دید که حله‌ها را پوشیده‌اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»
گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند»
علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدا رسند حله‌ها را برگیر»
گوید: حله‌ها را برگرفتم و سیاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی طالب شکایت داشتند و پیمبر میان ما به سخن برخاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا یا گناه در راه خدا سخاوت می‌کند»

عبدالله بن ابی نجهیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان و انعود و تعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد و آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سال هرگز شما را در اینجا نبینم»

«ای مردم، خون‌ها و مال‌هایتان، چون این روز و چون این ماه بر»

«یکدیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که ایمانی به دست داده صاحب امانت پس دهد. رباها از میان رفت فقط به سرمایه خود حق دارید آنه شتم کنید»
 «ونه شتم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد، ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت، نخستین عنوانی که از میان می‌رود خون ربهه بن حارث است. (ربهه بن حارث را به‌شیر خوارگی به طایفه ابی لبت سپرده بودند و مردم مدلیل او را کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.»
 «ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرسشده شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارند اطاعت او کنید، از شیطان بردین خویش بی‌مناک باشید.

«ای مردم! نسیء کردن زیادت کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز خالق آسمانها و زمین داشت بگشت و شماره ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا و ازوه ماه است، چهار ماه حرام است، سه ماه پایانی و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.

«اما بعد، ای مردم شما برزقانتان حتی دارید و آنها نیز بر شما حقی دارند، حق شما برزقانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما نشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت بزنید، اگر دست برداشتن در روزی و پوشش آنها را به ملور متعارف بدهید. به زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش

«ندارند، شما آنها را به ایمانت خدا گرفته اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده اید.»

«پس ای مردم!» گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی واگذاراشتم که اگر بدان چنگنه زینبهر گز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد، پس به همدیگر مستم نکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟»

گویید: و کسان گفتند: «آری»

پیامبر گفت: «خدایا شاهد باش»

عباد بن عبد الله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفة به مردم می گفت ربیعہ بن امیة بن خلف بود، می گفت: «پیامبر می گوید بگو: ای مردم می دانید این چه ماهیست؟»

می گفتند: «ماه حرام است»

پیامبر می گفت بگو: «خدا خونها و مالها بتان را چون این ماه، بر یکدیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار نروید.»

پس از آن گفت: «بگو پیامبر می گوید: ای مردم می دانید این چه ماهی است؟» و ربیعہ این را به بانگ بلند گفت: «مردم گفتند: «ماه حرام است.»»
پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بر یکدیگر چون این ماه، حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار نروید.»

پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می دانید این چه روزی است؟»

ربیعہ این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند شما و اموالتان را بر یکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیغمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقف نامید و همه عرفه موقف است و صبحگاه مزدلفه که بر فراخ ایستاده بود گفت: «اینجا موقف است» و همه مزدلفه وقت است و چون در قربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم حج خویش به سر برد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقف ها بآزمی جمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج و داع بود و حج بلاغ بود که پیغمبر پس از آن حج نکرد.

ابو جعفر گوید: غزوه ها که پیغمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوۀ خیبر و غزوۀ وادی القری را که از خیبر رفت یکی می کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش باز نماند و از همانجا سوی وادی القری رفت و این را یک غزا به حساب آورند.

و آنکه بیست و هفت گوید، خیبر را غزوۀ وادی وادی القری را غزوۀ دیگر به شمار آورده که یکی بیشتر می شود.

ابن اسحاق گویند همه غزوه های پیغمبر که خود او رفت بیست و شش بود، نخستین غزای وی سوی ودان بود که آنرا غزوۀ ابوا گویند.

پس از آن غزوۀ بواط سوی رضوی به درۀ ینیع بود.

پس از آن غزوۀ بدر نخستین بود که به طلب کربین جابر فہری رفت.

پس از آن غزوۀ بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار

کس اسیر شد.

پس از آن غزوۀ بنی سلیم بود که تا کدر رفت، کدر نام یکی از جاهای بنی

سلیم بود.

پس از آن غزوة سوبق بود که به طلب ابوسفیان نافر قره الکندر رفت.

پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوة ذی امر گویند.

پس از آن غزوة بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.

پس از آن غزوة احد بود.

پس از آن غزوة حمراء الاسد بود.

پس از آن غزوة بنی نضیر بود.

پس از آن غزوة ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.

پس از آن غزوة بدر آخرین بود.

پس از آن غزوة دومة الجندل بود.

پس از آن غزوة خندق بود.

پس از آن غزوة بنی قریظه بود.

پس از آن غزوة بنی لحيان هذیل بود.

پس از آن غزوة ذی قرد بود.

پس از آن غزوة بنی المصطلق خزاعه بود.

پس از آن غزوة حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت و مشرکان راه او را بستند.

پس از آن غزوة خیبر بود.

پس از آن غزوة القضا بود.

پس از آن غزوة فتح مکه بود.

پس از آن غزوة حنین بود.

پس از آن غزوة طایف بود.

پس از آن غزوة تبوک بود.

پنجم در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدر واحد و خندق و قریظه و مصطلق

و خیبر و فتح مکه و حنین و طایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غزاهای که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش

بود.

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و درباره آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: پیمبر چند غزا کرد؟

گفت: بیست و هفت.

گفتند: در چند غزوه با او بودی؟

گفت: بیست و یک غزا که نخستین همه خلق بود، و از شش غزا بازماندم و بسیار را غیب بودم که بروم و هر بار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.

و اقدی گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزا که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوه وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در انبای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد. گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان به‌کشت و در این روز محرز بن فضله کشته شد.

در شمار دسنة حاشا که

پیمبر به غزا فرستاد

اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی در گذشت

سی و پنج دسته به غزا فرستاد.

دستة عبدة بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثبوة المرأة حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.
بعضی ها غزای حمزه را بر غزای عیبده مقدم آورده اند.

پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.

پس از آن غزای عبدالمطلب بن جحش سوی نخله بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه سوی فرد، یکی از جاههای نجد بود.

پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود

پس از آن غزای منذر بن عمرو سوی بئر معونه بود.

پس از آن غزای ابو عبیده جراح سوی ذوالقصره بر راه عراق بود.

پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تربه از سرزمین بنی عامر بود.

پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیشی سوی کدیده بود که در ملوح کشته

شد.

پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن معبد بود که از مردم قذک

بودند.

پس از آن غزای ابی المویس سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که وی را انش

همگی کشته شدند.

پس از آن غزای عکاشة بن محصن سوی غمره بود.

پس از آن غزای ابی سلمه بن عبدالاسد بود که سوی قنن نجد یکی از جاههای

بنی اسد رفت و در این غزا اسود بن عروه کشته شد.

پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرطای هوازن بود.

پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مره قذک بود.

پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین

خیبر بود.

پس از آن غزای زیدبن حارثه، سوی جموم، سرزمین بنی سلیم، بود.

پس از آن باز غزای زیدبن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسی بود که
خبر آنرا از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زیدبن حارثه سوی وادی القری بود که با بنی فزاره رویه
رو شد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی
از این غزاهای سیر بن رزام را کشت.

قصهٔ سیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای
جنگ پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فراهم میکرد و پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی
از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود.
و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب
کردند و گفتند: اگر پیش پیمبر خدا آیی ترا به کار گیرند و بزرگ دارد و چندان
بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به رؤسای
خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش مایه خیبر به جایی رسیدند که قرقه نام داشت
سیر بن رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست
به شمشیر برد و دو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و پس بر پا عصبانی که به دست
داشت به سر او کوفت که زخمی شد و هربک از یاران پیمبر به یهودی همراه خود
حمله برد و او را بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

و چون عبدالله بن انیس پیش پیمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت
که چرک نکند و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت. و
نیز پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ما بین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند
از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند. و نیز عبدالله بن

انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح ہذلی فرستاد کہ در نخلہ یا در عرفہ کسان را برای جنگ پیہر فراہم می کرد و عبد اللہ اورا بکشت.

عبد اللہ بن اقبس گوید: پیہر خدا مرایش خواند و گفت: «سفیدہ ام خالد بن سفیان ہذلی کسان فراہم می کند کہ بہ جنگ من آید، اکنون بودہ نخلہ یا در عرفہ اقامت دارد، برو اورا بکش.»

گوید: «من گفتم: «ای پیہر خدای صفت اورا بگویی کہ توانم شناخت.» پیہر گفت: «وقتی اورا بینی شیطان را بیاد تو آرد، نشانہ وی آنست کہ چون او را بینی لرزہ ای در خویشش بیاید.»

گوید: «من شمشیر آویختم و رفتم و بہ خالد رسیدم کہ زنائی ہمراہ داشت و جای برای اقامت آنها می جست، و هنگام نماز پسین بود. و چون اورا دیدم چنانکہ پیہر خدای گنہ بود لرزشی در خویشش یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زدو خورد با او مرا از نماز باز دارد در آن حال کہ سوی او می رفتم یا اشارہ سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفت: «کپشتی؟»

گفتم: «یکی از مردم عربم، شہیدہ ام کسان را برای جنگ این مرد فراہم می کنی و بہ این سبب پیش تو آمدم.»

گفت: «آری، مشغول این کار ہستم.»

آنگاہ کمی با او رفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و پیامم و زنائش را اوریختم، و چون پیش پیہر رسیدم و سلام گفتم مرا نگریست و گفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست می گویی.»

پس از آن پیہر خدا برخواست و سوی خانہ خویش رفت و چون باز آمد عصائی بہ من داد و گفت: «ای عبد اللہ، ابن عسار را بگیر و با خود داشته باش.»

گوید: «بیا عصای پیش کسان رستم و گفتند: «این عصا از کجاست؟»

گفتم: «این را پیغمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»

گفتند: «برو ببین که عصا را برای چه به تو داد؟»

و من باز گشتم و گفتم: «ای پیغمبر خدای عصا را برای چه به من دادی؟»

گفت: «دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آنروز کسانی

که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله بن اقیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام

مرگ بگفت تا عصا را در کفن او نهادند و با وی به خاک کردند.

پس از آن غزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود که

سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاق شام بود که در آنجا با

همراهان خود گشته شد.

پس از آن غزای عبید بن معصن سوی بنی المصیر بنی نضیم بود. و قصد چنان بود که

پیغمبر عیینه را سوی این مطالبه فرماید که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گوید: «به پیغمبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام.»

گفت: «اسیران بنی المصیر می‌رسند و یکی به تومی بخشم که آزادش کنی.»

ابن اسحاق گوید: «و چون اسیران بنی المصیر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی نضیم

و از جمله ربیع بن رفیع و سیرة بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرز و قیس بن

عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظلة بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد

کردن آنها سوی پیغمبر خدای آمدند و از جمله زنان اسیر اسماء دختر مالک و کاس دختر

اری و نجوه دختر نهد و جمیع دختر قیس و عمره دختر مضر بودند.

پس از آن غزای غالب بن عبد الله کلبی لشی سوی سرزمین بنی مره بود که در

انتهای آن مردمان بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصار بان کشته شد و هم

بود که پیمبر در بارهٔ او به زید گفت: «بِإِلَهِهِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» چکار داشتی؟

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدر و همراهان او سوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن غزای ابوعبیده بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوۀ

خیط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دستها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقعی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجایی

پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بیت ذوالخصله فرستاد که آنرا

ویران کرد.

گوید: و هم در این سال و مر بن یحسین پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی

اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کسی

پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مر که بود و عطاء یسرش و وهب بن

منبه اسلام آوردند و نخستین کسانی که در یمن قرآنرا فراهم آوردند عطاء یسر مر که بود

و وهب بن منبه بودند.

و هم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کسی

پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابو جعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را

بیست و شش می دانند اختلاف کرده اند.

ابو اسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیمبر نود و غزا کرد و پس از هجرت

فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: در چند غزا همراه پیمبر بودی؟

گفت: در هجده غزا.

گفتم: نخستین غزا که همراه پیمبر بودی چه بود؟

گفت: غزای ذات العسر یا ذات العشر.

واقعی گویند: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر نگفتم و

گفت: در وایت اهل عراق چنین است: اما نخستین غزای زید بن ارقم در سبع بود و

او جوانی نوسانی بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که بدریف او سوار

بود و با پیمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.

مکحول گوید: پیمبر هجده غزا کرد که در هشت غزا شخصاً جنگید که پدر واحد

و احزاب و فریظه از آن جمله بود.

واقعی گوید: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

سخن از حج

پیمبر خدا

جابر گوید: پیمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس

هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وفی عایشه ابن سخن بشنید گفت: پیمبر خدا چهار عمره کرد.

مجاهد گوید: شنیدم ابن عمر می گفت: پیمبر خدا چهار عمره کرد. و چون عایشه

ابن سخن بشنید گفت: و این عمر می داد که پیمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه

حج بود.

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عروذ بن زبیر به مسجد پیمبر در

آمدیم و عبدالله بن عمر نزد ابی هجره عایشه نشسته بود، بدو گفتم: پیمبر چند عمره کرد؟

گفت: چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود و سه خواصم سخن او را

تکذیب یا انکار کنم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادر جان، ای مادر مؤمنان، سخن ابو عبد الرحمن را می شنوی؟»
عایشه گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید پیمبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.»
عایشه گفت: «و خدا! ابو عبد الرحمن را بیامرزد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران
پیمبر خدای،

آنها که پس از وی بودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمردند،
هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که در گذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر حبیب الدین اسد بن عبدالمزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زائدة بن اسلم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابوهاله بن زراره بن نباش شد و برای وی هند بن ابی سهاله را آورد. پس از آن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزندی ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و ظاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابو جعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیمبر زن دیگری نگرفت و چون در گذشت،

پیمبر زنان دیگر گرفت. درباره نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی ها گفته اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته اند سوده دختر زعمه بن قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیمبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابو جعفر گوید: میان مطلقان سیرت پیمبر تلافی نیست که وی صلی الله علیه وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت

از دواج پیمبر

با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه در گذشت و پیمبر همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم بن امیه بن اوفص که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی گیری؟»

پیمبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی دوشیزه را اگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت: «دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر

ابوبکر.»

پیمبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زعمه بن قیس.»

پیمبر گفت: «برو یا آنها سخن کن.»

گوید: و خوله به خانه ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: «خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من راضی‌م، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می‌رسد.»

و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر! خداوند عزوجل چه خیر و

برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت و سخن ابوبکر را با وی برگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر

تو مناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت و سخن پیمبر را با وی برگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر بمان تا من باز گردم.»

ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و

ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را

برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسرای قحافه اگر دختر ترا به زنی به

پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین نودر آرد.»

ابوبکر رویه مطعم کرد و گفت: «توجه می‌گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می‌گوید.»

ابوبکر باز آمد و وعده‌ای که داده بود نسخ شده بود و به خوله گفت: «پیمبر را

دعوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که پیامد وعایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت : « سوده ! خدا عز و جل چه خیر و برکتی برای تو خواسته است ؟ »
گفت : « مقصود چیست ؟ »

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم . »
گفت : « راضیم ، بیا و این سخن را با پدرم بگوی . »

خوله گوید : پدر سوده ، پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و به رسم اہام جاهلیت درود گفتم ، آنگاه گفتم : « محمد بن عبد اللہ بن عبد المطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم . »

گفت : « ہمتانی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید ؟ »
گفتم : « او رضایت دارد ، »
گفت : « او را بخوان . »

گوید : سوده را خواندم و با او گفتم : « سوده ! خوله می گوید کہ محمد بن عبد اللہ بن عبد المطلب او را بہ خواستگاری تو فرستاده است و او ہمتانی بزرگوار است ، می خواهی ترا بہ زنی او دهم ؟ »
گفت : « آری . »

گفت : « محمد را پیش من آر . »

گوید : و خوله پیمبر را ببرد کہ سوده را عقد کرد .

و چون عبد بن زعمہ عموی سوده کہ بہ حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خالہ بہ سر خویش می ریخت و بعد ہا وقتی مسلمان شدہ بود می گفت : « آنروز کہ خالہ بہ سر می کردم کہ چرا سودہ زن پیمبر خدا شدہ سفید بودم . »

عایشہ گوید : و چون بہ مدینہ رفتیم ابو بکر در سنج ، محلۃ بنی حصار بن

خروج ، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، ننی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادر من بیامد، من در تنویی بودم و یاد می‌خوردم مادرم مرا از تنو پایین آورد و سرپوش مرا پیافورد و صورتم را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم، پیمبر خدا در اطاق ما بر تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارک کند و ترا به آنها مبارک کند»، و مردم و زنان برفتند و پیمبر در خانه‌ام با من زفاف کرد، نه شتر کشتند، نه بزی سر بردند، من آنوقت هفت سال داشتم و سعد بن صباد کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به خانه ما فرستاد.

عروه بن زبیر به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت در گذشت؟ وفات وی سه سال با نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیمبر بود و پس از وفات خدیجه، عایشه را عقد کرد، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زن تو است» عایشه آنوقت شش سال داشت. هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد بسا عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیمبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد. آنوقت هفت ساله بود، و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود و چون پیمبر در گذشت هجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حفصه دختر عمر بن خطاب را به زنی گرفت.

پس از آن حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بود، خنیس در بدر حضور

داشت و فرزندی نیاورده بود و از بنی سهم جز او کسی در بدر حاضر نبود .
پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام وی هند بود و دختر ابوامیه بن مغیره مخزومی بود و پیش از آن زن ابوسلمه
بن عبدالاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چاکلت سوار قوم بود ، به
روز احد تیری بدو رسید که از آن در گذشت .

ابوسلمه پس از عمه پیمبر بود و با او شیر خورده بود ، مادرش بره دختر
عبدالطلب بود و از ام سلمه ، عمرو سلمه و زینب و دره را آورد . هنگامی که ابوسلمه
همرد پیمبر هفت تکبیر بر او گفت . پرسیدند : «این از سهو بود یا فراموشی ؟»
پیمبر گفت : «نه سهو بود و نه فراموشی ، اگر با ابوسلمه هزار تکبیر گفته
بودم شایسته آن بود .»

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر
حمزه بن عبدالطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس از آن به سال غزای مرتبیم که سال پنجم هجرت بود پیمبر خدا صلی الله
علیه وسلم جوهره دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت . پیش از آن جوهره
زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزندی نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مرتبیم
سهم پیمبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت . جوهره از پیمبر خواست که اسیران
قوم وی را که به دست دارد ، آزاد کند و پیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را
آزاد کرد .

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه و دختر ابومغیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از
آن ام حبیبه زن عبدالله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود ،
عبدالله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت
و بر مسلمانی پایدار ماند و شوهرش به دین نصرانی همرد و پیمبر درباره ازدواج او
کسی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیمبر که آنجا بودند گفت : «یکی از همه

به او نزدیکتر است»

گفتند: «خالد بن سعید بن عاص»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیب را به پیمبرتان به زنی ده» خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پیمبر خدای ام حبیب را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کسی به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و موسی پیمبر فرستاد.

پس از آن پیمبر زینب و خنجر جمش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه و ابنته پیمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد بود:

«وَاذْكُرْ لِلَّذِينَ اتَّعَمَّ اللَّهُ عَلَيْهِ وَانْعَمَ عَلَيْهِمْ أَنَّكَ عَلَيْهِمْ رَاحٌ وَاللَّهُ مَوْتَحْنٌ فِي نَفْسِكَ مَا لِلَّهِ مَبْدِيَةٌ وَنَحْشَى النَّاسِ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَى زَيْدُهَا وَطَرَا زَوْجَانِهَا لَمْ يَكُنْ لَهَا يَكُونُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ لِمَا أَوْجَدُوا مِنْهُمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرَا كَأَنَّ أَمْرَ اللَّهِ بَشَعْلًا»

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگه دار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا صراحت تر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد، جفت توانی کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانمان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها بر آورده اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.

خدا عز و جل زینب را به زنی به پیمبر خویش داد و جبریل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پیمبر و خرمی کرد و می گفت: «اولی من از ولی شما بزرگتر و

فرستادہ من گرامی تر است۔

پس از آن پیمبر صفیہ دختر حبیب بن اختلب نصیری را بہ زنی گرفت کہ پیش از آن زن سلام بن مشکم بودہ بود و چون سلام بمرد زن کثانہ بن ربیع بن ابی الحنفیہ شد کہ محمد بن مسلمہ بہ فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نصیر گردن اورا زد۔ هنگامی کہ پیمبر بہ روز خیبر امیران را می دہد ودای خویش را بر صفیہ افکند کہ خاص او شد و اسلام براو عرضه کرد کہ بہ مسلمانی گروید و آزادش کرد و این بہ سال نهم ہجرت بود۔

پس از آن پیمبر مہمونہ دختر حارث بن حزن را بہ زنی گرفت ، وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو، از مردم بنی عتدہ ثقیف، بود و فرزندی برای او نیاورده بود۔ مہمونہ خواہرام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب بود و پیمبر او را در سفر عمرہ القضا در سرف بہ زنی گرفت و عہدہ دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود۔
 ۱۱۱۱ این زنان کہ گفتیم و پیمبر گرفت هنگام دیر گذشت وی زنہ بودند، بہ جز خدیجہ کہ پیش از او و در مکہ در گذشت۔

پس از آن پیمبر خدا نشاء دختر رفاعہ را کہ از بنی کلاب بن ربیعہ بود بہ زنی گرفت، و این طایفہ ہم پیمان بنی رفاعہ قرظہ بودند۔
 درباره این زن اختلاف هست؛ بعضی ها نام او را مناکتہ اند و گویند دختر اسماعیل صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام او را مباکتہ اند و پدرش را صلت بن حبیب دانستہ اند۔

پس از آن پیمبر خدا شہاء دختر عمرو غفاری را بہ زنی گرفت این طایفہ نیز ہم پیمان بنی قرظہ بودند، بعضی ها گفته اند شہاء از بنی قرظہ بود و بہ سبب ہلاک طایفہ، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر او را کنانی دانستہ اند۔
 و چنان بود کہ وقتی شہاء بہ نزد پیمبر آمد عادت زنانہ بود، و پیش از آنکہ پاک شود ابراہیم پسر پیمبر بمرد و شہاء گفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

فعی مود و پیمبر اورا رہا کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از ملائقہ بنی یکر بن کلاب بود به زنی گرفت ، پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری و فرستاد و چون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رای من در این کار دخالت نداشت و از تو به خدا پناه می برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است.» و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند وی از قبیلہ کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کنسلی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد مبینی ای در زن وی دید و بدو چیز بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان اورا سوی پیمبر فرستاده بود که اورا رها کرد و سبب آن بود که چون پیمبر با او خلوت کرد از غوبه خدا پناه برد، و پیمبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «مگر این دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به پیمبر گفت: «اورا نگهدار که چنین و چنان است» و متایش بسیار از او کرد و از جمله گفت که هرگز حادث زنا نه نداشته است، و پیمبر اورا نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنا نه نداشته است.

پس از آن خدا، ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد، و نیز مقوم فرمائروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشتم بن محمد سلمی از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بازینب دختر خزیمه نیست که او را ام الماسکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا از نطفیل بن حارث بن مطلب برادر عیبه بن حارث بود و در مدینه در خانه پیمبر در گذشت.

گویند: در ایام زندگی پیمبر هیچکس از زنانش بجز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر دخیه کلبی، و عاتقه دختر ظبیان در نگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر، عاتقه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

و نیز اوصالی الله علیه وسلم دختر فیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند در گذشت و عاتقه با برادر خویش از اسلام پیوست.

و نیز اوصالی الله علیه وسلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفته ابن کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را که سنال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می رفت و آنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن هبیره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر خطیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود پیام و دست به شانه او زد.

پیمبر گفت: « کیستی؟ »

گفت: « من دختر کسی هستم که با یاد همعتان بودم من لیلی دختر خطیم هستم،

آمده ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»
 پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»
 گفتند: «بد کردی که تو زنی حدودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و شویش
 را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»
 پیمبر گفت: «رها کردم.»
 گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی
 رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که
 پیمبر خواستگاری
 کرد و نگرفت

از آن جمله ام هانی دختر ابو طالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری
 کرد، اما به زنی نگرفت که ام هانی گفت فزونک دارد.
 و نیز ضباعه دختر عامر بن قوط را از پسر سلمه بن هشام بن مغیره خواستگاری
 کرد و او گفت: «تاری» و او را پرسیم. و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو
 خواستگاری کرده.»

گفت: «نوحه گفتی؟»

گفت: «گفتم تا رأی ترا پرسیم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو و موافقت کن.»
 سلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که
 ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صفیه دختر بشامه، خواهر اعمور عنبری، نیز خواستگاری کرد، وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین».

و او گفت: «شوهرم و پیمبر آزادش کرد».

و نیز پیمبر از ام حبیب دختر عباس بن عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دو را شیر داده بود. از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت حبیبی دارد اما نداشته و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیز کفائی که

پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون لبعلی بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نصیری که خبر هر دو را از پیش گفته ایم.

سخن از غلامان

آزاد شده پیمبر

از آن جمله زید بن حارثه بود و پسرش اسامه بن زید که از پیش خبر آنها را گفته ایم.

ثویان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر مدینه رفت و در آنجا خانه وقفی از او به جاست.

گویند: ثویان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی ها گفته اند وی در شهر مدینه سکونت گرفت و دنیا را نداشت.

شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن عدی بود و در مورد وی

اختلاف هست.

عبدالله بن داود خرمی گوید: پسر شقران را از پدرش عبدالله بن عبدالمطلب به ارث برد. بعضی ها گفته اند شقران پادسی نژاد بود و صالح پسر حوّل پسر مهر بود؛ پسر آذر جشنس پسر مهر بان پسر فیران پسر ستم پسر فیروز پسر های پهرام پسر دشتهری بود. گویند وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان بن عوف بود که او را به پسر پسر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها مویا نام داشت و در مدینه متیم بود و اعتاب وی در بصره بودند.

روافع نیز بود که او را ابورافع می گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست؛ بعضی ها گفته اند وی از آن عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پسر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته اند ابورافع غلام حبیب بن عاصم بزرگ بود که به ارث به فرزندان او رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها در بدر حضور داشت و خالد بن سعید سهم خود را به پسر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که او را بهی می گفتند و نامش رافع بود که ابورافع کنیه از او گرفته بود و پسر دیگر داشت که به نام عبدالله که دبیر علی بن ابی طالب بود. هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وایسته کبستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمرو یکصد تازیانه به او زد.

باز گفت: «وایسته کبستی؟»

بهی گفت: «وایسته پسر خدا» و عمرو یکصد تازیانه دیگر به او زد.

و همچنان می پرسید و او می گفت: «وایسته پسر خدا» تا پانصد تازیانه به او زد.

و پرسید: «وایسته کبستی؟» و بهی گفت: «وایسته شما»

سلمان فارسی نیز بود که کنیه ابو عبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود و اسیر عربان کلب شد که او را به پلک یهودی دروادی القری فروختند و با یهودی قرار مکتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیمبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کمک کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش ماهه پسر بوذخشان پسرده دیره بود.

سفینه نیز بود که از آن ام سلمه بود و آزادش کرد که مادام الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام وی را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

آنسه نیز بود که کنیه ابو مسرح (بامیم مضموم و رای مشدد) و به قولی ابی اسروح داشت. وی از موالید سراه بود و وقتی پیمبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که در آیند. ابو مسرح در بدر واحد و همه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود.

گویند: وی از مادر حبشی و پدر فارسی بود و نام پدرش کرد وی پسر اشتر بنیده پسر ادوهر پسر مهرادر پسر کحشکان از فرزندان مهگوار پسر بوماست بود.

ابو کبشه نیز بود که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر واحد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر در گذشت.

ابو موذبه نیز بود. گویند: وی از موالید مزینه بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد.

رباح اسود نیز بود که کسان را اذن ورود به نزد پیمبر می‌داد.
فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن زید جدائی بود و او را به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی القری همراه پیمبر بود و نیری فاشناس پیامد و او را کشت.

ابو ضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته اند از عجمان پارسی بود و از فرزندان گشتاسب شاه بود و نامش راح پسر شبیزد پسر پیر و بس پسر قاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهر بود.

بعضی ها گفته اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیمبر خدا شد و آزادش کرد و مکتوبی برای وی نوشت. وی جد ابو حسین بن عبدالله بن ضمیره بن ابی ضمیره بود و مکتوب پیمبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بر دیده نهاد و سبصد دینار بدوداد.

پسار نیز بود که از مردم اوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیمبر شد که آزادش کرد. همو بود که وقتی عربیان برگشته پیمبر هجوم آوردند کشته شد. مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکند.

پیمبر بک خواجه نیز داشت به نام مابور که مفوقس او را بادو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود. یکیشان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیمبر خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن معطل خورده بسود بنو بخشید و عبدالله بن حسان از او آمد.

مفوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنسها باشد و به مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودند با ماریه را بطله دارد و پیمبر علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت او را بکشد و چون علی را بدید و از قصد وی آگاه شد جماعه از نن در آورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد و علی دست از او برداشت.

هنگام محاصره طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که از اوشان کرد و یکی شان ابو بکره نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی نوشت و گاهی علی بن ابی طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی.

به قولی نخستین کسی که برای اومی نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی ، زید بن ثابت می نوشت.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیمبر می نوشت، سپس از اسلام بگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویه بن ابی سفیان و حنظله اسدی نیز برای او می نوشتند.

سخن از اسبان پیمبر صلی الله علیه و سلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی قزازه به ده اوقیه نقره خرید و نام اسب خسرس بود و پیمبر آنرا اسکب نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یک اسب دیگر داشتند که از ابی برد بن نیاز بود و ملایح نام داشت.

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحیی درباره مرئجز پرسیدم گفت: «اسبی بود که پیمبر از یک عرب خرید و خزیمه بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از حایفه بنی مره بود.»

ابی بن عباس گوید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف، لزاز را مقولس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیع بن ابی الہرا هدیه کرد و پیمبر از شتران شمیم بنی کلاب بدو داد، ظرب را قزو بن عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی ها گفته اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسی به نام معسوب داشت .

سخن از استران

پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مفوقس آنرا با خری به نام عقیق به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود .

زهری گوید: دلدل را فروقه بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود .

زامل بن عمرو گوید: فروقه بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که قضا نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید. خری پیمبر نیز که بعفور نام داشت هدیه فروقه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

سخن از شتران

پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا بایک شتر دیگر به صد صد درم خریده بود و پیمبر آنرا به چهار صد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمرد و همان بود که بر آن هجرت کرد. و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصواء چهار ساله بود و آنرا قصواء جدعا و عضبایی گفتند.

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبای بود و کناره گوش آن شکافی داشت .

سخن از شتران

شیری پیمبر

معاویه بن عبدالله گوید: پیمبر يك گله شتر شیری داشت و همان بود که در پیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانواده پیمبر از شیر آن زندگی می کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می آوردند غزار و حسان و سمره و عریس و سعدیه و بغوم و بسیره و ریا از آن جمله بود.

ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانه پیمبر شیر بود و پیمبر يك گله شتر شیری در پیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود و يك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد و عایشه شتر سمره را داشت که شیر داشت اما چون شتر من نبود و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه های ما می آورد که می دوشیدند و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماه بود و شیر آنها برای ما می آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عبادہ آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود و شیر فراوان داشت و مربا و شقرا نیز بود که در باز او ضبط از بنی عامر خریقه بود، برده و سمره و عریس و بسیره و حنا نیز بود و این شتران را می دوشیدند و هر شب آنها را برای وی می آوردند. یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که شتران عرب او را کشتند.

سخن از بز ان

شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و سفیا و برکه و ربه و اذللال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیمبر هفت بزرگوری داشت که پسر ام ایمن آن را می چرانید.

سخن از شمشیر های
پیمبر خدای

مروان بن ابی سعید معنی گوید: پیمبر از اسلحه بنی قینقاع سه شمشیر گرفت : یکی کوتاه بود و یکی پتار نام داشت و دیگری راحت می گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخدم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی غضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به خیمت گرفت.

سخن از کمانها
و نیزه های پیمبر

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید با سه کمان که یکی روحا و یکی یطبا و یکی صفرا نام داشت.

سخن از
زره های پیمبر

و هم مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع دوزره به پیمبر رسید که یکی سعیده و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره پوشیده بود ذات الفضول زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپر
پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره ای داشت که سربك قوچ بر آن نفس بود و پیمبر
آنها خوش نداشت و يك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان برده بود.

سخن از
نامهای پیمبر :

ابو موسی گوید: پیمبر نامهایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یادمانده
است گفت: «من محمد و احمد و عقی و حاشر و نبی التوبه و ماحمه ام.»
مطعم گوید: پیمبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ماحیم.»
زهري گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه
خداوند به وسیله او کفر را محو می کند.
وتیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب
و حاشرم و مردم بر قدمهای من محسوس می شوند.»
گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»
گفت: «یعنی آخر پیمبران.»

سخن از
وصف پیمبر :

«لی بن ابی طالب گوید: پیمبر نه دراز بود، نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش
ناپود، و دندان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره اش یسری می زد. موی
پلند بر سینه داشت. هنگام رفتن پیکرش لشکر می گرفت، گویی از بسا سرازیر شده
بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او صلی الله علیه و سلم ندیدم.»

عبداللہ بن عمر ان گوید: علی بن ابی طالب در مسجد کوفہ بود و دست بر حمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدو گفت: «پیغمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «او صلی اللہ علیہ وسلم رنگی مایل بہ سرخی داشت و چشمانی درشت و صباہ و موہایی چین و نرم و گونا صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقرہ سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهیگاہ داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود، دست و پایش ضخیم بود و چون راہ می رفت گویی از بالا سرازیر شدہ بود یا از سنگسی فرود آمدہ بود و چون بہ جایی می نگرست یا ہمہ تن خود موی آنمی شد، نہ کوتاہ بود، نہ بلند، نہ زبون بود، نہ خسیس، عرق بر چہرہ وی چون مروارید بود و عرقش از مشک خوشبو تر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس بن مالک گوید: پیغمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم در چہل سالگی مبعوث شد، دہ سالہ در مکہ بماند و دہ سال در مدینہ بود و در شہت سالگی در گذشت. در سر و ریش وی ہست موی سپید نبود، پیغمبر دراز مرقط و کوتاہ نبود، سپید نبود و تیرہ گون نبود، مویش نہ چہندار بود و نہ صاف.

جریری گوید: «ابو طفیل بودم کہ بر کعبہ طواف می برد و گفت: «بہ جز من کسی کہ پیغمبر را دیدہ باشد نماندہ است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری»

گفتم: «و وصف وی چگونہ بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نہ جاق بود و نہ لاغر.»

سخن از خاتم نبوت
که بر پیمبر بود

ابوزید گوید: پیمبر به من گفت: «ابوزید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن» و پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»
گفت: «مقداری موی بود که بر شانه وی بود»
از ابو سعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»
گفت: «باره گوشتی بر آمده بود.»

سخن از شجاعت
و سخاوت پیمبر

انس بن مالک گوید: پیمبر از همه انکوتر و بخشنده تر و شجاعتر بود، شبی در مدینه پانگی خیل بر تعاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر برخوردند که بر اسب لخت ابو طلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می گفت: «مردم! ایمنه! مباد» و این را دو بار گفت.
پس از آن گفت: «ای ابو طلحه اسب تو دریایی است» اسب ابو طلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه
خضاب می کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتم و دیدم گفتیم: آیا پیمبر را دیده ای؟ آیا پیمبر پیر بود؟

گوید: عبدالله دست به چانه خویش نهاد و گفت: «بر چانه اموی سپید بود.»
 ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه اش سپید بود.
 بدو گفتند: تو آنوقت چه کار می کردی؟
 گفت: «شور می فرافشیدم و برای آن پرورست می کردم.»
 از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می کرد؟»
 گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر با حنا خضاب می کرد
 و عمر با حنا خضاب می کرد.»
 انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.
 جابر بن صمعه گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در
 پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می زد آنرا نهان می کرد.
 عبدالله بن موهب گوید: «همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر
 بیاورد که با حنا خضاب شده بود.»
 ابورمّه گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با حنا خضاب می کرد و موهای وی
 به شانه یا بازو می رسید (نزدیک از رو نیست)
 ام هانئ گوید: پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر
 که از آن درگذشت و اینکه
 از مرگ خویش خبر یافت

ابو جعفر گوید: خدا عز و جل فرمود:

«اداء نصر الله والفتح و رایت الناس يدخلون فی دین الله الواحداً مسلحاً بحمد
 ربك واستغفره ذنوبهم کانوا باهلاً»

یعنی: چون یاری خدا و فیروزی بیامد، مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به سنایش پروردگارت تسبیح گسوی و از او آموزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر در حجة الوداع که حجة النعام و حجة الیلاخ نیز بود متاسفانه به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در اواخر دی حجه به مدینه بازگشت و باقیمانده ذی حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث
سال یازدهم هجرت

ابوجعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پیرو بسته خود اسماعیل بن زید بن حارثه را سالارشان کرد. عباس بن ابی ربیع گوید: پیمبر خدا به اسماعیل گفت: به حدود باغواداروم فلسطین بنزد مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران اوای با اسماعیل روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند بهاری پیمبر که از آن در گذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع الاول آغاز شد.

ابومویبه آفرید شد: پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجة النعام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسماعیل بن زید بود و پیمبر بدو گفت: به در مشافه شام که جز واردن بوده ابل زینو بنزد رود که در سوزمین اردن بود و منافقان در این باب بگوینگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: ابوی شایسته سالاری سپاه است، این سخنان که می گویند در باره پدر او نیز می گفتند، و او نیز شایسته سالاری بود.

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمن به پا

خاصتند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلبحه در دیار اسد به باخاصت و این به هنگامی بود که پیمبر بهیود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن در گذشت در اواخر محرم آغاز شد. و اقامه گوید: بیماری پیمبر در روزمانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عهله بن کعب رخ داد که او را اسود می گفتند که پس از حجة الوداع با همه قوم مدحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبه باز بود و عجایب به کسان می نمود و هر که سخن اومی شنید بدل می شد و آغاز خروج وی از غار حیان بود که خواهش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مدحج به او نامه نوشتند و وعده به تجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن غاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشاندند و قیس بن عبد یغوث به فروة بن مسیک عامل بنی مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جایشی شست.

و چون اسود بر تجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف ذروة بن مسیک بود و مسلمانان با او اعتقاد مدحج به فروه پیوستند و در احسبه بودند و اسود با وی نامه فتوشت و کسی ضرر نداد که کسی نبود که مزاحم وی شود و ملک یمن بروی راست شد.

ابن عباس گوید: پیمبر دسته اسماع را هیامی کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیله و اسود سرنگرفت و منافقان در کار سالاری اسماع بسیار سخن کردند تا خیر به پیمبر رسید و به سبب این و هم به علت خوابی که در خانه عایشه دیده بود برون آمد و چون در دسر داشت سر بلندی بسته بود و گفت: و به خواب دادم که در بازوهای

من دوطوق حلال بود و آنرا خوش نداشتیم و در آن دمیلم که پرواز کرد و تعبیر آنرا به دو کذاب پناه و یمن کردم. شنیده‌ام که گمانی درباره سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً درباره سالاری بدوش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایسته سالاری بود خود او نیز شایسته سالاری است، سپاه اسامه را بفروستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیغمبران خود را با مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد و در جرف اردوزد و مردم به او پیوستند، در آن اثنا طلحه ظهور کرد و مردم مردم شدند و بیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خدا عزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضر می‌بن عامر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسئله بر پناه تسلی یافته و اسود بر یمن تسلط یافته و چیزی نگذشت که طلحه دعوی بیماری کرد و در صحراء اردوزد و همگان پروا او شدند و کارش نیرو گرفت و حبال برادر زاده خویش را سوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرستاد که وی را به صلح خواند و از کار طلحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلحه می‌آید ذوالنون است.»

پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من بسر خود بدم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد و از شهادت محروم دارد.»

حریث بن محلی گوید: «نخستین کسی که مساجرای طلحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان بن ابی سنان عامل بنی‌المک بود و قضای بن عمرو نیز عامل بنی‌المحارث بود.»

عرو بن زبیر گوید: پیمبر خدای با مدهیان پیگیری بوسیله فرستادگان جنگ کرد، کس پیش جند تن از اهلبای یمن فرستاد و نوشت که بدو نازند و بگفت تا از

کسانی از طایفه بنی نمیم و فیس که نام برده بود کمک بگیرند و کس سوی نمیمان و قیسیان فرستاد که با آنها کمک کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بسربلین بسته شد و بارانش کاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند و در زندگی پیمبر بک روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد، و دربارهٔ ظلیحه و مسلمه و امثالشان نیز پیوسته کسی می فرستاد و بیماری، او را از کار خود عزوجل و دفاع از دین وی باز نمی داشت.

گویند پیمبر و برین یحتمس را سوی فیروز و جشیش دلمی و داذویه و صطخری فرستاد.

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظالم فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حمیری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد.

و فرات بن حیان عجمی را سوی ثمامه بن اثال فرستاد.

و زیاد بن حنظله نمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبیران بن بدر فرستاد.

و صاعل بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع داری و عمرو بن محبوب

عامری و عمرو بن مغفاجی فرستاد.

و ضرار بن ازور اسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفه بنی صبد بود

و هم او را سوی ستان اسدی هتمی و قضاعی دلمی فرستاد.

و نمیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذوالحجبه و ابن مشیعه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گویند بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر

آغاز شد، در آنوقت در خانه زینب دختر جحش بود.

ابومویبه آزاد شدهٔ پیمبر گویند در دل شب پیمبر مرا پیستی خواند و گفت:

ای ابومویبه! مورد شده ام که برئی اهل بقیع آمرزش بخواهم یا من یا و من یا

وی در غم و چون در گورستان بایستاد گفت: «درود بر شما ای اهل قبور، این حال که

شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه ها چون باره های شب تاریک از می

هم می‌رسد و پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیغمبر به من نگریدست و گفت: «ای ابو مویبه کسید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مسخرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»
گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت: «نه بخدا ای ابو مویبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»
گفتم: آنگاه برای اهل یقیق آمزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.
عایشه گوید: پیغمبر خدای از بقیع بازگشت و مرا دید که سر درد داشتم و می‌گفتم:
«وای سرم»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»
آنگاه گفت: «نرا چه زبان اگر پیش از من بگیری و به کار تو پردازم و گفت
کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم.»
گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانه من باز می‌گویی و با یکی از
زنان خود خلوت می‌کنی.»

گوید: پیغمبر لبخند زد و همچنان سر درد داشت و به نوبت پیش زنان خود
بود تا در خانه بمونه درد سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت
خواست که در خانه من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیغمبر در میان دو
تن از کسان خود که یکیشان فضل بن عباس بود و یک مرد دیگر برون آمد و پاهای خود
را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسته بود و در خانه من جای گرفت.

صید الله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر
کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی عایشه نمی توانست درباره علی خبری به زبان آورد.»

گوید: «آنگاه پیمبر به خود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظریف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در حلشی که از آن حفصه بود نشانیدیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، آبدار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگیرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن» و چون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، سئایش خدای یگانه می کنم، حقوقی از شما بگردن من هست اگر به پشت کسی نازبانه زده ام، بکشت من، بیاید تلافی کند، اگر به عرض کسی ناسزا گفته ام اینک عرض من بیاید و تلافی کند، کینه تواری در طبع من و عزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق و خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم و بدارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و تعاز ظهر بکرد و باز نشست و بر منبر نشست و همان سخنان را درباره کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده و من به او گفتم: «بنشینند»

سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیا است که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر سه درم به عهده من هست که به ناحق از

غنايم گرفته ام.»

پيمبر گفت: «چرا به ناحق گرفتني؟»

گفت: «معناج آن بودم.»

پيمبر گفت: «اي فضل، سه درهم را از او بگير.»

پس از آن گفت: «اي مردم، هر كه از صحنی ناخوش برخويشتن بيم دارد، بر حيزد تا برای او دعا كنم.»

يكی برخاست و گفت: «اي پيمبر خدا، من بليزبانم و بسيار می خوابم.»
پيمبر گفت: «خدا يار مني و ايمان بدو عطا كن و اگر بخواهد بسيار نخفتن را از او بگير.»
پس از آن مردی ديگر برخاست و گفت: «اي پيمبر خدا، من دروغگويم، من منافقم و گناهی نيست كه نكرده باشم.»

همين خطاب برخاست و گفت: «اي مرد خودت را رسوا كردي.»
پيمبر گفت: «اي عمر رسوايي دنيا آسانتر از رسوايي آخرت است.» آنگاه
گفت: «خدا يا راستي و ايمان به او عطا كن و او را سوي نيكي بگردان.»
عمر سخني گفت كه پيمبر بختديد و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس از من هر جا باشد حق يا اوست.»

ابوب بن بشير گويد: «پيمبر خدا كه سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و بر منبر نشست و نخست درود اصحاب اهدا گفت و برای آنها آمرزش خواست و درود بسيار گفت، پس از آن گفت: «اي مردم! خدا يکي از بندگان را ميان دنيا و آنچه در پيشگاه خدا هست مخير کرد و او پيشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گويد: ابوبكر سخن او را فهم کرد و بدانت كه خوبشن را منظور دارد و بگريست و گفت: «ما جان و فرزندان خویش را به فدای تو می كنيم.»
پيمبر گفت: «ابوبكر آرام باش، اين درها را كه به مسجد باز است بنگريد و همه را بپنديد مگر آنچه از خانه ابوبكر باشد، كه هيچ كس را در مصاحبت خویش بهتر

از او ندیدم.»

محمد بن اسحاق گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگان دوستی می گرفتیم، ابوبکر را به دوستی می گرفتیم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان، خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابو سعید خدری گوید: روزی پیمبر بر منبر نشست و گفت: «خداوند ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هر چه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید.» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تویی کنیم، ما از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیر را ببینید که پیمبر از بندهای سخن می کند که مخیر شده و می گوید پدران و مادران خویش را فدای تویی کنیم.»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می دانست.» آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اکثر دوستی می گرفتیم، ابوبکر را می گرفتیم، ولی میان ما برادری مسلمانی است در مسجد در پیچه ای به جز در پیچه ابوبکر نماند.»

عبدالله بن مسعود گوید: پیمبر و محبوب ما یکماد جفوق را، از مرگ خویشی خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه فراهم آورد و ما را انگریستن گرفت و اشک به دیده اش آمد و گفت: «مرحبا به شما، خدا رحمتتان کند، خدا پادشاهان دهد، خدا سفاکان کند، خدا پادشاهان برادر را، خدا پادشاهان سود دهد، خدا پادشاهان توفیق دهد، خدا پادشاهان پاری کند، خدا پادشاهان درود گوید، خدا پادشاهان رحمت کند، خدا پادشاهان مقبول دارد، به شما سفارش می کنم که از خدا بترسید، از خدایم خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدو می سپارم که من بیم رسان و مؤده رسان شما هستم. در دیار خدا یا بندگان وی گردنفرازی نکنید که خدا به من و شما گفته:

« تِلْكَ اَعْدَارُ الْاَخْسَرَةِ نَجْعَلُهَا لِدِينٍ لَا يَرِدُونَ عَلَاقِي الْاَرْضِ وَالْاَسْوَادِ اَوْ الْعَاقِبَةِ

للمتقين»^۱

یعنی: این صرای آخرت را! برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فساد
نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.
و هم گوید:

«ایس فی جهنم مثوی للمتکبرین»^۲

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبر کتان نیست؟
گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدرۃالمنتهی نزدیک است.»

گفتیم: «ای پیغمبر خدا، کی ترا غسل دهد؟»

گفت: «کسان من نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیغمبر خدا کفن توجه باشد؟»

گفت: «اگر نخواستید همین لباسم یا پارچه سفید مصر یا پلک‌محلۃ یعنی.»

گفتیم: «ای پیغمبر خدا، کی بر تو نماز کند؟»

گفت: «آرام باشید، خدا اینان ببخشد و در مورد پیغمبرتان پاداش نیک دهد.»

گوید: و ما بگریستیم و پیغمبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن

کردید در همین خانه هر کنار قبر روی تختم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید

که نخستین کسی که بر من نماز کند همسلم و دوست من جبرئیل است، پس از

او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملک الموت با گروهی بسیار از فرشتگان

نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آید و نماز کنند و درود گویند و مرا به ستایش و

ثناء و فغان آزار میکنند و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند

آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویشی سلام گویند که شهادت

۱ - سوره نسی آیة ۸۳

۲ - سوره زمر آیة ۶۰

می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیغمبر خدا، کی تو را در قبر نهاده؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»
این عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیغمبر سخت شد و گفت:
«لوازم بیاورید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید.» کسان
مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیغمبر روا نیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هلاک می‌گوید؟ از او پرسیدند: «و از او توضیح خواستند.
گفت: «و لم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آسم می‌خوانید بهتر
است.» آنگاه سه سفارش کرد، گفت: «شرکان را از جزیره العرب بسورون کنید و
فرستادگان قبایل را بچنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید، و در باره سومی سکوت کرد
یا راوی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر همین روایت را از ابن عباس آورده با این تفاوت که هیناً همانطور
که هست باشد تغییر لازم است «پیش پیغمبر همانطور باشد هیناً» را از گفته پیغمبر آورده
است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه
روزی بود.»

گوید: «واشکهای او را دیدم که چون رشته مروارید بر چهره روان شد. آنگاه
گفت: «پیغمبر خدا گفت: لوح و دوات باگفت استخوان شانه و دوات، نزد من آورد تا
مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند: «پیغمبر خدا هلاک می‌گوید.»

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیغمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی بن ابی
طالب از پیش روی در آمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن، پیغمبر چگونه است؟»

علی گفت: «الحمد لله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌برد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب را که سوی او رگ می‌روند می‌شناسم، پیش پیمبر برو و پیرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند»

علی گفت: «بخدا اگر از او پرسم و به مانند هرگز مردم به ما نمی‌دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی‌کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ بنی عبدالمطلب دیده‌ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پیمبر ظهر همانروز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در آئینای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم.»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختم و کمی آلوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آموزش خواست و دربارهٔ انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوید و به همان صورت که اکنون هستید باقی می‌مانند، انصار نیکه‌گاه مانند کبک بدان پناه آورده‌ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بزرگوارشان در گذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرده آنها ابو بکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابو بکر آرام باش، همهٔ این درها را که به مسجد می‌گذرد مسدود کنی مگر در ابو بکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابو بکر نمی‌دانم.»

عایشه گوید: در انبای بیماری، دوا در دهان پیبر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نعلاید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بآلاید بجز عباس که حاضر بوده است.»

این اسحاق گوید: وقتی بیماری پیبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و عیمونه و ثنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عیسی به دور او فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیبر بآلاید، عباس گفت: «من می‌مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیبر بخود آمد گفت: «کی این کار را کردی؟» گفتند: «ای پیبر خدا عیسی را کرد و گفت: این دوا بی است که زنان از جبهه آورده‌اند.»

پیبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیبر خدا، پیبر داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.» پیبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی‌دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بآلاید.»

گوید: به دهان عیمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بآلاید.

عایشه گوید: وقتی به پیبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی‌کند.»

ابی‌محنف گوید: وقتی بیماری پیبر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنان وی و دخترش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عیسی گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بآلاید و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کردی؟»

گفتند: «اسامه درختر عقیس دو ماهه دهان تو مالیده که گمان کرد بیماری ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کنند.»

اسامه بن زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی هدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مغبور کند.»

از قم بن شرحبیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: «علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کسی پیش ابوبکر فرستی.»

و حفصه گفت: «اگر کسی پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «و بروید، اگر کاری با شما داشتیم کس به طلب شما می‌فرستد.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگویند با کسان نماز کنند.»

عایشه گفت: «او مردی نازک‌دل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگویند.»

عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشمنازی استناد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر فراتر نکرده بود فراتر آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگوید ابوبکر یا مردم

نماز کند.»

گفتم: «وی مردم ناز کند است و تاب ندارد که به جای تو باشد.»

باز گفت: «بگوید ابوبکر یا مردم نماز کند» من همان سخن بگفتم و پیمبر خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن وکیع هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگویند

ابوبکر یا مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و چون نزدیک ابوبکر رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که به جای خود بنشیند و نشست و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از

نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقفی گوید: از ابوسبره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ابوبن عبد الرحمن بن ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده

بود.»

هکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگه بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می برد و آب به صورت می مالید و می گفت: «و خدا را مرا بر سر سختی های مرگ کمال کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه ای که پیمبر در گذشت، هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد و برده را برداشت و در را بگشود و بر درهایش ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او را دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه باز گشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت. ابوبکر بن عبدالله گوید: «به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و برای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانست که این کار را برای پیمبر کرده اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «ای مردم نماز کن.»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد و چون نماز به سر برد رویه مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم: آتش افروخته شد و فتنه ها چون پاره های شب تاریک
 «بیامد، بخند، خرده ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما
 «حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام
 «نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بلند گفت: «ای پیمبر خدا، ای می بینم که به نعمت و فضل خدا چنان شده ای که مادوست و اویم، امروز تو بت دخترخارچه است و من پیش او می روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخت، یکی از خاندان ابوبکر پیامد و مساکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد و آنرا گرفتم و غایبم فانرم شد و به پیمبر دادم، گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کفش دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریدم و دیدم که چشمانش به يك جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالآخر از بهشت» گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت» خبروت کردند و اختیار کردی. و همانند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر بر سینه من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبردم، نادان و کم تجربه بودم، پیمبر در دامنم جان داد، سر او را بر بالشی نهادم و برخاستم و باز آن نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات

پیمبر و سن وی

به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود. بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع - الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقعی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال نورشید، به خانه رفت. ابومریر گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت عمر بن خطاب

به پا داشت و گفت: «کسانی از منافقان پیدا شده اند پیغمبر مرده بخدا پیغمبر نسمرده ، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده باز گشت، بخدا پیغمبر باز می گردد و دست و پای کسانی را که پیدا شده اند پیغمبر بخدا مرده قطع می کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و در مسجد پیاده شد، عمر با کسان سخن می کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که بیکر پیغمبر دور گوشه آن بود و حلقه سپاهی روی آن کشیده بود، بر پشت و حلقه از چهره پیغمبر پس کرد و آنرا پیوسته و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به تو نمی رسد.» آنگاه پارچه را بر چهره پیغمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می کرد، و گوشت ای عمر آرام باش و گوش بده، اما عمر از سخن کردن نمائند. و چون ابوبکر دید که گوش نمی دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را شنیدند رو سوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: ای مردم، هر که محمداً می پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می پرستید خدا زنده و نمرده است. آنگاه این آیه را بخواند: «و محمد الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم ومن يقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله الشاكرين»

یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند، آیا اگر بمررد یا کشته شود عقبگرد می کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی زند و خدا سبب امدار آن را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی دانستند که این آیه بر پیغمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید: بعد از وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می خواند از برای در آمدم

و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت و دامنم که پیمبر خدای مرده است. ابراهیم گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد و کس جرأت نکرده بود چهره پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه ای» آنگاه یرون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می پرستید خدا زنده نبرد نیست و هر که محمد را می پرستید محمد مرد» آنگاه آیه و ما محمد الا رسول را بخواند، عمر می گفت: «پیمبر مرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن نهادند می کرد.

در آن هنگام، انصار در سفینه بنی ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عبادیه بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابوعبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «ایک امیر از ما و یک امیر از شما»
 ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»
 آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می پسندم؛ عمر یا ابوعبیده بن جراح. قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: یکی را که امین باشد با ما فرست و پیمبر گفت: یکی را یا شما می فرستم که امین واقعی است.» و ابوعبیده بن جراح را با آنها فرستاد، من ابوعبیده را برای شما می پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد؟ این بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار با بعضی از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی کنیم.»

زباین کلید گوید: «عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت بیاید خانه را آتش می زنم.»

زیر پا شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش افتاد و برجستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبد الرحمن حمیری گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابو بکر در مدینه نبود و چون بیامد چهرهٔ پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: پدر و مادرم بقداست که در زندگی و مرگت پاکیزه‌ای، بخدای که به که محمد مرده است. آنگاه ابو بکر سوی منبر رفت، عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می‌آید و دست‌وپای شاه‌سازان را می‌برد و گردنشان را می‌زند و بر دوشان می‌کند.»

ابو بکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابو بکر سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل به پیمبر خودش گفت:

«انك ميت وانهم مبنون، ثم انکم يوم القيامة عندی بکم تخلصون»

یعنی: تو مردنی‌ای و آنها نیز مردنند، آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگار ثواب می‌کنید و آیه و ما محمد الارسل را تا آخر بخواند آنگاه گفت: «هر که محمد را می‌پرستد، خدایی که می‌پرستید مرد و هر که خدای بی شریک را می‌پرستد، خدا زنده و نمرد نیست.»

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خورند که نمی‌دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابو بکر آنرا بخواند، در همان وقت یکی دو ان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان بنی‌ساعده فراهم آمده‌اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می‌گویند: یکتا امیر از ما و یکتا امیر از قریش.»

گوید: ابو بکر و عمر سوی آنها رفتند و همه بگر را می‌کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابو بکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: «دور یکتا روز دوبار نافرمانی خلیفهٔ پیمبر خدا نمی‌کنم.»

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود و هر حدیث که پیغمبر گفته بود بر زبان راند و گفت: «ومی دانید که پیغمبر خدا گفت: اگر همهٔ مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می‌روم، و توای سعد می‌دانی و نشسته بودی که پیغمبر گفت: قربش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکوانشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکارانشان شوند.»

سعد بن صباد گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست بپار تا با تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دوست یار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بستادند، اما علی وزیر بیعت نکردند و زیر شمشیر هریان کرد و گفت: «آقرا در نیام نختم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زیر را بگیرد و به سنگ بزند.»
گوید: آنگاه عمر سوی علی وزیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت: «با به دلخواه بیعت کنید و با نا به دلخواه بیعت می‌کنید» و آنها بیعت کردند.

حکایت

سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمان بن عوف قرآن می‌اموخنم، عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: بشنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیر مؤمنان ببرد با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس ثواب آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گونه کنند؛ صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و یاران پیغمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «خدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتن چنین می‌کنم.»
گوید: «و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رسید عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و به خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عز و جل محمد را به حق برانگیخت و کتاب هدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیات سنگسار بود و پیغمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دوازده نفر و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند؛ ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمبرد با سلاخی بیست می‌کنیم. هیچکس فریب نخورد و نگوید بیست ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شتر آن را برد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند، قصه ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی و زبیر کسانی که با آنها بودند در خانه فاطمه بماندند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها بروئیم و دو مرد پارسا را که در پدر حضور داشته بودند دیدیم که گشتند: ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟

گفتم: پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: بر گردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.

گفتم: بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به

جامه پیچیده در آن میان بود گفتم: این کیست؟

گفتند: سعد بن عباد.

گفتم: چرا چنین است؟

گفتند: بیمار است.

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: واما بعد، ما انصاریم و دین اسلامیم و شما فرشیان جماعت پیمیرید و ما از قوم شما بقیه دینداییم» گویند: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می‌کردم که موثرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفتم: «آرام باش» و بخوابم تا فرمانی از منم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هر چه در خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت: چنین گفت:

ای گروه انصار هرچه از فضیلت خود بگویند، شایسته آنید، اما عرب این کار را جز برای این طایفه قریش نمی شناسد که محل و نسبشان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می بستم یا هر کدامشان می خواهید بیعت کنید؟ دوست من و دوست ابوعبیده بن جراح را بگیرت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می خواستم گردنم را بی آنکه گداهمی کرده باشم بزند و سالار قومی که ابوبکر در میان آنهاست بشوم. و چون ابوبکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده و سردو گرم جهان دیده ام، ای گروه قریشان يك امير از ما و يك امير از شما.»

گفت: خدا را بر خاست و سخن درهم شد و از اختلاف پیرسیدم و به ابی بکر گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و ما او بیعت کردیم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصار بآن نیز بیعت کردند.»

و چنان شد که سعد بن عباد ز بر دست و پای ما ماند و یکیشان گفت: «لا سعد بن عباد را نکشید.»

گفتم: «خدا سعد بن عباد را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و یعنی نباشد پس از ما یعنی باشد و ناچار شویم تا بدو بخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عروقه بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابوبکر هنگام رفتن سوی سفینه دیده بودند عرویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی عجلی بود.

عرویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه درباره چه کسانیست که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتظھروا واللہ یحب المتطھرين»

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند با کیزه خویی کنند و خدا با کیزه خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عزیمین ماعده از آن جمله است.»

و معن همان بود که وقتی مردم بر پیمبر می گریستند و می گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم، می خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معنی در ایام خلافت ابوبکر در زمانه در جنگ با مسلمة کذاب شهید شد. زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفتند: «چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت آن خوشی نداشتند پاره ای از روز بگذرد و در جماعت نباشد.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه» مگر بعضی از انصار که مراد بودند یا نزدیک ارنداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی باز ماند؟»

گفت: «نه» مهاجران بدون آنکه دعوتشان کنند پناهی با او بیعت کردند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته و او یا پیراهن، بدون روپوشی و رداء، بر او نشد که شتاب داشت و خوشی نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او نشست و فرستاد تا جماعه وی را بیاوردند و پوشید و در مجلس بیعت.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و مبرات پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدک و سهم خیبر را می‌خواستند، ابو بکر به آنها گفت: «از پیغمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم و هر چه از ما بماند صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می‌خورند. و من کاری را که پیغمبر می‌کرد تقبیر نمی‌دهم.»

گویند: پس فاطمه از ابو بکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد علی، شبانگاه او را خاک کرد و به ابو بکر خبر نداد.

و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه، جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه در گذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. در گذشت فاطمه ششماه پس از پیغمبر بود.

یکی به زمری گفت: «علی شش ماه با ابو بکر بیعت نکرده بود؟»

گفت: «نه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابو بکر از در صلح در آمد و کسی فرستاد که پیش او بیا و هیچکس با او نیامد که خوش نداشت عمر بیابد و خوشونت وی را می‌داشت.

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابو بکر گفت: «بخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکار می‌کنند؟»

گویند: ابو بکر پیش علی رفت که بنی هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حملوئنی خدا کرد آنگاه گفت: «باز ماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم با خبری را که خدا سبوی نورانده به دیده حسد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود که ما را ندیده گرفتند.» آنگاه از قرابت خویش با پیغمبر و حق بنی هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابو بکر بگریست.

و چون علی ساکت شد ابو بکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حملوئنی خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا! خوبشاوندان پیغمبر خدا را از رب عایت خود بشاوندان خود بیشتر

دوست دارم، درباره این موال که میان من و شما اختلاف است، نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدا می گفت: از عمارت نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، بخاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خود هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم. آنگاه علی گفت: «وعددها و نو برای بیعت امشب باشد.»

و چون ابوبکر نماز ظهر پیکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در عذرخواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نگو کردی.» گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

این جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را برضد وی از اسب و مرد، پرمی کنم.» اما علی گفت: «ابوسفیان! مدنه‌های دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «آه را با ابوفضیل چکار، بخدا دودی می بینم که تنها خود آنرا فرو می نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

و هم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نداری، بطدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به تصبیح و حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی و عباس گفت: «شما دو دلیل و زبونیید.»

امام ابن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور مامی کند و پس از همه می‌میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را دربارهٔ بهترینتان که پیمبر خدا بود و در غار همراه او بود همسخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سفیه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید، و گفت:

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند، و اگر لیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت است و دروغ خیالت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله. «حق وی را بگیرم و قویان به نزد من ضعیف است تا حق را از وی بگیرم. «از جهاد در راه خدا وانمائید که هر قومی از جهاد بماند دلیل شود و بد.» «کاری در قومی رواج نیابد، مگر همه در بلا افتند، مادام که اطاعت خدا و پیمبر اومی کنم اطاعتم کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت هر شما ندارم. به نماز خیرید خدایتان رحمت کند.»

این عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به کاری می‌رفت و جز من کسی با وی نبود و با خویشان سخن می‌کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش می‌زد.

گویند در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن عباس می‌دانی آن سخن که پس از در گذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفت: «نه ای امیر مومنان.»

گفت: «خدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

و کذا لث جعلنا کم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس ویكون الرسول علیکم
شهیدا»

بمعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشد و پیغمبر
بر شما گواه باشد و پنداشتم پیغمبر در میان امة است خویش می ماند تا شاهد آخرین اعمال
آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود.

ابوجعفر گوید: وقتی یا ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیغمبر پرداختند.
بعضی ها گفته اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیغمبر بود، بعضی دیگر
گفته اند: «پیغمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند» و از پیش سخن یکی از اینان
را یاد کرده ایم.

این عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبدالمطلب و فضل بن عباس و قثم
بن عباس و اسامة بن زید و شقران آزاد مده پیغمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن
نحوثی، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج، «علی بن ابی طالب گفت: «ای علی،
ترا به خدا قسم می دهم حق ما را نسبت به پیغمبر رعایت کنی»

اوس از جنگاوران بدر بود و علی گفت: «به درون آی، و او هنگام غسل پیغمبر
حضور داشت.

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیغمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل
و قثم وی را می گردانیدند و اسامة بن زید و شقران، دو آزاد شده پیغمبر، آب بر او
می ریختند و علی او را غسل می داد، پیراهن به تن پیغمبر بود و از روی پیراهن او را
می مالید که دستش به تن پیغمبر نمی خورد.

علی در حال غسل می گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگانی و مرگ
پاکیزه ای» که از پیغمبر چیزی که از مردگان دیده می شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیغمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

نمی دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچو مسلمانان که جامه به تن دارند غسل می دهیم، و چون اختلاف کردند چرئشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه اش به سینه ایفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند چیست از گوشهٔ خانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچو مسلمانان که جامه به تن دارند غسل دهید.

گوید: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می ریختند و می مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود. عایشه می گفت: «اگر آنچه را امروز می دانم آنروز می دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی داد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامهٔ صحابی و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند. عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مسلمانان گور می کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زید بن سهل برای اهل مدینه گور می کند و لحد می ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گفت: «خدا یا برای پیمبر انتخاب کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد. و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه شنبه بود، وی را در خانه اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان در باره محل دفن وی اختلاف کرده بودند. یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابو بکر گفت: «بشنیدم که پیمبر می گفت: هر پیمبری که در گذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» از این رو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کردند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، و چون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدند و کس در کار نماز بر پیکر پیمبر پیشنمازی نکرد ، آنگاه در نیمه شب چهار شب پیمبر را به خاک کردند .

عایشه گوید: دقن پیمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهار شب صدای ببلها شنیدیم .

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شمران آزاد شده پیمبر در گور او پای نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: ای علی ترا بخدا قسم می دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن . علی گفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

و چنان شد که وقتی پیمبر خدا را در گور نهادند و خشت بر او چیدند شمران آزاد شده پیمبر قطبیه ای را که پیمبر می پوشید و بر آن می نشست بگرفت و در گور افکند و گفت : « بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند ، و غلیظه با پیمبر به خاک رفت .

مقیه بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیکر پیمبر دست زده است ، می گفت : « انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم : « انگشترم افتاد . » آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیمبر دست بسازم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر ، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عمره کردم و او در خانه عواهرش ، ام هانی ، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر بردگانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند : « ای ابوالحسن آمده ایم از چیزی پرسیم که دوست داریم به ما

گفت: «گویا پیغمبر به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیغمبر خدا دست زده است.»

گفتند: آری، آمدیم همین را از تو پیوستیم.

گفت: دروغ می گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیغمبر دست زد قتم بن عباس بود.

عایشه گوید: وقتی بیماری پیغمبر سخت شد بازچه سپاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می کشید و گاهی پس می زد و می گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمران خود را مسجد کرده اند» و این را از امت خود منع می کرد. عبدالله بن عتبّه گوید: آخرین سخنی که پیغمبر گفت این بود که «وودین در جزیره العرب نباشد».

عایشه گوید: پیغمبر به روز دوازدهم ربیع الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود در گذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیغمبر
به هنگام عمر است

در این باب اختلاف کرده اند، بعضیها گفته اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن، ابن عباس است که گوید: پیغمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بر او می رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن در گذشت. بعضی دیگر گفته اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروقه بن زبیر است که گوید: پیغمبر چهل ساله بود که معونت شد و شصت ساله بود که در گذشت.

عایشه گوید: پیغمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد و ده سال نیز در

مدینه به سربرد .

سخن از روز و ماه وفات پیغمبر خدای

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ، ابو بکر را سالاری حبش داد که متاسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به حبش و داخ رفت و به مدینه باز گشت و در ماه ربیع الاول در گذشت .
ابن اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول در گذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت .
عمره دختر عبدالرحمان گوید: از عایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ماندانستیم تا وقتی که صدای بپلها را شنیدیم .

سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سفینه در باره خلافت

عبدالله بن عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر در گذشت انصار در سفینه بنی ساعده فراهم آمدند و گفتند: پس از محمد علیه السلام این کار را به سعد بن عبادیه دهیم و سعد را که بیمار بود بیاوردند و چون فراهم شدند سعد به پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: « به سبب بیماری نمی توانم سخن خویش را به گوش هم مقوم برسانم ، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان ، و او می گفت و آن مرد سخن وی را به خاطر می گرفت و به بانگ بلند می گفت تا یارانش بشنوند .
سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت :

« ای گروه انصار ، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیک از بنیای عرب ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود و آنانها را به عبادت رحمان و خلیع بتان می خواند و جز اندکی از سردان قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت و قاع از پیغمبر و حمایت از دین وی نداشتند و نمی توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که می خواست شما را فضیلت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، اسمان خسویش و پیغمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیغمبر و بارانوی و پیکار با دشمنانش را به عهد شما نهاد که با دشمنان وی از خودی و پیگانه به سختی در افتارید تا عربان، خواه ناخواه به فرمان خدای گردن نهاندند و اطاعت آوردند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیغمبر خویش کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل بود که خدا او را ببرد این کار را بپذیرید و به دیگران بگفایید که از شما است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن سوابب گیتی، از رای او بخلاب نکنیم و این کار به تودهمیم که با کاهنتی و مورد رضایت مؤمنانی آنگاه با محمد پیغمبر سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قبرش رضا دهند و گویند که ما باران قدیم پیغمبر و خورشادان و دوستان وی بودیم، چرا پس از در گذشت بر سر این کار با ما در افتاده اند؟»

گروهی از آنها گفتند: «در این صورت گوییم: پلک امیر از ما و پلک امیر از شما و جز بدین رضا ندهیم.»

و چون سعد بن عبادہ این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است. عمر خنجر یافت و سوی خانه پیغمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن ابی طالب در کار کفن و دفن پیغمبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون یآ. ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .
 ابوبکر پیش وی رفت و عسر گفت: «مگر ندانی که انصار در سفینه‌ای ساعده
 فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباد و پسرانند و آنکه بهتر از همه
 سخن می‌گندگو بدایت ابیر از مالویك امیر از قریش» .

آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبید بن جراح
 را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عوبد بن ساعده برخوردند که به
 آنها گفتند: « باز گردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود » اما آن سه نفر گفتند: « باز
 نمی‌گردیم » و بر رفتند و به جمع انصار رسیدند .

عمر گوید: وقتی آنچه رسیدیم: من سختی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم
 با آنها بگویم و نا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهابت بده فامن سخن کنم و آنگاه
 هر چه می‌خواهی بگویی» و سخن آغاز کرد .

گوید: هر چه می‌خواستم بگویم او گفت با بیشتر گفت .

عبدالله بن عبید الرحمن گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد ، سپس
 گفت :

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش
 باشد؛ تا او را پرستند و به وحدانیت بستانند و این به هنگامی نبود که
 «خدایان گونه نمون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی و چوبی
 به نزد خدای بگانه شفاعتشان می‌کنند و موردشان می‌دهند» .

آنگاه این آیه را خواند:

«و یعبدون من دون الله مالا یضرهم ولا ینفعهم و یسفلون هولا .
 شفعاؤنا عند الله»

یعنی: و سوای خدا چیزی را می‌پرستند که نه ضرر رسد و نه نفع و نه

سودشان دهد و گویند اینان شیعیان مانزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعید هم الا لیفریو یا الی الذرفی»»

«یعنی: عباد نشان نمی کنیم مگر برای آنکه بخدا افتخار بمان دهند.»

سپس گفت:

«برای عربان سحر بود که دین پدران را ترک کنند و آجران قدیم

«که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و آسمان آوردند و بساوی حمدی و

«یا به ردی کردند و این به هنگامی بود که قسوم پیغمبر به سخنی آزار و

«تکذیبشان می کردند و همه مردم مخالفتشان بودند و به ضدشان برخاسته

«بودند اما از کسی خویشی و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند

«و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و

«پیغمبرش ایمان آوردند و ایقان دوستان و خویشان پیغمبر بودند و پس از

«او پیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند

«سنگسار است.»

«و شما، ای گروه انصار، بدانید که کس «ذکر فضیلت شما در

«دین و سابقه در خدایان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیغمبر

«خویش کرد که مهاجرت پیغمبر سوری بود و بیشتر زنانی و یارانش از

«شما بودند و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست.

«ما امیران می شویم و شما وزیران می شوید که با شما مشورت کنیم و پس

«در رأی شما کاری را به سر نبرم.»

و چون ابوبکر سخن به سر برد چنانچه منفرین جموح به پاسخ است و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویشی را از دست مدهید که اینان در سایه

«شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

«می‌کنند که عرب و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیوری و شجاعت دارید
 «و مردم نگه‌دارند که شما چه می‌کنید اختلاف نکنید که رایتان تباد شود و
 «کاران منعی نگردد، اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس امیری از ما
 «بیاورد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یک دماغ جای نگیرد.» بخدا عرب رضا نیست
 و نه عده که امارت به شما دهد که پیغمبر از غیر شماست، ولی عرب دروغ
 ندارد که قوم پیغمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان
 «حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
 «ما که دوستان و خویشان بدان اویم مخالفت کند به راه باطل می‌رود و خطا
 «می‌کند و در روز قتل هلاک می‌افند.»

حباب بن منذر برخاست و گفت:

«ای گز و اوصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و پسرانش
 در نشنویید که تعبیب شما را؟ این کار بهر دست و اگر آنچه را نخواستید دروغ
 «دارند از این دیار برو نشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
 «این کار از آنها بیشتر است، که در سایه شما شمشیر شما کسان به این دین
 «گرویده‌اند، من مردم مجرب و سرد و گرم چشیده‌ام؛ اگر خواهید از نو آغاز
 «کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می‌کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گز و اوصار، شما نخستین کسان بودید که یاری و پشتیبانی
 «دین کردید و نخستین کسان می‌باشید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»
 بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد یا شرکان و سابقه‌ای
 «در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیغمبر و تلاش جانها
 نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردانغری کنیم، از
 آنچه کرده‌ایم لیا از دنیا نمی‌جوئیم که خدا برمانند نهاده است. بدانید
 «که محمد صلی الله علیه و سلم از قریش است و قوم وی نسبت به اوج حق و
 اولویت دارند، خدا نه بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا
 «بترسید و با آنها مخالفت و مجادله نکنید.»
 «ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»
 عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا تا نوهستی این کار را عهده نکنیم که نواز همه مهاجران
 «بشری و با پیغمبر خدا در غار بوده‌ای و در کنار نماز جانشین پیغمبر خدا
 «شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو
 «و عهده اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»
 و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و بسا
 «وی بیعت کرد. حباب بن منقر بازنگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود،
 مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود!»
 گفت: «نه، ولی فخر استم با اینان درباره حقی که خدا به آنها داده مجادله
 کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قرشیان را شنیدند و
 بدانستند که خورجیان طالب امارت سعد بن عباداند یا همدیگر سخن گردانده‌اند، بدین
 «حضر نیز که از رفیقان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خورجیان بر شما امارت
 «بایند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، و بخیزید

و با ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسپان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و گاری که سعد بن خباده و خزر جیان در باره آن مسموم شده بودند در هم شکست.

ابوبکر بن محمد خراعی گوید: طایفه اسلم به جماعت پیامند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از فزونی اسلمیان یافتم.»
عبدالله بن عبدالمرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن عباد را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد.» آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می خواستم پایمالت کنم تا بازویت در هم بشکند.»
سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بعدا! فکر مویی از آن می کنیدی دندان در دهانت نمی ماند.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام باش که ولایت بهتر است و عمر از او کوتاه گرفت. سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کوه های حدیقه چندان بانگی از من می شنیدید که تو و یارانت گم شوید و ترا بیش کمائی می فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرد.»
خزر جیان او را به خانه اش بردند و چند روز بعد کسی پیش او فرستادند که با بیعت کنی که همه مردم بیعت کرده اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیر دایم بپندارم و سر نبره ام را خوقین کنم و چندان که توانم با شمشیر شما را بزنم و به کمال خاندان و پیروان خویش یا شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان و انسیان یا شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را به ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «لای لای کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و متعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد، و چون به حج می رفت در موافق با قوم همراه نمی شد، و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و بشیر کشید و آن سخنان بیگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که بشیر بیفتاد و آنرا برباد داشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه ای ناگهانی چون حوادث جاعلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کشتید»

عمر گفت: «خدا او را بکشد» که منافق است «آنگاه با بشیر سنگی را زد و آنرا برید»

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباد به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به پیمشو داشتید.» گفتند: «اودارت کردیم به جماعت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخبر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه را می شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه حریف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شمایم، نمی دانم، شاید آنچه پیر خدایا
 با تو است کرد از من انتظار دارد! خدا محمد را از جهانیان برگزید و از
 «آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم انعامم
 «کنید، و اگر خطا کردم به استغاثتم آرید، پیر خدایا در گذشت و هیچ کس از
 «این امت مظلومه ای، ضربت نازیبانهای با کمتر، پیش وی نداشت. مر اشیطانی
 «هست که به من می پردازد، وقتی پیش من آمد از من بپرهیزد که در کارتان
 «داخلت نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازۀ آنرا ندانید، اگر میتوانستید
 «این ملت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید.
 «پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کنند بگوئید، قومی بودند
 «که اجل را از یاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدا می کردند.
 «بگوئید و مراقب باشید که اجل مباح سبیل پشت سر است، از مرگ هر اسان
 «باشید و از سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار
 «زندگان چندان غبطه خورید که از کار مردگان می خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه
 گفت :

«خدا عملی را می پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال
 «خویش خدا را منظور کنید و بداند که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی
 «است که می کنید و گناهی است که می رانید، و خراجی است که می دهید و برکت
 «عیشی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش
 «می فرستید. بندگان خدا! از سو گذشت کسانی که مرده اند عبرت آموزید
 «و درباره آنها که پیش از شما بوده اند اندیشه کنید که دیروز کجا بودند و اکنون
 «کجا بند، جباران کجا بند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟
 «روزگار در همشان شکست و خاک شدند، شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

«کردند که جانشان را برفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا ابراهیم را به ائمه ائشان
 «برای آنها باز کرد و شهبو ائشان را بیرید، برفتند و ائمه ائشان به اند و دنیا از آن
 «دیگر ان شدند و ما پس از آنها بهمانندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می یابیم
 «و اگر مغرور باشیم چون آنها می شویم. زیاده رویانی که به جوانی خویش
 «می یابند چه شدند؟ خاک شدند و اعمالشان مایه حشر نشان شد. آنها که شهرها
 «ساختند و با حصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند که چنان رفتند؟ همه را
 «برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنه ائشان خالیست و در ظلمات قبور
 «بی حرکت خفته اند. پسران و برادران شما که چنان رفتند؟ اجلشان به سر رسید
 «و سوی ائمه آل خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ
 «آماده شدند.

«بدانید که خدا شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب
 «طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بنده گانید که به مقام حمایب آید و آنچه را پیش
 «خداست جز به طاعت نتوان یافت. هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک
 «نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عرواقین زیر نگوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصار بان به
 «جماعت پیوستند گفت: اگر واسامه را می شود، و چنان بود که عربان، با همه قبیله با
 «گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و
 «مسلمانان چون گوسفندان در شب یارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و
 «جمعشان اندک بود و دشمن غروران بود و کسان به او بکر گفتند: «ای مسلمانان همینند
 «که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می دانی بر ضد تو سر برداشته اند و روا
 «نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدايي که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر يسم آن باشد که درندگان مرا بربايد، گروه اسامه را چنانکه پيغمبر فرموده روان مي کنم و اگر در دهکده ها چيز من کس نماند آنرا مي فرستم.»

ابن عباس گويد: آنگاه از اطراف مدينه از قبائلي که به سال حديبيه نياميده بودند، کسان آمدند و با مردم مدينه به سپاه اسامه پيوستند و ابوبکر باقيماند قبائل را که گروهی اندک بودند در ديوارشان نگهداشت که محافظ قبائل خویش باشند.

حسن بصري گويد: پيغمبر پيش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدينه و اطراف برون شوند و سالاريان را به اسامه بن زيد داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنياي قوم از خندق نگذشته بود که پيغمبر درگذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خليفه پيغمبر رو و اجازه بخواه که با مردم بسازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و پيغمبر است که مشرکان بر خليفه و باقيمانده پيغمبر و باقيمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاريان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برويم از قول ما بگو که یکی سالدائر از اسامه را سالار ما کند.»

عمر به گفته اسامه پيش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت.

ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدر داري و اگر پيغمبر گفته تغيير نمي دهم.»

عمر گفت: «انصار خوانسته اند که سالاری قوم را به یکی سالدائر از اسامه

دهی.

ابوبکر که نشسته بود چون اين بشنيد بر جست و پيش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزابت افتد و ترا از دست بدهد پيغمبر خدا او را به سالاری قوم گماشته و تو می گویی او را بر دارم؟»

عمر پيش کسان باز گشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «بروید ماورائشان به عزایتان افزود که از خلیفه پیمبر درباره گفتار شما چه می‌دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسانی را روان کرد و بدرقه کرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد. اسامه به ابوبکر گفت: «ای خلیفه پیمبر، ترا بخدا یا تو سوار شو یا من پیاده شوم.»

ابوبکر گفت: «بخدا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ماعتی در راه خدای برخاک بروم و پایم خاک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم که می‌رود هفتصد حسنه بر او نوبسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند.»

و چون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت: «اگر خواهی عمر را برای دستبازی من و انگذاری و اسامه به عمر اجازه ماندن دار.»
آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید:
«خیانت مکنید، به غنیمت دست مزنید، نامردی نکنید، کشته را
«اعضاء تبرید، طفل خردسال و پیر فزونی را مکشید، بخل نبرید و نسوزید،
«درخت میوه را نبرید. بز و گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی
«برخورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته اند تا وقتی که به کار خودشان
«مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا
«های گوناگون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن خوردید نام خدا را
«یاد کنید، به کسانی بر می‌خورید که میان سر را سترده‌اند و اطراف آنها به جا
«آلوده‌اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدا ایشان از طعمه
«و طاعون محفوظ دارد.»

هر و بن ذیبر گوید: ابو بکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار فضاخه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه با سرعت به ذوالمروه و منبیل ناخست، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل فضاخه پراکنده کند و به ابل هجوم برد و به سلامت با غنیمت باز آمد، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این به جز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار

گذر آب عسلی

چنان بود که وقتی با دام مسلمانان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را شامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جای بیرون نکرد و شریکی برای او نهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کثر یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخر انصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجة الثمام یا شاملان یمن رفته بود، گوید: چون با دام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر بن با دام و عامر بن شهر هندانی و عبده الله بن قیس و ابو موسی اشعری و خالد بن سعید بن عاص و طاهر بن ابی هاله و علی بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضر موت و سگاسک و سکون را به زیاد بن لبید باضی و عکاشه بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضر موت کرد.

عباده بن قریس لثی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام فراغت یافت و مسوی مدینه باز گشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی داد. امارت حضر موت را نیز میان سه کسی تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گسماشت و

خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه مابین نجران و زمخ وزید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عسک و اشعریان کرد و ابویوسی اشعری را بر مأرب گماشت. علی بن امیه عامل جنس شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضرموت به قلمرو عاملان می‌رفت، سکا سکا و سکون حضرموت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله با مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کسند کرد که بیمار شد و ترفند تا ابو بکر او را فرستاد. زیاد بن لبید باضی عامل حضرموت بود و کار مهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند به جز کسانی از آنها که در جنگه اسود کشته شدند یا بمردند. از جمله باذام مردد بود و پیمبر قلمرو او را میان پسرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و با وی بجنگید و او را بکشت.

ابن عباس گوید: نخستین بار عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود غسی کذاب برخاست و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فیروز و ذویه، هر یک در قلمرو خویش چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده اسود بیابانی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در چند بودیم و کسان را به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم، نامه‌ای از اسود غسی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سرزمین ما گرفته‌اید و فراهم آورده‌اید پس بدهید که حق ما است.

به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار خیابان»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد آنها را بگرفت و جماعت مذبح به مقابل وی رفتند و در آن اثنا که جمیع خویش را فراهم می‌کردیم و در کار خویش می‌نگریستیم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در محبوب است و شهر بن باذام سوی او

رفته است. و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می بردیم که کی شکست می خورد که خبر آمد اسود شهر را گشت و ابناء را به زیمت کرد و در صفا تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد و در مارب پیش ابوموسی رفت که سوی حضرموت رفتند، معاذ در سکون مقام گرفت و ابوموسی در سکا سک مجاور مغور جای گرفت که صحرا میان آنها و مارب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد ظاهر شدند دیگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام ظاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صفا بود و اسود بر همه منطقه مابین صهید، صحرائی حضرموت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هتفید سوار داشت، قیس بن عبد نفوس مرادی و معاویه بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکل ازادی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت و سواحل مطیع پوشد و غنر و شرجه و حدره و غلافه و عدن و چند و سپس صفا و احسبه و علیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، چنانچه وی در مدح عرو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس وا گذاشته بود و کار سپاه وی با قیس بن عبد نفوس بود و کار ابناء به فیروز و داؤدیه و آگذشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داؤدیه به حقارت بگریست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت رسیدیم و بسم داشتیم که اسود سوی ما آید با سپاهی فرسند یادر حضرموت یگی به پاخیزد و چون اسود دعوی پیبری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنگبیل خالنگان وی بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متقابل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت: «خدا یا به روز رستاخیز مرا با بنی زنجیل محصور کنی» گاهی نیز می گفت: «خدا یا مردم سکون را بیاور.»

در همین وقت نامه های پیمبر آمد که فرمان می داد مردان را برای غافلگیر کردن با مقابله اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.

جیش بن دلمی گوید: «ویر بن یحس با نامه پیمبر آمد که ضمن آن به مادرستور می داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند اطلاع کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم داشتیم که اسود و سا فوس بن عبد یفوت که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم که بر جان خویش بیسانک است و او را به همکاری خواندیم و قضیه را با وی گفتیم و فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان چسته سویدم که سخت غمین و نرسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون ویر بن یحس پیامد با کسان نامه نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خبر داد بود و کس پیش فوس فرستاد و گفت: «ای فوس بین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که او را فرشته خویش می پنداشت.

فوس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید فوس را اگر امی داشتی و به همه کار نودست یافت و به عزت مانند تو شد و بیک بدوشن نومه ابل شده و می خواهد ملک ثورا بگیرد و دل با خیانت دارد، به من می گوید ای اسود ای اسود او را بگیر و از میان بردار و اگر نه ترا ارمیان بر می دارد.»

فوس قسم خورد و گفت: «به دی الخمار سوگند که دروغ می گوید تمس پیش من بزرگتر از آنی که درباره تواند پیشه بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست میگوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته درباره‌ی تو گفته پشیمان شده‌ای.»

و چون قیس از پیش اسود در آمد به نسرذ ما شد و گفت: «ای جیش وای فیروز وای داذویه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را بر قومتان بسرتوری ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»

گفتیم: «این بار از ما در گذر»

گفت: «در می‌گذرم بشرط آنکه نکو او نکنید»

و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس یمنان بودیم و خطروا نزدیک می‌دیدیم که خبر آمد که عامربن شهر و ذی‌رود و ذی‌مران و ذی‌الکلاع و ذی‌ظلم مخالف اسود شده‌اند و ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه‌های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که بیامند و در یکجا فراهم شدند.

و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، مانعی دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عمو زاده، خبر داری که قوم تو از این مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش»

گفت: «بلا کشتنش»

گفتم: «و بلا کشتنش»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا: «ای بند نیست و از حرام وی باز نمی ماند» و منی مصمم شدیم به من بگویید تا راه کار را بشما بگویم.»

گویند: «من برون شدم و فیروز و داذویه منتظرم بودند، فیس نیز پیامدو آهنگند در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه فیس با ما بنشیند بکی به او گفتیم: «شاه ترا می خواهد» و او باده زن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود نتوانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: «از دست من به این مردان پناه برده ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می گوید: «اگر دست فیس را نبری سر ترا می برد» فیس پنداشته بود که اسود او را می کشد و گفته بود: «روایتیست ترا بکشم که پیمبر خدایی بهر چه می خواهی درباره من فرمان بده که از این خسوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رفت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و برادر وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به باخاست و تعطی کشید و آن سوی خط باستاند و شتران و گاووان همچنان بی بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضرر متزددورها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فوجیم تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه درباره تومی شنوم درست است؟» و زوین را حرکت داد و گفت: «می خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به حویشاوندی برگزیدی و بر دیگر انبای یسمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را درباره ما می شنوی بساور، مکن و ما

چنانیم کہ می خواهی.»

اسود گفت: «اینجا را نفسم کن، تو مردم اینجا را بهتر می شناسی،

فیروز گوید: مردم صنادور من فراهم آمدند.» به یک دسته شتر دادم و به خاندانها نگاهو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود و سعایت فیروز می کرد و اسود می شنید و فیروز شنید که می گفت: «فردا او و کسانش را می کشم، صبحگاه پیش من آید» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجا است و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی،» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ما چرا را بیگفت و کمی پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و نصیحت جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی گفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می رسد. هنگام شب نقب بزنید که از نگهبانان می گذرید و مانعی در راه گشتن وی نیست. اینجا بزرگ چراغ و سلاح می یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم گوشت تا بيفتادم که مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به پیوند و اورا می زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر تفرقه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش اورا به نوبخشیدم.» پس زن برفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ما چرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام داده من چندان به او خواندم که

مطمئن نہ۔

جیشی گوید بہ فیروز گفتیم: «فیروز قضیہ را قطعی کن، من با وضعی کہ رخ داده واسود منعم کردہ بود نمی توانستم رفت و او گرفت کہ زبردتر از من بود۔
و چون زن وضع را با او در میان نہاد بدو گفت: «بیگنہ می توانیم بہ خانہ ای کہ پر از اثاث است نقب بزنیم بایسد اثاث خانہ را برداریم.» پس ہر چند و اثاث را برداشتند و در را بستند۔ فیروز پیشی زن بود کہ اسود آمد و زن از خسرویشاوندی و ہمیشہ فیروز سخن کرد و گفت کہ با وی محرم است، اسود بانگ زد و او را بیرون کرد کہ بیامد و خبر را با ما بگفت۔

گوید: هنگام شب بہ کار پرداختیم و با یاران خویش ہمافسگ شدیم و ہمدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و بہ خانہ نقب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر گامہ ای بود، فیروز رایش انداختیم کہ از ہمہ دلیرتر و نیرومند تر بود و گفتیم: «بہنگر چہ می بینی؟»

فیروز برون شد، ہمراہ وی بودیم و میان دو نگہبان فاصلہ بودیم تہ خانہ ای رسیدیم و چون او بہ در خانہ نزدیک شد صدای خرخر بلند شد و زن آنجا نشستہ بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را ہشاند و بہ زبان او سخن کرد و همچنانکہ نشستہ بود خرخر می کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با فوجہ کار؟»

فیروز فرمید کہ اگر باز گردد ہلاک شود و زن نیز بہ ہلاکت رسید و با وی کہ چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگرفت و خونس بریخت و گردنش را بشکست و باز انوی خویش پشتش را بگرفت و برخاست کہ بیرون شود اما زن جامعہ اش را بگرفت کہ پنداشت او را شکستہ است و گفت: «کجا می روی؟»

فیروز گفت: «می روم قتل او را بہ یارانم خبر دہم۔»
آنگاہ پیش ما آمد کہ با وی ہر چند و خواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را بہ حرکت آورد و بجنبید۔

گفتم: روی سپنه‌اش بشنید و دوتن روی سپنه‌اش نشینند وزن مویش را بگرفت و صدایی برخاست و پاره‌ای به دهانش بست و کارد به حلقش کشید که چون قانقار خر کرد و نگهبانان که دور خانه بودند سوی در آمدند و گفتند: «چه خبر است؟»

زن گفت: «وحي به پيغمبر مي رسد و اسود بي حرکت شد،

گويد شب به گفتگو بوديم که چگونگی باران خود را خبر کنيم که چرمي و فووز و داؤويه و قيس کس نبود و چنان دیديم که شعاری را که میان ما و بارانمان بود به بانگ بلند بگويم، پس از آن‌ان گفته شود.

و چون صبح بر آمد داؤويه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بشنیدند و نگهبانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود و سر وی را سوی قوم انداختم انگاه نماز به باشد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صفا هر که یکی از باران اسود را بیاورد بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانست بگیرد. اسودیان از کودکان بسیار گرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصد زن و کودک از ما به دست آنها افتاده بود، پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کمان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و رفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صفا و چند سرگردان شدند، صفا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و باران پيغمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خبر را برای پيغمبر نوشتیم و این در ایام زندگي وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید همان شب به خبر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به قصد رسیدن معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابوبکر رحمه الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبداللہ بن عمر گوید: ہمائشپ کہ اسود عنسی کشته شده بود پیمبر به وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عنسی کشته شد و مردی مبارک از خاندانسی مبارک او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد بار فیروز»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد که از پیش بود جز اینکه کسی پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صناعه با ما تعارض می کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امینوار شده بودیم و چیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که مباد صناعه و نجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم شد و ندانستیم چه باید کرد و سرزمین آشفته شد.

عبداللہ پسر فیروز دلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که ویرین یحسین ازدی نام داشت و پیش دادویه فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود که شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و ملک یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شده، با دام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و من و دادویه و قیس بن مکشوح مرادی پیش ویرین یحسین فرستاده پیمبر فراهم شدیم و درباره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صناعه در میدان قراهم شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاد را بیاوردند و ضربتی با زوبین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می دوید و خون از آن می ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط بداشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی گذشتند و همه را با زوبین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، زوبین را به دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی

شیطانش، می گوید که این مکشوح باغی است سراو را ببر. پس از آن سریه زمین نهاد و برداشت و گفت: «می گوید، پسر دلمی باغی است، دست و پای داست او را ببر.»

گوید: چون این سخنان را شنیدم باخودم گفتم: بخدا بیم هست که مرا بخواهد و مانند این شران با زوین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا نه بینند و از میدان دور آمدم و از ترس نمی دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خاندام رسیدم یکی از کسان اسود مرا پدید و گردنم را بگرفت و گفت: «شاه ترا می خواهد و نومی گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم، ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و رفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به اوضربت یزتم و خوش یزتم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «نور بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می شناسی این شران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و رفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صفا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حنی يك پارد نمیده هم، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟» و او خشمگین رفت و آنچه را باوی گفته بودم به اسود خبر داد.

چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می کشمش» گفتم: «کاری را که گفتم سودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم

کردم.»

گفت: «خوب کردی» و رفت و من نیز رفتم.

آنگاه کسی پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

او کس فرستاد که پیش من آی،

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را بر در نهاد که اگر اسود آمد ما را خبردار کند، من و او به درون رفتیم و این خانه آخرین بود و نقبی زدیم و بوده افکندیم و من گفتم: «امشب اورا می‌کشیم.» زن گفت: «بیاید»

ناگهان اسود به خانه درآمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتن گرفت. او را به کنار زدم و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و بفین دشنم که کارمانزار است.

در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نوید مشوید که وفی رفتی من به اسود گفتم: «اما نمی‌گویند که شما مردمی آزاده و والانسید؟» گفت: «چرا»

گفتم: «برادرم پیش من آمد» بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جسنی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوان مردی نو این بود؟ و چندان ملامتی کردم که خجل شد و گفت: «این برادرت بود؟» گفتم: «آری»

گفت: «نمی‌دانستم»

زن گفته بود امشب برای کشن وی بیاید

دیلمی گوید پس ما آرام شدیم و بیرون رفتیم و شبانگاه من و دادویه و فیس بر نیم و از راه نقب به خانه آخرین در آمدیم، به فیس گفتم: «تو چاکسوار عربی، برو و این مرد را بکش.»

فیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او برنم

که کاری نسازد، نو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری.

گوید: «ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به پیغمبر سر اسود کجاست، چراغ می سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پایش کجاست؟ زنی کنارش نشسته بود و آواره او می خورد؛ ایله تا بهخت ومن به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جیبی سرش اشاره کرد؛ ومن برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفت: اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گرفته بود و او را پستدار کرده بود، اسود گنج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می نگریست و خسرخر می کرد، با دو دست به سر او زدم و سرش را به پیکدست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش از آنم برگردم اما زن در من آویخت که خواهران را و خبرخواهان را رها می کنی؟

گفتم: «ببخدا! او را کشتم و از سرش آسوده شدی» آنگاه پیش دو رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیا»

باز گشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را بستم و سرش زیر را بردم و پیش دو رفیقم بردم و با هم بسروان شدیم و به منزل خویش رفتیم که و برین بحسن از دی آنجا بود و با هم بر قلعه ای بلند رفتیم؛ و برین بحسن بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود گذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون پاران اسود این بدیدند بر امپاد خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان مارا از خانه ای که آنجا بودند بگرفتند و در تاریکی صبح دم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادریم که میان مردم بود پانگه زدیم که هر کداهشان را که می‌توانید بگیرید، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی و دو سال از ما بیرون چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بپا شدند و گفتند: «یاران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز یارانمان را رها کردیم. گوید: پیغمبر خدای به یاران خویش گفته بود: «ا خدا! اسود کذاب عیسی را بکشت. او را به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیغمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آورده شدند و کسان به مسلمانان باز آمدند.

عبدالبن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم فایله‌ری سه ماه بود.

ضحاک بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خندان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمرو بن شهبه گوید: ابو بکر سپاه اسامه را در آخر ربیع الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عیسی در آخر ربیع الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابو بکر از آن خبر یافت.

واقعی گوید: در همین سال، یعنی سالی یازدهم، دو نیمه ماه محرم فرستادگان قبیله نخع به سالاری زرارة بن عمر پیش پیسر آمده‌اند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیسر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، قاطعه دختر پیسر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال با در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا

بود.

اما به گفته عروه ابن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت. و ائدی گوید: و این، به نزد ما معتبر تر است.

گوید: اسماء دختر عمیر و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند. صره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند. گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در آشنای حصار طایف ابومحجن نیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان بزدگرو را به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجین حصن فزازی پیکار کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و هسچنان در مدینه مفیم بود و زرد و خورده داشت و فرستادگان قبایلی عرب که از دین گشته بودند پیش وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت و بیود تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز باز گشت و ابوبکر او را در مدینه جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان قسری بود و برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القعدة فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا نوافل بن معاویه و نلی را به گرفتن زکات فرستاده

بود و خارج بن حصن در شریه به او بر خورده بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مسدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارنداد جنگ عسلی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارج بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سیار و قبیله غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه ای پناه برد و آنجا نهان شد، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالد بن سعید گوید: وقتی اسامه بر فست کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل بجز نفیف و قریش همگی با بعضیشان از دین بگشتند.

عروقه بن زبیر گوید: وقتی پیمبر در گذشت و اسامه بر فست هر یک از قبایل همگی با بعضیشان از دین بگشتند. مسیله و طایفه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی واسد به دور طایفه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز نقیبه و طایفه جدیده و کسانی دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یامه و دبار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها درباره اسود و مسیله و طایفه نامه نوشته بود یا خبر و نامه میامدند و نامه را به ابوبکر دادند و خبرها را با او می گفتند. ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو میامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته اند و به طرق گونه گون برخاسته اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای یا نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه روان کرد و از بی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار

اسامه مانند، نخستین جنگی که کرد با قوم عیس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زید بن اسلم گوید: وقتی پیسر در گذشت عامل وی بر قبیله فضاها و کلبه امروزه القیس بن اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفه قین، عمرو بن حکم بود و عامل طایفه هذیم معاویه بن فلان و اثلی بود.

گوید: و چنان شد که ودیعه کلبی با آن گروه از کلبیان که پیسر وی بردند از اسلام بگشت و عمرو القیس بر دین خویش بماند، زمیل بن قطبه قینی با آن گروه از مردم قین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت و عمرو بر دین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابویکر به عمرو القیس بن فلان که بعدها پدر بزرگت سکنه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه ناخت، عمرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

و چون اسامه به سرزمین فضاها رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بر دین مانده اند در مقابل مرتدان باری کنید، مرتدان فراری شدند و سوی دومه رفتند و به دور ودیعه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی باز گشت و او سوی حقیقین حمله برد و به طایفه بنی ضعیب جذام و بنی خلیل لخم و بارانسان از قبیله جذام و لخم دست یافت و به سلامت و با غنیمت باز گشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیسر در گذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بر دین نماندند. مردم اسد در سمیرا فراهم شدند و هزاره و گروهی از غطفانیان در جنوب طلیه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبه بن سعد و مره و عیس و ابرق ریزه گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جاسی مانند نبود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصة شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذوالقصة و جماعت

ایشان و دلبیان و مدلیجان همدست آنها شدند، سالار قوم مره در ابرق عوفین فسلان بن
 ستان بود و سالار ثعلبه و عبس، عارث بن فلان سبعی بوده این طوایف کسان را
 سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کش پیش او نبود
 و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پادشاه
 کرد گفت: اگر زانویند شری به من بدهند بر سر آن جنگنگ می کنم و چنان
 بود که زانویند شتران زکات باز کات دهندگان بود که با شتر می دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به
 آنها خبر دادند که در مدینه چندان کسی نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه
 انداختند.

ابوبکر از آن پی که فرستادگان یافتند علی وزیر و طلحه و عبدالله بن مسعود
 را بر کفرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگه داشت و گفت:
 مردم اطراف به کفر گراییده اند و فرستادگانشان دیده اند که جماعت شما کم است،
 معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفه فرزند تا اینجا پیش از
 يك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شترشان را بپذیریم و با آنها مصالح
 کنیم که نپذیرفتیم و ردشان کردیم پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که عربان مرند شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی
 دردی حس می یافتند که کمک آنها نداشتند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که
 جنگاوران آنها بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند ابوبکر خبردار شد و
 کس پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشد و با مایمان مسجد که همه شتر سوار
 بودند روان شد و با دشمن مبارزه کردند که فراری شد و مسلمانان شتر سوار به
 تعقیب آنها رفتند تا به دی سیمی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به زمین
 بسته بودند که آنها را پای خویش بزدند و جلوشتران را انداختند و شتران رم کرد و فراری
 شد که شتر از هیچ چیز جوانی مشک پر باد رم نمی کنند و شتران را نگه نداشتند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کسی از شتر نداشت و گشته نشد.

و خطیب بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«بار و شتر من فدای بنی ذبیان باد»

«به سپیدلیری آتش که ابوبکر در ریگزار میناخت»

«که کسان را بخواند و دعوت او را پذیرفتند»

«که خدایا سپاهیانست که چون با آن رویه رو شوند»

«دلیریشان از عجایب روزگار است.»

عبدالله لثی که قوم وی جزو مرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصره و ذی حسی

آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای پندگاران خدای ابوبکر بیکاره است؟»

«آیا وقتی او در گذشت، ابوبکر وارث وی شد»

«بخدا این تحمل ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتید»

«و از عواقب و دآ آن بیم نکردید»

«آنچه فرستادگان ما میخواستند و پذیرفته نشد»

«برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین تر از خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده اند و کسی پیش میمان ذوالقصره

فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنها به اعتماد گرفته خبر آوران بیامدند و از اراده

خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به نوبت لوازم گذرانید و او آخر شب با سپاه روانه شد.

نعمان بن مقرن بر میمنه او بود و عبدالله بن مقرن بر میسره بود و سویق بن مقرن و ثبانه در

سپاه بود و سواران با وی بودند، صحابه مانند دشمن رویه رو شدند و دشمنان و قتی

حیرت‌آور شدید که شمیر مسلمانان به کار افتاد بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را برانندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و حبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصه رفت و نمان بن مفرن را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه باز گشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زیون شدند.

و چنان بود که بنی‌ذبیان و عیس به مسلمانان خویش فاشته بودند و خونشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایه عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کسی می‌کشد و از عرقیله که مسلمانان را کشته اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می‌کند.

ریاوین حنظله تبعی در این باب شعری گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابله آنها رفتیم»

«به بنی‌عیس نزدیک سرزمینشان حمله کردیم»

«بنی‌ذبیان را با بیکاری سحت از جانی برانندیم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش ثابت یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به مدینه رسید زکات صفوان در اول شب و از آنزبرقان در نیمه شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمان بن عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به قسولی قناده آورد.

گنید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد عرضم گفتند: «حطیر است»

اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: «همیشه بشارت نباشد می‌دهی».

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفر وی دوماه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و به او سپاهش گفت و راحت کنبد و مرکوبان خویش را از خستگی در آرد و

با گروهی دیگر سوی ذوالقصبه رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی رفتند.
مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیغمبر، ترا به خدا خسودت را به خطیر
مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر
است یکی را بفروست و اگر کشته شد دیگری را بفروست.»

گفت: «بخدا چنین نکنم و مانند شما به جنگ آیم» و با سپاه خویش سوی ذی
حسی و ذوالقصبه رفت و نعمان و عبدالله و سوید بر میبند و میسر و دنباله بودند و همگان
رفتند و در ابرق به مردم رنده حمله بردند و کشتار کردند و تعداد عمارت و عوف را
دریخت کرد و حطیه اسیر شد و عبس و بنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چست
در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.»
و قتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد،
مردم بنی ثعلبه که در ابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند
پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟»
ابوبکر گفت: «پس دروغ می گوید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ما است» و گفته
آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین رنده را
چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم
و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست.
و چون قبیلهٔ عبس و ذبیان شکست خوردند، سویی طلبجه رفتند که از مسیر سوی
بزانچه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامه بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را
در مدینه جانشین خود کرد و سوی رنده رفت تا با بنی عبس و ذبیان و جباعنی از بنی
عبد مناف بن کثانه پیکار کند، در ابرق یا آنها رو به روشد و جنگ از اداعت و خدا آنها را
منهزم کرد و هرا کفله شدند.

و چون سپاه اسامه بن جندب و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابو بکر
سوی ذوالقصة رفت که تا مدینه يك منزل بود و در آنجا بسازده گروه معین کرد و
بر جمعه است و به سالار هر گروه گفت مسلمانی را که در مسیر او پند و توان جنگند
دزدند راهی کند و بعضی شان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

فاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از نخستگی درآمد و مال زکات فراوان
رسید که از آنها زیاد آمد، ابو بکر گروهها معین کرد و بازده پرچم بست:
يك پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلبی بن خویلد رود، و چون از کار
وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطاح مفر داشت و اگر مقاومت
کرد با وی بجنگد.

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسلمة فرستاد.
يك پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و او را به جنگ اسود کذاب غسانی
فرستاد و گفت ایمن را برضد قیس بن مکشوح و هندستان یعنی وی که است کشت
آنگاه به سوی قبله کننده رود که در حضرموت بودند.

يك پرچم نیز برای خالد بن سمید بن عاص بست که از یمن آمده بود و محیل
عمل خود را ترک کرده بود و او را سوی حقیق بن حشاش فرستاد.
يك پرچم نیز برای عمرو عاص بست و او را به جنگ جماعت قضاعة و ربيعة
و حارث فرستاد.

يك پرچم نیز برای حذیفه بن محصن غلفانی بست و او را به جنگ مردم دیا
فرستاد.

يك پرچم نیز برای شرحبیل بن هرثمه بست و او را به جنگ جماعت مهره فرستاد
و گفت که حذیفه و عرفجه با هم باشند و در فامرو عمل هر کدامشان سالاری گروه بسا
وی باشند.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمه بن ابی جهل فرستاد و گفت: وقتی کار

یمنه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه روو با مرتدان جنگ کن.

پلک پرچم نیز برای طرفین عاجز بست و او را به جنگ طایفه بنی سلیم فرستاد و آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پروچمی نیز برای سو بدین مقرر بست و او را سوی نهامه یمن فرستاد.

پلک پرچم نیز برای علامین حضر می بست و او را سوی بحرین فرستاد.

این سالاران از ذوالقصر حرکت کردند و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت و سوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت فحلیم نیز نامه فرستاد و

نامه ای وی به همه قبایل مرند عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از ابوبکر خلیفه پیغمبر خدا به همه کسانی که این نامه من بدانها

«رسد، از جمیع و مشخص مسلمانان و از مسلمانانی بگشته.

«درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و

«کوری باز نگردد. من ستایش خدای بگانه می کنم و شهادت می دهم که

«خدایی بجز خدای بگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و پیغمبر اوست

«به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف نباشد کافر شماریم و با وی بیگانه

«کنیم.

«اما بعد، خدای عزوجل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت

«خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه

«زندگانی را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را

«به سوی حق هدایت کرد و پیغمبر به اذن خدای با مخالفان پییکار کرد تا

«خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

«آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم دو گذشت و فرمان خدای
 را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به
 عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
 برای او و همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:
 «انلک مہمت و انہم مینول»^۱

یعنی: تو می میری و آنها نیز می میرند.
 «و نیز فرمود: «و ما جعلنا لبشر من قبلك الخلد افان مست فہم
 الخالدون»^۲

یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده ایم، چگونه تو میری
 و مخالفانست جاویدان باشند.
 و همه به مؤمنان فرمود:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبلہ الرسل افان مات اوقتل
 انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیہ فلن یضر الله شیئاً و سيجزي الله
 الشاکرین»^۳

یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان
 در گذشته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می کنید، و هر که
 عقبگرد کند ضرری به خدا نمی زند، و خدا سپاسداران را پاداشی خواهد
 داد.

«هر که محمد را می پرسید، محمد بسرد و هر که خدای یگانه
 را می پرسید خدا مراقب اوست، از کشته و پانده و جاوید، که

۱ - تہر، ۳۵

۲ - اتیاء، ۳۴

۳ - آل عمران، ۱۴۴

برای ستمگران چه عوض بدی است»

«و هم او عزوجل فرماید: «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا إِنَّمَا يَدْعُو حُزْنَهُ لِيَكُونُوا مِنْ أَصْحَابِ السَّعِيرِ»

«یعنی: حقا که شیطان دشمن شماست، شما نیز او را دشمن بگیرید»
«که دین شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی شما فرستادم و فرمان دادم تا هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد، مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند. از او بپذیرد و او را بر این کار کمک کند و هر که دروغ آورد، فرمان دادم تا او جنگ نکند و هر کس از آنها را به جنگ آورد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی پروا بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد، هر که با اطاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماند.

» به فرستاده خویش فرمان دادم که این نامه مرا در جمیع شما بخواند.

«دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست بردارید و اگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها پرسش کنید، و اگر دروغ کردند بر آنها بتازید، و اگر اقرار آوردند پذیرفته شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

و این دستور ابوبکر خطیقه پیمبر خداست برای فلانی که او را

و برای جنگ مرندانی می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در همه کار خویش، آشکار و پنهان، از خدا بترسد، و دستور می‌دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که نافرمانی کند، از اسلام بگردد و به آرزوهای شیطانی متوسل شود جنگ کند، نخست انعام و جنت کند و به اسلام دعوتشان کند، اگر بپذیرفتند دست از آنها بدارد و اگر نپذیرفتند به آنها بهتازد تا تسلیم شوند. آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و متظوظان نگذارد و مسلمانان را از یکبار دشمن باز ندارد، و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد و بدو مقر شود، از او بپذیرد، و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی «جنگ اندازد تا به دین خدای مقر شود، اگر دعوت را بپذیرفت دست از او بردارد و در آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست. و هر که دعوت خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و از هیچیکس بجز اسلام نپذیرد. و هر که بپذیرد و مقر شود از وی قبول کند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدا بپس بر او غلبه داد، همه را با سلاح با آتش بکشد، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.»

و باید که باران خویش را از شتاب و نیاکاری بازدارد و مردم دینگر را با آنها نیامیزد تا بشناسدشان و بداند کیستند که خبرگیر نیامند و از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف و با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و کمان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکودارد و سخن نرم نگوید.

سخن از مردم غطفان
که به طایفه پیوستند
و سرانجام کار او

سهل بن موسی گفت: وقتی قوم عیس و ذبیان و همدستانان سوی بزاچه رفتند، طایفه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این دو قبیلۀ با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طایفه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصره سوی قومش فرستاد و گفت: «آنها را دریاب که ناپدید نشده اند، عدی برفت و با آنها سخن کرد تا رامشان کند».

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیلۀ طی آغاز کند که در اکناف بودند، سپس عازم بزاچه شود، آنگاه سوی بطنج رود، و نهون از کار قومش فراغت یافت، صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنانچه وانمود که سوی خیبر می رود و از آنجا سوی خالد می رود تا در اکناف سلمی با وی تلاقی کند، خالد عزیمت کرد و بزاچه را دورزد و سوی آنجا رفت و چنانچه وانمود که سوی خیبر می رود آنگاه سوی طی می آید، و مردم طی به جامه اندند و سوی طایفه نرفتند و عدی آنجا رسید و در حوشان کرد که گفتند: «ما هرگز با ابوالفضل بیعت نمی کنیم».

عدی گفت: «قوم منی بروند به جنگ شما آمده اند خود دانید» گفتند: «برو سپاه را از ما نگاهدار تا کسانی را که سوی بزاچه رفته اند پس آریم که وقتی مخالفت طایفه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشد با به گروگان گیرد».

عدی سوی خالد رفت که در سنج بود و گفت ای خالد سه روز صبر کن تا بانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی. و این بهتر است تا با شهاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و ابرافشان از پراخه به دستاويز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طایفه رهانشان نمسی کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبر داد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد و قصد طایفه جدیله داشت عدی بنوگفت: «قبیله طی چون مرغی است که طایفه جدیله یکی از دریال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»
و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و چندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند و خبیر اسلامشان را برای خالد برد و يك هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این بزرگ عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی، به گفته هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مردان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقصة رفت که در يك منزلی مدینه بر راه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصار بن گماشت و به خالد سپرد و گفت که با طلیحه و عیسه بن حصن که در پراخه، یکی از جاههای بنی اسد بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که با سپاه همراه خویش در خیبر با ثوفلافی می کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده داده می خواست این سخن به دشمن برسد و بیمناک شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت و خالد بن ولید برقت و چون نزدیک قسم رسید عکاشه بن محصن و ثابت بن افرم عجللی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیک قوم رسیدند طلیحه و برادرش سلمه بیرون شدند و همه پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت و چون طلیحه کار وی را بدید بانگ زد که مراد کسار کشتن این مرد کمالت کنی که او مرا می کشد و دودرادر همدست شدند و عکاشه را نیز بکشتند و رفتند.

و چون خالد با سپاه رسید به کشته ثابت بن اقرم گذاشتند و متوجه نشدند تا پایمال اصبان شد و این برای مسلمانان سخت بود و چون نیک انگریستند کشته عکاشه پس محضن نیز آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند و گفتند: دوتن از سران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده اند و خالد سوری قبیله طی رفت.

هشام، به نقل از عدی بن حاتم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی و چند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفروشم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم و با توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت و عکاشه بدید گفت: «میخواهید شعبه را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند و هیچکس از ایشان از دین نگشسته اند.»

کسان گفتند: کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله ای است؟

گفت: «قبیله طی»

گفتند: و خدایت توفیق دهد که رای حوالب آوردی و خالد سپاه را برد تا به سرزمین طی فرود آمد.

جدیل بن خیاب نیهانی گوید: خالد در اترک فروز آمد که شهر قبیله سلمی

بود.

ابرمخنف گوید: خالد در اجا فرود آمد و آرایش جنگ گرفت، آنگاه رفت تا در برانه تلاقی رخ داد و طایفه بنی عامر با همه سران و بزرگان خویش نزدیک آنجا بود و مرافب بودند که جنگ به ضررگی می شود.

سعد بن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم: «یا طایفه قیس روبه رومی شویم که با بنی اسد پیمان داشته ایم.»
خالد گفت: «بخدا قیس از قبیله دیگر ضعیفتر نیست، با هر کدام که می خواهید روبه رو شوید.»

علی گفت: «اگر عربشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ می کنیم؛ برای پیمانی که با بنی اسد داشته ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی کنیم.»

خالد گفت: «بیکار با این دو گروه جهاد است، بارای پاران خود مخالفت مکن، سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را سوی قبیله ای بر که به جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبدالسلام بن سدید گوید: پس از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی اسد و هزاره روبه رومی شدند و به یکدیگر ناسزا می گفتند اما جنگی نمی شد و اسدیان و فزازیان می گفتند: «بخدا هرگز با ابوالفضل بیعت نمی کنیم.»

سواران طی می گفتند: «چندان با شما بجنگد که اورا ابوالعجل اکبر بنامید؛ عیدالله بن عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عینه با همتصد کس از بنی فزارد به کمک طلیحه می جنگید، طلیحه در خیمه عابه خود پیچیده بود و پیشگوئی می کرد و کسان به جنگ سرگرم بودند؛ و چون جنگ سخت شد و عینه متزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»
طلیحه گفت: «نه»

عینه باز تاخت و بجنگید تا یار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت: «ای پدر امروز جبرئیل نیامده؟»
طلیحه گفت: «نه بخدا»

عینه گفت: «آیا بخدا کار سازگار است.»

پس از آن عینه بازگشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلبه ناخت
و گفت: «اجیر دل آمد؟»

گفت: «آری»

پرسید: «به توجّه گفت؟»

گفت: «به من گفت: انك رحا كرحاه و حديثا لاتنساه» یعنی: تورا نیز اسبابی
چون اسبای او هست و قصه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنی، و این را به تقلید آیات
قرآن می‌گفت.

عینه گفت: «گویا خدا هم می‌داند که قصه تورا فراموش نمی‌کنیم، ای بنی‌فزاره
بروید که این کذاب است.»

پس فزاره‌ان رفتند و کسان فراری شدند و به دور طلبه فراهم آمدند و گفتند:
«می‌گوییم چه کنیم؟»

طلبه اسب خویش را حاضر کرده بود و برای زنش، نوار، نیز شری آماده
کرده بود، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می‌گفتند: «می‌گویی چه کنیم؟»
برخواست و بر اسب جست و زن خود را برداشت و برفت و گفت: «هر که می‌تواند،
چنین کند و کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه طلبه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار
کس از آنها کشته شد و بنی‌عامریان به سران و بزرگان قوم و قبایل تسلیم و هو از نزدیک
آنجا بودند و چون خدا طلبه و فزاره‌ان را منهزم کرد، آنها بیامدند و می‌گفتند: «به دین
اسلام باز می‌گردیم و به خدا و پیسر ایمان می‌آوریم و به حکم خدا درباره اموال و
خانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابو جعفر گوید: سبب ارتداد عینه و قبيلة غطفان و جماعتی از قبيله طی بنان بود
که در وایت عمار بن فلان ناسدی آمده که گوید: پیسر خدا صلی الله علیه و سلم زنده بود که
طلبه از دین انگشت و دعوی پیسری کرد و پیسر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان

نخویش در قبیله بنی اسد فرستاد و گفت که برضد «رندان» قیام کنند و آنسها سوی وی نآیندند و او را پترسانیدند و مسلمانان در واردات اردو زدند و مشرکان در سمیرامهر گرفتند، مسلمانان پیوسته فزون می شدند و مشرکان کمتر می شدند. انگاه ضرار آهنگ طلحه کرد و نزدیک بود او را اسیر کند، اما ضرری به شمشیر بدو زد که کارگر نشد و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیسیر به مسلمانان رسید و کسان به سبب آن ضربت بی اثر گفتند که سلاح در طلحه کارگر نیست، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می شدند و مردم سوی طلحه رفتند و کارش بالا گرفت، و عوف جدمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیک ما عمر گرفت و ثمامه بن اوس لام طلایی کس پیش او فرستاد که پانصد کس از طایفه جدید به ما است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در فرودده و انس به نزدیک و بگزاریم، مهلول بن زید کس فرستاد که طایفه عوف بامن است اگر کاری برای شما پیش آمد ما در اکناف نزدیک فید عمر داریم.

و سبب آنکه قبیله طی به عوف ذوالخمارین تمایل بود، از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیله اسد و غطفان و طی پیمانی بوده بود، نزدیک بعثت پیسیر خدا غطفان و اسد برضد طی میمختن شدند و آن قبیله را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت بیرید، دو قبیله طی برفتند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

و چون پیسیر خدای صلی الله علیه و سلم بمرد عین بن حصص با غطفانیان گفت: «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان را نمی دانیم، من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم و پیرو طلحه می شوم، بخدا اگر تابع پیسیر از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیسیر از قریبی داشته باشم، اینک محمد مرده و طلحه مانده است»، مردم غطفان نیز یارای وی موافقت کردند.

و چون غطفانیان به بیعت طلبیده همسخن شدند، ضرار وقضاعی و سنان و همه کسانی که از طرف پیمبر در قبیلۀ بنی اسد بودند، سوی ابوبکر گریختند و معا را به او خبر دادند و گفتند مراغب کار باشد و کسانی که با آنها بودند پراکنده شدند. ضرار بن ازور کوید؛ هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آماده جنگ ندیدم، ما قصه را به اومی گفتیم و گویی قصه ای خورشاینده بود نه ناخوش.

آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسماعیل بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند و پیش سران مسلمانان منزل گرفتند، و این ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می خواستند نماز را بپذیرند و از زکات معاف شوند، همه مسلمانانی که آنها را منزل داد بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید، از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت و گفت: «باید هر چه به پیمبر می داده اند، بدهند.» آنها نیز نپذیرفتند، ابوبکر نپذیرفتشان و يك روز مهلتشان داد و آنها سوی قبایل خویش شناختند.

عمر و بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می گشت عمرو بن عاص را سوی جیفر فرستاد، و چون پیمبر در گذشت عمرو در عمان بود و برفت تا به بحرین رسید و منذر بن ساری را نزدیک مرگ دید، منذر بدو گفت: «مرا درباره عالم کساری گوی، که مایه سودم شود.»

عمر و گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند»، و منذر چنان کرد.

آنگاه عمرو برفت و از سرزمین بنی نمیم گذشت و به دیار بنی عامر رسید و پیش ارباب بن هبیره منزل گرفت. قره در کار خویش مردد بود و بنی عامریان نیز بجز اندکی چون او بودند. آنگاه عمرو سوی مدینه باز گشت و قریشیان به نزد وی آمدند و پرسش کردند: «عمر و گفت: «از دبا تا به نزدیک مدینه از دواها زده اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هر چند کس جمعی شدند ، عمر بن خطاب پیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بر یکی از جمعها گذشت که درباره سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند و عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان و سعد در آن جمع بودند و چون عمر نزد بک رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخی ندادند .

عمر گفت: «بخدا می‌دانم درباره چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناک نباشید ، که به نظر من شما برای هرب بیشتر شغل دارید. بخدا! اگر شما گروه قرشیان به سورانی در شریمد عربان به دنبال شما در آیند ، درباره قوم عرب از خدا بترسیده پس از آن سوی عمرو بن عاص رفت و به او درود گفت .

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیمبر خدای ، سوی عمان رفته بود و در راه بازگشت پیش قرة بن عبیره منزلی گرفت که اردویی از مردمنی عامر به دو روی بود، قره او را گرامی داشت و گوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد و گفت: «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می‌کنند و اگر نه برضد شما همدست می‌شوند.» عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

و چون اردوی بنی‌عامر به دور قره بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری بر خیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «وعده گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمر و گفت: «وما را نهدید می‌کنی، موعده تو خانه مادرت باشد بخدا سپاه‌سوی
تو می‌رانم.»

و چون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر و مسلمانان بگفت.
ابن اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبیله بنی‌عامر فراغت یافت و از آنها بیعت
گرفت، عیینه بن حصن و قره بن هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش
وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفه پیغمبر خدای، من مسلمان بودم، عمر بن عاص شاهد
من است که از محل من گذشته و او را حرمت داشتم و مهمان کردم و حمایت کردم.»
گوید: ابوبکر عمرو را پیش خواند و گفت: «از کار این چه می‌دانی؟»
عمر بن عاص قصه را برای ابوبکر گفت و چون به سخنان وی در یارفتن کائنات
رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند؛ بس است.»

عمر و گفت: «نه، باید هر چه را گفته‌ای بگویم.» و همه را بگفت و ابوبکر از او
در گذشت و خوشی را نربخت.

عبدالله بن عبدالله گوید: عیینه بن حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش
به گردن بسته بود و کودکان مدینه با شاخ خرما بدو می‌زدند و می‌گفتند: «ای دشمن
خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر باز گشتی.»

و عیینه می‌گفت: «بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»
اما ابوبکر از او در گذشت و خوشی را نربخت.

سهل بن یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی‌اسد را گرفتند و در غمر پیش خالد
آوردند که از کار طلحه خبر داشت و خالد به او گفت: «از طلحه و آنچه با شما
می‌گفت با من سخن کن.»

بنی‌اسد می‌گفت: «از جمله آبانی که بر او نازل شده بود این بود: والحمائم و
البمام، والصدور الصوام، قد ضمن قبلکم یا عوام، لیملن ملکنا الفراق والدام.»
یعنی: قسم به کبوتر و فروش رفته‌دار، سالها پیش این شما تعهد کرده‌اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد.

مسعود بن عبید گوید: وقتی اهل عمر سوی بزاخه رفتند ملایحه میان آنها بدبختی
خواست و گفت: «امرتان تصدعوار حاذات عری، برمی‌الله بهامین رمی، یهوی علیها
من هوی»

یعنی: به من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد و خدا هر که را
خواهد سوی آن افکند و کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت: «دو سوار از بنی نصر بن تعین بفرستید که برای
شما خبر آرند.» و سعید با سلمه برای این کار رفتند.

عبد الرحمن بن کعب به نقل از یکی از انصار که در بزاخه حاضر بوده گوید:
خاله در آنجا چیزی از زن و فرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی اسد جای
دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: زن و فرزندان بنی اسد میان منقب و قلیج بود و زن و فرزندان
طایفه قیس میان قلیج و واسط بود و چون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدند که از
امارت زن و فرزند بیم داشتند و با مسلمانی از تعقیب خاله محفوظ ماندند و ایمن
شدند.

طلیحه برفت تا در نغم پیش طایفه کلب فرود آمد و آنجا مسلمان شد و میان
آنها مقیم بود تا ابوبکر در گذشت.

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام اسد و غطفان و بنی عامر خبر یافت.
پس از آن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیک مدینه
گذشت.

به ابوبکر گفتند: «اینک طلیحه است.»

گفت: «چکارش کنم؟ کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده

طلبه سوی مکه رفت و عمره به سربرد و عمر به تحلات رسیده بود که برای بیعت ایوب مدینه بازگشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه و ثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.»
گفت: «ای امیر مؤمنان چه اهمیت دارد که خدا و کس را به دست من کرامت شهادت داده و مرا به دست آنها خوار نکرده.»

وقتی عمر با طلبه بیعت کرد بدو گفت: «ای فریبکار از کاهنی توجه به جای مانده است؟»

گفت: «یک دم یا دو دم در کوره بیجاست.»
آنگاه طلبه به محل قوم خویش بازگشت و آنجا پیوسته سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد

هوازن و

سلیم و عامر

عبدالله گوید: بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند به پستک طایفه اسد و غطفان چه می کنند وقتی کار این دو قوم چنان شده بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان پیوند و قره بن هبیره با طایفه کعب و یاران آن پیوند و علقمه بن علائه با طایفه کلاب و یاران آن پیوند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دین بگشت و پس از فتح طایفه سوی شام رفت و چون پیغمبر در گذشت با شتاب پیامد و با طایفه کعب اردورد اما همچنان در ترویج بود.

و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعقاع بن عمرو را سالار گروه کرد و بدو گفت: «پیرو به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی» بدان که علاج در بدگویی و سخن است و هر چه می توانی بکن.

قنقاع برفت و بر مردم آبی که علقمه آنجا میم بود حمله برد و علقمه همچنان که مردد بود بواسطه عیوبش بگربخت وزن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قنقاع آنها را به مدینه آورد، زن و فرزند علقمه گفتند که با وی همدل نبوده اند و در خانه اقامت داشته اند. گفتند: «ما را از کار وی چه گناه؟» و ابو بکر آنها را رها کرد، پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

این میرین گوید: «پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان بیامدند و گفتند: «به اسلام باز می گردیم.» و خالد به همان قرار که با مردم آمد و غطفان و طلی مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم آمد و غطفان و هوالن و سلیم و طلی را پذیرفت تا همه کسانی را که در ایام ارتداد مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بپارند، و چون بیاوردند، پذیرفت، و هر قره بن، بیره و تنی چند از همراهان وی که آنها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه پنداخت و به پناه افکند و تیر باران کرد.

آنگاه، قنقاع، قراء و امیران دیگر را به مدینه فرستاد و ابو بکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم، تا کسانی را که متعرض مسلمانان شده بودند بپارند که آنها را به بدترین وضعی کشتن و قهر و یاران او را فرستادم.

ابو عمرو بن نافع گوید: ابو بکر به خالد نوشت: «نعمتی که خدا به تو داده مایه فروزی خیر باشد، در کار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با هر کسی کاران و نکوکاران است، در کار خدا کوشا باش و مستی مکن و هر کس از قنقاع مسلمانان را به دست آوری بکشی که مایه عبرت دیگران شود، و هر کس از آنها را که از دین برگشته و مخالفت خدا کرده، و مایل باشی و صلاح دانی بکشی.»

و خالد يك ماه در پراخه بود و به جستجوی قنله مسلمانان به هر سویی رفت ، بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه بینداخت و قره و یاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عینه و یارانوی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: پراکنندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که امیرم، سلمی دختر مالک بن حذیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرقه مادر خویش بود. ام قرقه زن مالک پس حذیفه بود و قرقه و حکمة و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و زفره و معاویه و حمله و قیس و لای را برای آورد. حکمة هنگام هجوم عینه بن حصن بر کله مدینه به دست ایو افتاده کشته شد.

این پراکنندگان به دور سلمی فراهم شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام قرقه پیش وی بود، وی کسان را فریب کرد و گفت: «باید جنگ کنید.» و یکی را میان قوم فرستاد و آنها را به جنگ خالد دعوت کرد.

و چون گروه فراهم آمدند و دل گرفتند، از هر سوی کسان به آنها پیوست. و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام ام قرقه به اسیری برده بودند و سبیم عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش آمده بود.

يك روز که پیمبر به خانه عایشه بود گفت: «سگهان حوالب بر یکی از شما یانگ می زنند. پو این برای سلمی رخ داد، در آنوقت که از دین کشته بود و به صدد انتقام بر آمد و از ظفر سوی حوالب می رفت که مردم فراهم کند و همه پراکنندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلیم و اندوعلی به دور او فراهم آمدند.

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که به صدد انتقام است و زکات می گیرد و مردم را به جنگ می خواند و فراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود و با جمع وی رو به روشد و جنگی سخت در میانه رفت. هنگام جنگ

سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت، می گفتند: «هر که شتر او را دم دهد صد شتر جایزه دارد، و این به سبب حرمت وی بود.» در این جنگ خاندها از طایفه نخاسی و هاربه و غنم ناپود شد و بسیار کس از طایفه کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود، گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آنرا پی کردند و بکشتند و بکشد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فبروزی این جنگ بیست روز پس قوه به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء و ناعر چنان بود که ایاس بن عبداللیل پیش ابوبکر آمد و گفت: «مرا به سلاح مدد کن و سوی هر گسروید از مردان که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدو داد و فرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام گرفت و نجبه بن ابی الہیاء را که از بنی شریذ بود بفرستاد و گفت به مسلمانان تاز و او به مسلمانان طایفه سلیم و عامر و هوازن حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کمی پیش طریفه بن حاجر فرستاد و گفت که کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس نخاسی را نیز به کمک او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاستند و او گریزان شد و در جواء روبه روشدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و طریفه بدورسید و اسیرش کرد و سوی ابوبکر فرستاد و او بگفت تا در نماز گاه مدینه همزم بسیار آماده کردند و آتش افروختند و او را دست و پا بسته در آنش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: «من مسلمانم و می خواهم با مردان جهاد کنم، مرا مرکب بده و کمک کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد و سلاح داد و او بر رفت و مشعرض کسان از مسلمان و مرتد می شد و اموالشانرا

می گرفت و هر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید: یکی از بنی شریده به نام نجبه بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طریقه بن حاجز نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمده و سوی مسلمانی کرد و برای جنگ با مردان کمالت، خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینکه خبر یقین یافته ام که دشمن خدا منعرض کسانی از مسرتد و مسلمان سى شود و اموالشان را می گیرد و هر که مقاومت کند خونش می ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی او و خونش بریز با بگیر و سوی من فرست.

گوید: طریقه برقت، و چون دو گروه روبه رو شدند از دوسوی تیر اندازی شد و نجبه بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان و ابدید به طریقه گفت: «تو بر من اولویت نداری، و تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریقه گفت: «اگر در دعوی خویش صدیقی، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریقه به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «او را سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.»

طریقه ایاس سوی نمازگاه برد و آتشی بفرودخت و او را در آتش انداخت ، و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تبره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانی بماتند. و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طریقه را جانشین کرد. ابوشجره بن عبدالعزی که مادرش خنمای شاعره بود جزو مردان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانی بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: زوئی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مالذکات به مستمندان می داد و گفت: ای امیر مومنان به من نیز پده که محتاجم.

ہم کہتے ہیں: "تو کہتی؟"

گفت: ابو شجره بن عبد العزی سلمی،

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شهر خویش گنجی؟»
«نیزه ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این گفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و پرشتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی "قمیم"

وقضية سجاح دختر

حاجت بن سوید

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم در گذشت
 عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، از برقاء بن پدر عامل طایفه ربیع و عوف را بنیاء بود،
 سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاص و بطون بودند و صفوان بن صفوان و میره
 بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند، صفوان عامل بهندی بود و سیره عامل خضم بود که دو
 قبیله از بنی تمیم بودند. و کبیج بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند و
 کبیج عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یزید بود.

و پنهان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیر خدای صلی الله علیه و سلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او و سیره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد و سیره در محلی پنهان که مبادا حادثه‌ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به پند زیرقان چه می کنند که زیرقان پا وی سر

ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتر داشت به زحمت می انداخت.

فیس در آن حال که انتظار می برد به پند زبیرقان با مخالفت وی چه می کند می گفت: «وای از دست زبیرقان که مرا به زحمت دارد، نمی دهم چه کنم، اگر اِطاعت ابوبکر کنم و شتران ز کانترا پیش وی برم شتران وی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی سعد بدهد و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من شود.»

عاقبت فیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مِغَاس و بَطُون تقسیم کنند و چنین کرد. و زبیرقان مصمم شد که مال زکات را بدهد و زکاتی را که از رباب و عوف و ابنا گرفته بود به مدینه رساند.

آنگاه غیاث، درهم ریختند و بلیه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و فیس از کار خویش پشیمان شد و چون حلاله بن حضرمی بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با او راهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابنا به طایفه بَطُون پرداخته بودند و طایفه رباب به مِغَاس پرداخته بود و خضم به مالک پرداخته بود و بهندی به یربوع پرداخته بود. سالار خضم، مبره بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن ثیار، سالاری بهندی و رباب نیز داشت. سالار ضیه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبدمنات عصمه بن ایره بود. سالار عوف و ابنا، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بَطُون، یرب بن خفاف بود.

و چنان بود که برای ثمامه بن اثال کمکهایی از بنی تمیم می آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود باز گشتند و ثمامه همستانان بمائد تا عکره موسوی وی آمد و به کاری دست نزده بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند و مسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث پیامد، وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوایف ربیعہ را نیز همراه داشت. هذیل بن عمران سالار بنی تغلب بود، حقه بن هلال سالار نمر بود. وزیاد بن فلان سالار ایاد بود و سلیل بن قیس سالار بنی شبیان بود.

برای مردم تبیم آمدن سجاح و بازافش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر و بزرگتر می نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیلی دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران قوم با وی پیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری خواند و او پذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که پذیرفت و گفت: «نودانی و کسانی را که مغلول داری که من زنی از بنی یربوعم و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود.» پس کسی سوی بنی مالک بن حنظله فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطار بن حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از او بیرون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سیره بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کبیع را خوش نداشته بودند و نیز سران بنی یربوع رفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن نزار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند و کبیع پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ کسان دیگر مسخرن شدند و گفتند: «از کدام طایفه آغاز کنیم از خدم یا بهدی یا عوف یا ابتاه یا ریاب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید فرآن سخن می‌گردد گفت: «اعدوا لرباکم واستعدوا للنهاية»
ثم اغيروا على الرباب، فليس دونهم حجاب»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای خارت آماده شوید و سوی رباب حمله بپردازید
که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در اسفار فرود آمد و به باران خود گفت: «دهنا عفاط بنی تمیم
است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید
جمعی از شما آنجا فرود آیند» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقرر گرفت و
قوم رباب این بشنیدند و تبره ضیه و عبده مناة به سجاح پیوستند و وکیع و بشیر، سالاری
بنی بکر بنی ضیه رایه عهده گرفتند و فله بن سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبده
مناة شد.

آنگاه وکیع و بشیر و جمیع بنی بکر با بنی ضیه رو به روشدند و هزیمت یافتند و
سماعه و وکیع و قذاف اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب
شعری گفت و ضمن آن از کار خویش، شیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از
پیش میان سجاح و وکیع بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت: با قوم رباب
موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونهای کشتگان آنها را بدهید، و
چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمر و وسعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت
ننها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضیه قایم و نمجید
کرد. از بنی حذفله نیز جز وکیع و مالک کس یاری سجاح نکرد که بایکدی بگره سخن
شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیرد به آهنگت مدینه روان شد تا به نباح رسید

و اوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیز به دست عبله هجیمی اسیر شده آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، و چنین شده و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقه پیمان گرفتند که باز گردند و در محل آنها راه نخواهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بکشتند و در سفار انداختند.

وقتی هذیل و عقه به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش مسخر شده اند که یاری ما نکنند و نمی خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده ایم؟ سجاح گفت: «سوی پنامه رویم»

گفتند: «مردم پنامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.» سجاح گفت: «علیکم بالیمامة، و دغوا دغیة الحمامة، فانها غزوة صرامة، لا بلحکم بمدة ملامة» (و این سخنان با مسیح کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می گفت. م. یعنی: سوی پنامه روی کنید، و چون کیونر بال گشایید که غزایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خبر یافت از او پیمانك شد که می نرسد اگر به کار سجاح مشغول شود، پنامه با شرحبیل بن حسنه یا قباذل اطراف بر سرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاج بر سر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمہ امان داد و اجازه داد کہ بیاید .

مسیلمہ با چهل کس از بنی حنیفہ پیش سجاج آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود و از مسیحیان تقلید دانش آموخته بود .

مسیلمہ بدو گفت : «نصف زمین از ماست ، اگر قریش عدالت کردہ بود نیمی زمین از آن وی بود ، اینک خدا نیمہ ای را کہ قریش نحواست بہ تو داد کہ اگر قریش خواستہ بود از آن وی می شد .»

سجاج گفت : «لا یرد النصف الا من جنف ، فاحمل النصف الی خیل ثراکما کالسہف» یعنی : نصف را کسی رد می کند کہ ستمگر باشد ، نصف را بہ سپاہی دہ کہ بدان راضی است .»

مسیلمہ گفت : «سمع الله لمن سمع ، و اطعمه بالخیر اذ طمع . و لازال امره فی کل ماسر نفسه بجنم مع ، و اکرم ربکم فحیاکم ، و من و حنة خلائکم ، و یوم دینہ انجاکم فاحیاکم . علیما من صلوات مدثر ابرار ، لا اشتیاء و لا فجار . یفرمون اللیل و یصومون النهار ، لربکم الکبار ، رب الغیوم و الامطار .»

یعنی : خدا از هر کہ اطاعت آورد ، شنید ، و چون در خیر طمع بست او را امید داد و پیوستہ کارش بہ خوشی فراهم آمد . خدا بتان دہد و عطا داد و از بیم رها کرد کہ بہ روز جزا نجاتشان دہد و زندہ کند ، درودهای گروه نیکان ، نہ تبرہ روزان و بدکاران ، بر ما یار . آنها کہ شب بہ پاخیزند و بہ روز روزہ دارند برای پروردگار بزرگنان کہ پروردگار ابرہا و یارانہا است .»

و ہم مسیلمہ گفت : «ولما رایت وجوہہم حسنت ، و ابشارہم صفت ، و ایدیہم طفلت ، قلت لہم الا النساء تاتون ، و لا الخمر تشربون ، و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکفرون یوما ، فسیحان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحبون ، و الی ملک السماء ترقون ، فلو انہا حبة خردلة لفاقم علیہا شہید ، یعلم ما فی الصدور و اکثر الناس فیہا الثیور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بسود و چهره هاشان صفا داشتند و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکد که يك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به پا خیزد که اکنون سینه هارا بداند، و بسیار کسان در این باره حسد بودند.

از جمله چیزها که مسئله برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، با زنی نیامیزد تا آن فرزند بمیرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود. ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاج بر مسئله فروود آمد در قلعه به روی او ایست، سجاج گفت: «فروود آی.»

مسئله گفت: «باران خوبش را دور کن» و سجاج چنان کرد، آنگاه مسئله گفت: «خیمه ای برای او به پا کنید و بخور سوزید شاید رغبتش یجند» و چنین کردند.

و چون سجاج به خیمه درآمد، مسئله از قلعه فروود آمد و گفت ده کسی اینجا پایست و ده کسی آنجا پایست، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به تو چه آمده؟»

سجاج گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به تو چه وحی آمده؟» مسئله گفت: «الم ترالی ربك كيف فعل بالحيلى، اخرج منها نسمة نسي، من بين صفاق وحشى»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبتن چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء

سجاج گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که: ان الله خلق النساء افساجا، وجعل الرجالهن

ازواجاً . فنولوج فیسین نعسا ابلاجا ، نسیم نغورجها ادا نشاء انخراجا فیتجن لئا سخالا
انتاجا ، ه

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جنس آنها کرد که چیزی
در آنها فروبریم ، و چون بخواهیم برون آوریم ، که برای ما کرده‌ها آورند .
سجاح گفت : «شهادت می‌دهم که تو پیغمبری .»
گفت : «می‌خواهی از به زنی بگیرم و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را
بخورم ؟»

سجاح گفت : «آری .»

مسلمه گفت : «برخیز که به کار پردازیم .»

«که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند .»

«اگر خواهی در خانه رویم .»

«و اگر خواهی در اطلاق باشیم .»

«اگر خواهی به پشت افکنیم .»

«و اگر خواهی بر چهار دست و پا بداریم .»

«اگر خواهی بدوسوم .»

«و اگر خواهی همه را .»

سجاح گفت : «همه را .»

گفت : «به من نیز چنین وحی شده است .»

و سه روز با هم بی‌ودند ، آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند : «چه

خبر بود ؟»

گفت : «وی بر حق است و من پیرو او شدم و ز نش شدم .»

گفتند : «چیزی مهر تو کرد ؟»

گفت : «نه .»

گفتند : «پیش وی باز گرد کہ برای کسی» مانند تو زشت است کہ بی سہر باشی»

سجاح باز گفت و چون مسلمہ اورا بدید در غلغہ را بیست ، و گفت : «جہ می خواہی؟»

گفت : «ہری برای من معین کن»

مسلمہ گفت : «بانگزن تو کیست؟»

گفت : «شبث بن ربیع و یاحی»

گفت : «بگو پیش من آید»

و چون شبث بیامد بدو گفت : «میان یاران خود بانگ زن و بگویی کہ مسلمہ بن حبیب پیغمبر خدای دو نماز از نمازہایی را کہ محمد آورده بود از شما برداشت ، نماز عشا و نماز صبحدم»

گوید : «از جملہ یاران سجاح ، زہرقان بن بدر و عطارد بن حاجب و کسانسی» مانند آنها بودند»

کلبی گوید : «از پیران بنی تمیم شنیدم کہ بنی تمیمیان رہ گزار ، نماز صبح و عشا نمی کنند»

آنگاہ سجاح با یاران خویش کہ زہرقان و عطارد بن حاجب و عمرو بن اہتم و غیلان بن خورشہ و شبث بن ربیع از آن جملہ بودند ، روان شد

و عطارد بن حاجب شعری بدین مضمون گفت :

«خاتم پیغمبر ما زنی است کہ اورا می گردانیم»

«ولی پیغمبران دیگر کسان ، مردانند»

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیجوی مضریان بہ سبب سجاح و غلغہ کار ربیعہ شعری دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قوم آوردند»

اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می کند
 مسیله و سجاج قرار دادند کسه يك نیمه از حاصل یمامه را برای وی
 بفرستد، اما سجاج راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد .
 مسیله گفت: « کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آورند و اینك يك
 نیمه را بگیر و برو »

آنگاه مسیله برفت و يك نیمه را بیاورد که سجاج برگرفت و سوی جزیره
 رفت و هذیل و عفه و زیاد را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاج
 همچنان در بنی تغلب بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جایه جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پی علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند،
 وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می کرد و کسانی از مردم شام و بصره
 و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرر می داد و ایشان را لا نوافل و عنوان
 دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ابلسیای فلسطین فرستاد و گفت در
 محل بنی عقیق که مشوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد،
 و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاج، زیرقان و اقرع پیش ابوبکر آمدند و گفتند: « خراج
 بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگردد »
 ابوبکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه بن عبیدالله در میانه رفت و آمد
 می کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش
 وی بردند و در آن نگر بست از شاهد شدن در بیخ کرد و مکتوب را درید و آن را از
 میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابوبکر رفت و گفت: « تو امیری یا عمر! »

ابوبکر گفت: « امیر، عمر است اما از من اطاعت می کنند » و طلحه خاموش

پس از آن اقرع وزیرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند،
آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت .

سخن از بطاح
و حوادث آن

ابن عطیه بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار
خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد، و کیع و سماعه نیز زشتی
رفتار خویش را بدانستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند و زکات را آماده
کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا یا این قوم ممدلی گردید؟»
گفتند: «به سبب خونری بود که از بنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست
آورده بودیم.»

بدینسان در دیاربنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند، مگر مالک بن نویره و
کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک در کار خویش
متحیر و درمانده بود و نمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمر بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد،
کار اسد و غطفان و طی و هوازن سامان یافته بود و او سوی بطاح روان شد که نرسیده
به جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد
بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کسار
بزامه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت، بهمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم، سالار
سپاه منم و خبرها به من می‌رسد، اگر هم نامه‌ای یا دستوری از او نرسد و فرصتی پیش
آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست بروم، بدو خبر ندعم و فرصت را به کار گیرم،
و نیز اگر حادثه‌ای رخ دهد که خلیفه درباره آن دستوری نداده، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم. اینک مالک بن نویره روبه روی ماست و من با مهاجران آمیخته اودارم و شما را به کاری که نخواهید وادار نمی کنم».

خالد برقت و انصاریان شبانه شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند :
«اگر این قوم رفته غنیمتی به دست آورند، شما محروم مانید و اگر حادثه ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزار می کنند».

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برقت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن منبه ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا بود، مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یریوخ! ما عهده بان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خوانند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نداشتیم، من در این کار نگرستم و معلوم داشتم که آنها توفیق می یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی افتد. مبادا با کسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار گردن نهید».

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت.
و فنی خالد به بطاح رسید دسته دسا فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ایا کرد خویش بریزند.

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه ساز شوید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه ساز گفتند از آنها دست دارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بیدوبید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه بن یربوع از نیره عاصم و عبید و عرین و جعفر پیش وی آوردند اما درباره ابن جمیع، موان گروہ فرستادگان که ابوقناده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقناده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و قاضی ثمالی گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که آنها را بدارند، شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزی را گدب تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمه اذنتوا که بانگزن به کار برد، در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسانی پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشند، و ضراب بن ازور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو سصدارا شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد».

درباره اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقناده به خالد گفت: «این کار خوب بود» خالد با او درستی کرد و ابوقناده چشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی چشمگین شد و عمر درباره وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد باز گردد. ابوبکر گفت و همراه خالد به مدینه آمد.

پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر مهال زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را وا گذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن گرفتن در ایام جنگ همرا خوش نداشتند و آنرا زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر درباره کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمالی و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: «عمر آرام باش! خالد تأویلی کرده و خطا کرده، زبان او او برگیرد».

پس از آن ابوبکر خوبیهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه
آید. و چون پیامد و حکایت خویش باز گفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما درباره
زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود نوبیخش کرد.

عروة بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان
گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر
شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.

گوید: پس از آن متمم بن نویره برادر مالک پیامد و قصاص خون وی را از
ابوبکر میخواست و فاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران
را آزاد کنند.

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می گفت: «ای زود
دست به شمشیر می برد.»

اما ابوبکر گفت: «اینها، عمر! من شمشیری را که خداوند بر روی کافران کشیده در
نیام نمی کنم.»

سوید گوید: مالک بن نویره از همه کششگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه
خالد یا سرکششگان لجاج ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر
مالک که دیگر پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی
انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره درباره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن
آورد و هر که وقتی مالک پیش پیامبر آمده بود او را دیده بود گفت: «متمم این
جور را بود.»

متمم گفت: «آری همان جور بود که می گویم.»

عبدلرحمان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورهای ابوبکر به سپاهیان داده
بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا

از مردم بیرسید نارغبایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گویید: از جمله کسانی که در باره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابو قتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نروند.

ابو قتاده می گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم»

آنها گفتند: ما نیز مسلمانیم»

گفتیم: پس چرا سلاح برگرفته اید؟

گفتند: چرا شما سلاح برگرفته اید؟

گفتیم: و اگر چنانست که می گوید، سلاح بگذارید»

گویید: و قوم سلاح نهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.

پهانه خالد درباره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد

گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.»

خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی دانی؟» آنگاه وی را با کسانش پیش آورد

و گردنشان را بزد.

گویید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و

گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزنش

جست.»

گوید: پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن

داشت که زنج آهن بر آن بود و عمامه ای به سر داشت که حد کبر در آن فرو برده

بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخواست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید

و در دم شکست و گفت: «ریا می کنی؟ یلک مرد مسلمان را کشتی و بر زنش جستی؟
فرا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر
ابوبکر درباره وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت
خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت و درباره حوادث جنگ از او
درگذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که همچنان
در مسجد نشسته بود گفت: ای پسر ام شعله بیا»
عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرده و به خانه
خویش رفت.

گوید: آنکه مالک بن نویره را کشته بود ضمره بن ازوراسدی بود.

سخن از بقیة خیر
مسلمة کذاب و قوم وی
که مردم یعامه بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را سوی مسلمة کذاب فرستاد
و شرحیل را از دنبال او فرستاد؛ عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحیل
پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و با قوم دشمن جنگ کرد و شکست خورد ،
شرحیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه را موقع را ضمن نامه به
ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: «ای پسر مادر عکرمه! بدین حال
نرا نبینم و پیش من مآ که مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرقجه کمک کن و
همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگ کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو و کار همه

مردمی را که در راه به آنها برمی‌خوردی سامان بده و بروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ایی امیه برسید.

و هم ابو بکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدورسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد پیامد و انشاء الله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی تضاعه رو و همراه با عمرو بن عاص، با مخالفان و مردان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابو بکر آمد و ابو بکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او خشنود شد، وی را سوی مسيلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و برادر بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر يك از قبایلی دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منتظر سپاهیان مدینه شد که چون پیامد سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جسمی انبوه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبابی را که متعلق به عقه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسيلمه گرفته و انجامانده بودند که سجاج راه‌وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را برانند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمه بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسيلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدور رسید ملائمتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آنرو بی‌داشت از پشت سر بدو حمله برند.

جابر بن فلان گوید: ابو بکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقیدار نو باشد.

که کسی از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده اند و گریخته اند و سلبط محافظ و عقیدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می گفت: «من اهل بدر را به کار نمی گیرم و می گذارمشان که با اصحاب نیک خویش به پیشگاه خدا روند که برگزین آنها و عطایای قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است» ولی عمر بن خطاب می گفت: «بخدا آهزار در کارها شرکت می دهیم که با من همدلی کنند».

آثال خنقی گوید: مسیلمه با همه مدارا می کرد و به جلب کسان می کوشید و اهمیت نمی داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند و چنان بود که نهار الرجال پس عتقوه یا او بود، نهار الرجال پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم رفته بود و قرآن خوانده بود و فقه دین آموخته بود و پیغمبر او را فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تأیید کند، ولی فتنه او برای بنی حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می داد که از محمد صلی الله علیه وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیغمبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتند که به پیغمبر صلی الله علیه وسلم نامه نویسد و وعده کردند که اگر پیغمبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمک کنند.

به همین سبب بود که نهار الرجال هر چه می گفت مسیلمه می پذیرفت و به فتنه وی کار می کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبراذان می گفت و در اذان شهادت می داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نوحه بود حجیر بن عسیر اقامه نماز می گفت و شهادت می گفت و چون حجیر به ادای شهادت می رسید، مسیلمه می گفت: «حجیر واضح بگویی» و او بانگ خویش را بلند می کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تأیید خویش و تأیید نهار الرجال می کوشید و مسلمانان

را به گمراهی می کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گویند: مسئله در بنامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مقرر داشت و مردم بدو رفتند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نمر و عارث بنی جرود بودند و اگر سالی حاصل خیز بود محصول مردم بنامه را غارت می کردند و به حرم پناه می بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می ماند. و اگر کسی تعقیب نمی کرده منظور خویش رسیده بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسئله برضد آنها کمک خواستند.

اما مسئله گفت: «منتظرم درباره شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «واللیل الاطعم، والذئب الادلم، والجذع الازلسم، ما انقشك اسيد من محرم.»

یعنی: قسم بدش تاریک و گرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته اند.

کسان گفتند: مگر غارت در حرم و پناه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟

اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسئله کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «واللیل الدامی، والذئب الهامی، ما نطعت اسيد دین رطب ولا یابس.»

یعنی: «قسم به شب تاریک و گرگ درنده که اسید تو خشکی نبرده اند. کسان گفتند: نخیل ما تراست که بریده اند و دیوارها خشک است که ویران کرده اند.

مسئله گفت: «بروید که حقی ندارید.» از جمله چیزها که برای کسان می خواند (و پنداشت وحی آسمان است. م)

این کلمات بود: «ان بنی نسیم قوم طهر لفاق، لامکروه لهم ولا تلووه، نجاورهم ما حینا با حسان، نسیمهم من کل انسان، قدامتنا فامرهم الی الرحمن.»

یعنی: بنی نسیم قومی پاکیزه خوی و نتایج آورند و از آسیب و عوایج به دور، تا وقتی زنده ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بمریم کارشان با رحمان است.»

و نیز می گفت: «والثاة والموانها، واعجبها السود والبانها، و المشاه السود واللبین الابیض، انه لعجب محض، وقد حرم المذوق، فما لکم لائمجون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجبت از همه بزیاه است و شیوه های، آن که بزیاه است و شیر سفید و این عجب خالص است، و آب به شیر آمیختن روا نیست، چرا شیر و خرمای پیچورند؟

و نیز می گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نفی مانتقین، اعلالک فی الماء واسفلک فی الطین، لا اشارة بتمنعین، ولا الماء فکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزندی قورباغه، آنچه بر میگزینی پاکیزه است بالایت در آب است و پابینت در گل است، نه مانع آبخوانده شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می گفت: «والمبخرات زرعاء، والخاصات حصداء، والسذاریات قمحاً و الطاحنات طحناً، والخابزات خبزاً، والثآدرات ثوداً، والاقعات لقماً، اهل فوسماً. لقد فضلتم علی اهل الموبر، و ما یقکم اهل المدر، ریفکم فامنعوه، و المصغر فاووه، و الباهی فناووه.»

یعنی: و بذر پاشان کشیکار، و دروگران دروکار، و بوجاران گندم باد ده، و آسیاگران نرم کن، و نان وایان نان، و سازندگان تریده، و لقمه گیران لقمه، از پیه آب شده و روغن، شما را به چادر نشینان برتری داده اند، و شهر نشینان از شما پیشی نگرفته اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمده که ام هانم کنیه داشت و گفت:
ونخلهای ما بلند است و چاههای ما نود است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن،
چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.

مسئله گفت: «نهار! این زن چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه وسلم آمدند و از گودی
چاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از
چاهها بجوشید و برآمد و نخلها فرو درآمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه
کرد که از آنجا بریده شد و نخلهای کوچک باردار شد و رشد آغاز کرد.»
مسئله گفت: «در باره چاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دولوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از
آن به دهان برد و مضغه کرد و در دلور ریخت و آنرا پسر دند و در چاهها ریختند و
نخلهای خویش را از آن آب دادند و سر شاخه ها چنان شد که گفتیم و باقی نخل همچنان
پماند.»

و چون مسئله این بشتید دولوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه
چیزی از آن را به دهان برد و مضغه کرد و به دلور ریخت که آنرا پسر دند و در چاههای
خویش ریختند و آب چاهها فرو رفت و نخلها از پای درآمد و پس از هلاک مسئله
قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسئله گفت: «موالید بنی حنیفه را بر کنده.»

گفت: «بر کت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه وسلم
می آوردند که انگشت به دهان وی می برد و دست به سرش می مالید.»
و چنان شد که هر مولودی را پیش مسئله می آوردند که انگشت به دهان او
می کرد و دست به سرش می مالید و بجوی و الکن می شد، و این قضیه را پس از هلاک

مسيلمه علنی کردند.

و هم به مسيلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم می کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه درآمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانچه بنی مهربه یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند» و چنان بود که یکی از بنی مهربه پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسيلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی روید، یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دهان که شوره زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم برای زمین سلمی دعا کرد.» مسيلمه گفت: «نهارا این چه می گوید!»

نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمینش شوره زار بسود و پیمبر برای او دعا کرد و دلو آبی بنوداد و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شده، مسيلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلورا در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد و مسيلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگ غزواء همه خوشه های آن خشک شد.

قوم مسيلمه همه این چیزها را بدانند و معلوم داشتند، اما نیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سری یمامه رفته بود و گفته بود: «مسيلمه

کجاست؟»

گفته بودند: «بگویمبر خدا»

گفته بود: «نه تا اورا ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «تو مسلمانی؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می‌دهم که نو دروغ‌گویی و محمد راست‌گوست، اما

دروغ‌گوی ربه را از راست‌گوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «بعد در جنگ عقیبا با مسلمة کشته شد».

کلبی نیز این روایت را آورده ولی صابر است آخر چنین است که دروغ‌گوی

ربه را از راست‌گوی مضر بیشتر دوست داریم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسلمة از نزدك شدن خالد خبر یافت در عفریبا

اردورد و مردم را به یاری طلبید، و کسان‌سوی اومی رفتند. مجاعة بن مراره با جماعتی

برون شد تا از بنی عامروینی نمیم انتقام بگیرد. که بیم داشت فرصت از دست برود؛

انتقامی که از بنی عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود

و نگذاشتند او را ببینند. انتقام وی از بنی نمیم نیز به سبب شران وی بود که گرفته

بودند.

خالد بن ولید شریحیل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن

فلان مغزومی داد و زید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گذاشت.

مسلمة نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرح جبل با وی بود و چون به يك منزل اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خطه هجوم بردند که به قوی چهل و به قوی شصت کسی بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خواہشان در ربه بود و از دبار بنی عامر باز می گشتند که نحوه دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه پی خبر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: شما کیستید؟

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: «خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و میمانند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده اند که با وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن تو پی خبر بودیم، آمده بودیم انتقام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال و احوال دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را، یکتند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دارند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خبر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خویش را مرز ۹۰

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که نفاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیغمبر با جمعی که رجالدین عتوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیسناک بودم، نا وقتی که رجال با مسلمة خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد و گفته وی از فتنه مسلمة بزرگتر بود و او بکر خالد را سوی آنها فرستاد و رفت تا به بلندی بمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که میخواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خطنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خوئی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسلمة و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در غر با اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستا را بشت سرداشتند.

در غر با شرحبیل بن مسلمة گفت: «ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی عقد با آنها در آمیزند، برای حفظ کسان خویش بچنگید و زنان خود را مصون دارید.» و در غر با جنگ کردند. و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابسته ای حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیمناکیم.»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستم»
پرچم انصاریان به دست ثابت بن قیس بود و قیابیل عرب هر کدام پرچمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام نمیم در خیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به خیمه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع

شد و گفت: « من او را پناه دادم که زنی آزاده است و آنها را از کشتن ام نسیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: « ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می کنم.» و ساعتی بچنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ درآمدند و وحشی مسیلمه را بکشت، یکی از انفصالیان ضربه تی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روانی چون این دارد جز اینکه گوید: « صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: « ای مردم بنی حنیفه شما چه می گوید؟ »

گفتند: « می گوئیم یک پیسر از شما و یک پیسر از ما. » و چون این سخن بشید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت تا مجاعه بن مراره میماندند، ساریه به خالد گفت: « اگر برای این دهکده خبر یا شر می خواهی، ذبن مرد، یعنی مجاعه را نگهدار.»

و خالد بگفت تا مجاعه را بپند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: « باوی نگویی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه یا مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابو جعفر گوید: در زمان ابن اسحاق رجال با حای بی نقطه آمده، گوید: وی رجال بن عوفه بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیسر خدا صلی الله علیه و سلم

مسيلمه را در كار پيمبري شريك كرد است ، و گفته او براي مردم يمامه از مسيلمه بزرگتر بود .

گويد: و چنان بود كه مسلمانان به جستجوي رجال بودند و اميد داشتند كه وي به سبب مسلماني در كار مردم يمامه خطاي آرد اما وي با مقدمه بني حنيفه به آهنگنگه جنگه مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نشسته بود و سران قسوم پیش وی بودند و مردم به صف بودند و او در میان مردم بني حنيفه برقی شمشیر را بدید و گفت :
 های گروه مسلمانان بشارت كه خدا شردشمن را از شما بر داشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاده .

اما مجاعه كه پشمر او بود و بنده آهنگين داشت نيكنه نگريست و گفت: و نه بخدا! چنين نيست اين شمشير هندی است كه براي آنكه نشكند در آفتاب گرفته اند كه نرم شود و چنان بود كه او گفته بود .

گويد: و چون مسلمانان، جنگه آغاز كردند نخستين كسي كه با آنها روبه روي شد خالد بن عتوه بود كه خدا او را بكشت .

ابوهريره گويد: روزي كه من و رجال بن عتوه در مجلس پيمبر بوديم اوصلي الله عليه وسلم گفت: هاي حاضران به روز قيامت در جهنم دندان بكي از شما از احد بزرگتر است .

گويد: و آن كسان همه در گذشتند و من و رجال يمانديم و پيوسته از عاقبت كار يمانك بودم تا شديدم كه رجال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم كه آنچه پيمبر خدا صلي الله عليه وسلم فرموده بود حق بود .

گويد: مسلمانان يا دشمن روبه روي شدند و هرگز در مقابل با عربان جنگي چنان سخت نداشتند بودند و مردم بني حنيفه تا به نزد خالد و مجاعه پيش آمدند و خالد از خيمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خيمه وی شدند كه ام تميم زن خيسالد و

و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تميم حمله برد و مجاعه گفت :
« دست بردار که این در پناه من است و زنی آزاده است ، بروید با مردان بجنگید » و آنها
خيمه را با شمشیرها بدریدند .

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند ، ناپسند بنفیس گفت : « ای گروه
مسلمانان خودتان را بدعاوت داده اید ، خدايا من از آنچه اینان ، یعنی مردم بسمامه ،
می پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم » . این بگفت و با شمشیر
حمله برد و جنگید تا کشته شد .

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت :
« از اینجا کجا می روید ؟ و جنگ کرد تا کشته شد .

پس از آن براء بن مالک برادر انس بن مالک به پناخت و چنان بود که وقتی در
جنگ حضور داشت تب او را می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها
چندان بفرزد تا جامة خویش را تر کنند ، و چون زهرايش می ریخت ، مانند شیر خوران
می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می شده بود و کسانی بر او نشستند و
چون جامة خویش را تر کرد برجست و گفت : « ای گروه مسلمانان کجا می روید ؟ من
براء بن مالکم سوی من آید ، و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا
خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طفیل رسیدند که داور بسمامه بود و چون
جنگ پیش وی افتاد گفت : « ای مردم بی حقیقه ! بخدا ازان شما را به زور می برند و
بی مهر با آنها همخوابه می شوند هر چه حمیت دارید به کار برید » . این بگفت و
جنگی سخت کرد و عبدالرحمان بن ابی بکر نیری پنداخت که به گلوگاه وی رسید و
کشته شد .

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به
مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیله کذاب آنجا بود و
براء بن مالک گفت : « ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها افکند » .

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براه گفت: «شماره بخدا مرا در باغ ادا کنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جنت و بهشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بشکست و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسلمانی دشمن خدا را بکشت که وحشی و ابنة جبیر بن مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدوزند و وحشی زوین خود را به او زد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می گفت: «خدا می داند کدام یک از ما را کشته ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی یانگ می زد غلام میاه، مسلمانی را کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عوفه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت: «رجال سوی خدا باز گرد که از دین بگشته ای و دین ما برای تو دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که در کار مسلمانی بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه ها را بریدند و خیمه ها را درهم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجاعه را گشودند و خواستند ام نیم را بکشند که مجاعه او را پناه داد. و گفت: «نیکو زن خانه ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابو حذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و باری سخت پرغبار می وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زید و پیش روید و چنین کردند و دشمنان را پس

را فدا کند و از اردوگاه خویش دور گردند و زید رحمه الله کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان! شما حزب خداید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خود و پیغمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پشانش را اند.

ابو حذیفه گفت: «ای اهل قرآن، فسر آن را به عمل زینست کنید» و حمله برد و دشمن را غلب نشان داد و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسئله رسید منتظر فرصت بود و مسئله را می نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی دانم برای چه پرچم را به من داده اید» شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین بایمردی می کند تا کشته شود»

گفتند: «آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر بایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجامعه به مردم بنی حنیفه که می خواستند ام نسیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همه پیکر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از باران پیغمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «و بخدا سخن نکنم تا ظغریا بم بکشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این یگفت و حمله برد و باران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان! خودتان را بدعادت داده اید» ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ بمامه بازگشت عمر بدو گفت: «اجرا

پیش از زید کشته نشد، زید کشته شد و نوزنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاوه دایم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وانی زید کشته شد چرا تو باز گشتی؟» چسرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه نشینان را ترسو خواندند و بادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کنند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه نشینان ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.»

بادیه نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت تر و پرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه نشینان بیشتر بود و باقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرماترین جنگ عبدالله بن ابی بکر نیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلوگاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عوفه را کشت.

یکی از مردان بنی سحیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود و منی بر ضرر مسلمانان بود و من دیگر

بر ضرور کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می آید.» پس مردم حضری و بادیه نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زیوانان بیشتر کشته می شوند و بسیار کسی از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات و وزید و کافران به دور او حلقه بودند و خالد بدانتست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی حنیفه را از فزونی کشتگان باز نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، هم‌اورد خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیرم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمد! بود به بانگ بلند گفت و هر که با وی روبه رو شد کشته شد.

خالد رجز می خواند و می گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم» و هر کس با وی روبه روی شد از پای می آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ بر آورد:

و چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه لبانش چون دُم مویز شود و هر وقت قصد کار خیری کند شیطانش مانع او شود هر وقت به او دست یافتید امانش دهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانتست که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو نشیند و مسیلمه را بخواند که بر او دست تواند یافت، و چون پیامد بهزهایی را که مسیلمه می خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به نودهیم کدام نصف را به ما می دهی؟» و چون مسیلمه

می خواست سخنی گوید روی می گردانید و از شیطان خود رای می خواست که نمی گذاشت بپزد و یکهبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیاورست و بگریخت و شکست در دشمن افتاد و خالد کسان را فریب کرد و گفت: «اما نشان ندهید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسئله می گریختند کسانی بدو گفتند: «و عده ها که به ما می دادی چه شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی حنیفه سوی باغ روید» و وحشی به مسئله رسید که گفت به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوین سوی وی افتاد که از پای درآمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در لبرگاه و دریاغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و با برتری کردند و بنی حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل مسئله به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته اند که وی دریاغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و بر ابن مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مرا و یارهایم را بپایند و جان کردند و چون در باغ نگریمت بلرزید و بانگ زد که پایبیم یارید و یار دیگر گفت: «ما بالای دیوار پیوید» آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیضاک بود و باز گفت: «ما را روی دیوار پیوید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ دشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسئله را یکشت. مردم بنی حنیفه به مسئله گفته بودند:

رونده ها که به مامی دادی چه شده؟

مسلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنبد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ برآمد که بنده سپاه مسلم را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسلمه و سران سپاه دشمن را بدو نشان دهد و چون بر رجال گذشت او را نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسلمه فراغت یافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود رفت تا مسلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می داد تا به محکم بن عقیل گذشت که مردی تنومند و نکو منظر بود و چون خالد او را بدید گفت: «این مسلمه است.»

مجاعه گفت: «نه بخدا! این یهروگرمی تر از مسلمه است، این داوریمامه است.»

گوید: «همچنان کشتگان را به خالد نشان می داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیر و روی کردند و به کوفه زردنبوی یعنی فرو رفته ای رسید و مسجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شتابجو به مغایله شما آمده اند و بیشتر کسان در قلعه ها مانده اند.»

خالد گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»
ضمحاله گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روزیمامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جهان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو بصیره کنیه داشت با تنی چسند برای

گذشت و چون ابو اخطب را دیدند که در میان کشندگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: «ای ابو بصیر! تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اخطب را بزنی اگر آنرا بریدی آنچه درباره شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیر: «چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اخطب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اخطب از جای جست و روان شد و ابو بصیر به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیر اقصایم» و اخطب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیر فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیر آن سخن بر زبان می‌راند اخطب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی خالد از کار مسیبه و سپاه وی فراغت یافت عبد الله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرسند و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آوریم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال و زن و فرزند یافتند بگردانند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاهده گفت: «بخدا! مردم شتابجو به مغایله شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا درباره باقیمانده‌گان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاهد گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی قویان بگردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و اماندگان قوم، در آن کسی نبود و زنان را صلح کرد و گفت: «بسی فرزند و زن را از بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا

اوباز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را دید که از انبوه کسان سیاه بوده و مسلمانان از جنگ و ماتمده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند قهرورزند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود، و از مهاجران و قایقان جز اهل مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی حنیفه نیز در دشت عفر با هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگه نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضراب بن ازور درباره روز یمامه شمیری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب پیرسید از روز عفر با و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدو روان بود»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و نیز به کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلمانی را برودنم»

«و بجهد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد دانان است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا دربارهٔ قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملائست داشت و می‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: تو پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

ابن بگفت و برقت و به زنان گفت: «و صلح شوید و مالای قطعها روید» زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: «و صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»
«خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یک چهارم دیگر از اسیران را بگذازی و تنها یک چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می‌کنم.»
و چون کار صلح به سر رفت و قامه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می‌توانستم کرد.»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامه صلح می‌نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مفرد شد که طلا و نقره و سلاح و یک نیمه اسیران را بگیرد با یک باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت و خالد او را رها کرد و گفت: «تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکرديد و نپذيرفتيد به شما حمله می کنم و جز کشنار کاری نيست و مسخني نمی پذيرم. »

مجايعه سوي قوم بخويش رفت و گفت: « اينك صلح را پذيرود » اما سلمه بن عمير حنفی گفت: « بخدا نمی پذيريم ، مردم دهكده ها و غلامان را فراهم می كنيم و می جنگيم و با كس صلح نمی كنيم كه قلعه ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پيش. »

مجايعه گفت: « تو مردی شومی و از اينكه من حريف را فريب داده ام و صلح را پذيرفته اند مغرور شده ای ، مگر كسي از شما مانده كه مایه خير باشد و دفاع تواند كرد ؟ من اين كار كردم تا چنانكه شرحيل بن مسيلمه گفته ناپود نشود. »

آنگاه مجايعه با شش كس ديگر برون شد و پيش خالد رفتند و گفت : « به زحمت پذيرفتند ، مکتوب صلح را بنويس. »
گويد: نامه صلح را چنين نوشتند :

« اين شرايط صلح است ميان خالد بن ولید و سلمه بن عمير و «
« فلان و فلان » ، مقرر شد كه طلال و نفره و يك نيمه اسير و سلاح و مركب «
« بگيرد ، و از هر دهكده يك باغ بگيرد و يك مزرعه بشرط آنكه مسلمان «
« شوند ، و چون مسلمان شوند در امان خواهند ، و خالد بن ولید و ابوبكر و «
« همه مسلمانان عهده دار وفایه شرايط صلحتند. »

ابوهريره گويد: « وقتی مجايعه با خالد صلح كرد ، شرايط صلح چنان بود كه خالد همه طلال و نفره و سلاح بگيرد و از هر ناحيه ياغي انتخاب كند و يك نيمه اسيران را بگيرد و قوم نپذيرفتند ، اما خالد گفت : « تا سه روز فرصت داريد. »
گويد: سلمه بن عمير گفت: « ای مردم بنی حنيفه ! برای حفظ كسان خود بجنگيد و صلح نكنيد كه قلعه استوار است و آذوقه بسيار و زمستان در پيش. »

اما مجايعه گفت : « ای بنی حنيفه ! همان سلمه را مبريد كه وی مردی شوم است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرح‌بیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان‌سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی الله عنه همراه سلمه بن سلامه بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی حنیفه ظفر داده‌سمه ذکرور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی حنیفه برای بیعت و یزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم» وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شش‌بیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت: «این همانست که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و اورا لعنت کردند و ناسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندان به اسیری روده بخدا اگر خالد بداند که نسو سلاج همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به بند کردند و در قلعه بداشتند و مردم بنی حنیفه پیوسته برای یزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خاند می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حقیقی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بسگر بخت و وارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگیرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزد و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش بپرید و در چاهی افتاد و بمرد.

صحابه بنی ربوع به نقل از پدرش گوید: خالد دربارهٔ همهٔ مردم با بنی حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قری به امیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا نیره بشکر بودند و پانصد کس بودند.

مسجد بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: «دختر خویش را به زنی به من ده»

مجاعه گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت.»

خالد گفت: «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده»
مجاعه به ناچار گفتهٔ او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من ای پسر مادر خالد که نسو فراغت داری و با زنان همخوابه می‌شوی و روی خیمهٔ تو بخون بگ هزار و دوپست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

و چون خالد نامه را بدید گفت: «بخدا این کار چه بدست است» منظور می‌کرد ابن خطاب بود.

و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند: «ای خلیفهٔ پیغمبر خدا! قصهٔ ما را می‌دانی، مردی نامبارک بود که عَشیرهٔ وی نیز در شامت افتادند.»

ابوبکر گفت: «می‌دانم، شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند: «می‌گفت: «یا صدق نفی نفی، لا الشارب تمنعین ولا الماء تکدرین، لتانصف الارض ولقریش نصف الارض ولكن قریشا قوم یعدون» یعنی: ای قورباغهٔ پاکیزه پاکیزه، که مانع آبیخوردنشوی و آب را نیرونکنی، یک نیمهٔ زمین از ماست و یک نیمهٔ زمین از قریش است ولی قریشیان مردمی ستمگرند.»

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می‌کشاند؟»

خالد بن ولید تا وقت فراغت از کار یمامه در اباض مقر داشت کسب یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که ویران داشت و آنجا مقر گرفت.

سخن از خبر مردم بحرین
واردت داد حطیم و گاهی که در بحرین
پراو فرامی آمدند:

ابوجعفر گوید: قصهٔ ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم چنان بود که علامهٔ حضرت می‌سوی بحرین رفت و کنار بحرین چنان بود که پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم و مندرین ساوی در یکماه بیمار

شدند و منقر کبی پس از وفات پیمبر خدای درگذشت و مردم بحورین از دین بگشتند اما طايفة عبدالقیس به دین بازگشتند و طايفة بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه مایقة عبدالقیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و پیمبر پدر گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیمبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانى من به عهده تو باشد؟»

پیمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون میخواست برود گفت: «ای پیمبر خدا آیا مر کبی توانم یافت که بر آن، سوى دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مر کبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیمبر خدای! هر کبهای گم شده را در راه تو انیم یافت.»

پیمبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیمبر خدای از جهان درگذشت و مردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیمبر خدای بود نمی مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کس فرستاد و قوم را فراهم آورد و ایستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می پرسم اگر می دانید به من خبر دهید و اگر نمی دانید پاسخ ندهید.»

گفتند: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «می دانید که خداوند در گذشته پیمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌دانید یاد شما پد؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم.»

گفت: «پسبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف در گذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی.»

قوم گفتند: «اما نیز شهادت می‌دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نسرودند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربهعه را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تازه بود به کار آنها سرگرم بود و چون بدر دياران وی را در دوجا محاصره کردند که علامه آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره این واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علامه بن حضرمی را فرستاد و علامه همان کس بود که پیمبر خدا بود آنجا بماند و پس از در گذشت پیمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در همان بود و از ديار منذر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را انفراد می‌داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «يك سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با يك سوم مال چه کم؟»

عمر و گوید: بدو گفتم: «يك سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر حوامی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مال را وقف و ممنوع کنم چون عیوانی که در ایام جاهلیت ممنوع می شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمرو گفتار وی را با حرمت یاد می کرد.
پس از آن قوم ربه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارد و ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می دهم که خدای جز خدای یگانه نیست و شهادت می دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می شمارم.»

و ای مردم ربه در بحرین تراحم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می بریم و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشند و وی لقب ضرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من ضرور نیستم بلکه ضرورم»

عمیر بن فلان عبادی گوید: وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جبهان در گذشت حطیم بن ضیمه قبیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، بروی او در فطیف و حجر مفر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیاحه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می کردند از دوسوی در میان گیرد و کس بیش ضرور بن سویه برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جوازا کرد و گفت: «پایمروی کن که اگر ظفر یافتم تو شاه بحرین می کنی که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جواتا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حنفی نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او و همه محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حنفی در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواتا محاصره شده اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان تو کل کرده ایم»

«و منو کلاب را صبری باید»

متجانب را شد گوید : ابوبکر علام بن حضرمی را به جنگ بردان به حرین فرستاد و چون به نزدیک بماعه رسید ثمامه بن اثال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی محیم مردم دهکده ها از دیگر تیره های بنی حنیفه بدو پیوست و او مردی مردود و عکرمه سری عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجا که هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مردان قضاعه به کشتن بودند.

گوید: عمرو بن عاص با سعد بن ابی وقاص و عکرمه را به مقابل بنی کلب و یاران آن و داشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دمه سواران قوم رباب و عمرو بن نعیم از او کناره گرفتند سپس بسای نزدیک شدند ، اما قوم بنی حنظله به نزدیک بودند. مالک بن نویره در بطاح بود و جماعتی با وی بود که با مازد و خورده داشت و وکیع بن مالک در قرعا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمروزد و خورده می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دودسته بودند؛ طایفه صوفی و ابنا طایفه زهرقان بن بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه

مقاصس و بطون یحزکت بودند بجز قیس بن عاصم که وقتی زبوان بن بدر مالزکات عوف و ابنارا به مدینه برد، مال زکات را کینه پیشی وی فراهم آمده بود میان مردم مقاصس و بطون تقسیم کرد، مردم عوف و ابنارا به مقاصس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه ریاب و عمرو به علا پیوسته از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش پشیمان و چیزی از مال زکات را پیش علا برد و با وی آهنگ جنگ بستند مردم بحرین کرد و علاوی را گرامی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند میاه وی بود و او را از راه دهنایرد و چون بدک دهنایردیدیم و جنائات و عرافات از چپ و راست ما برد خدای عزوجل خواست آیات خویشی را به ما بنمایاند، علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیشی ما شتر و توشه و جوال و حیمه فغانند که همه بار بر شتران به دل و یگرار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که حسادی علا با سنگ زد که فراهم آید، و چون فراهم آمدیم گفت: «چرا چنین شده اید و وحشت کرده اید؟»

کسان گفتند: «ملائمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس ندارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی روید؟ مگر باران خدا نیستید؟» گفتند: «چرا؟»

گفت: «بس بدانید که خدا کسانی چون شما را به حال خود رها نمی کند.» و چون صبح دمید، مئادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که بعضی وضو داشتیم و بعضی دیگر نیم کردیم، و چون نماز بکرد زانو زد و مردم نیز زانو زدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در هر نو آفتاب سرابی درخشید و علا به صف کسان نگریست و گفت: «یکی بیاید، این چیست؟»

یکی بر پشت و باز آمد و گفت: «سراب است»

علا و کسان همچنان دعا کردند و باز سرابی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آب است»

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و نوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز بر آمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخت و مهر کسی باز خویش را بر گرفت و تخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برقتیم گفت: «مسحل آب را می شناسی؟»

گفتم: «این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می شناسم».

گفت: «با من بیاتالب آب رویم».

گوید: «با وی آنجا رفتم که نه بر که ای بودونه اثری از آب امایان بود. بدو گفتم: «اگر بر که گم نشده بود می گفتم اینجا همانجا است» و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده ام».

در این وقت ظرفی پر آب دادم و ابوهریره به من گفت: «ای ابو سهم! بخدا اینجا همانجا است و برای همین ظرف باز گشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار بر که جا گذاشته بودم».

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آبت وی بود که آنرا شناختم و با باران بود که به ماداد و منت نهاد و آنرا شناختم».

آنگاه سنایش خدا کردیم و رفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: «علا کس پیش جارود و یک مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل عظم فرود آیند و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زنده و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می شدند و پند بنان یکماه گذشت و یک شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت با جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذاف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و رفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» او نسب خویش بگفت و ناگه با ابجرا همراه داشت و ابجربن بجبر پیامد و او را شناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذار تا بود شوم، وقتی سپاه عجل و قبیله اللات و قیس و غیره به دور منند چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجبر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجبر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «تو شه و مرکب به من بده و صبرم بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود، بجبر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشاند و ترشه داد و صبر داد.

عبدالله بن حذاف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان هستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و غارایان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجربن ابجربن بود، حطیم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی برید و عقیف بن منذر تعبمی بر او بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کمک کند تا سوار شوم.»

و چون بانگ برداشت عقیق صدای او را شناخت و گفت: «بایست را به من بده تا سوارت کنم»؛ و چون حطلم پای خویش بدو داد با شمشیر یزدی پایش را از زانو قطع کرد و راهایش کرد.

حطلم گفت: «خلاصم کن».

عقیق گفت: «می‌خواهم نمبری تازجر کش شوی».

نعدادی از کسان عقیق همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطلم بر جای بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطلم را بکشی»؛ و این سخن را با کسانی می‌گفت که او را نمی‌شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذاشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خویش بر پشت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وای اگر می‌دانستم چنین دست دست به او نمی‌زدم».

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن عاصم به ابجر رسید؛ اما اسب ابجر از اسب وی نترسید و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرد و ورگشوی سالم ماند و لنگ شد.

عقیق بن منقر ضرورین سوید را اسیر کرده بود و طایفه رباب در باره او با عقیق سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را بپناه دهد. عقیق به علاء بن حضرمی گفت: «من این را بپناه داده‌ام».

علاء گفت: «و این کیست؟»

گفت: «و این غرور است».

علاء گفت: «تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من مغرور کننده نیستم، بلکه مغرورم».

علاء گفت: «اسلام بپار» و او اسلام آورد و در حجر بماند. غرور نام وی بود نه

و هم عقیف، مندرین سوید بن مندر را بکشت .

صیحگاهان علاه غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عقیف بن مندر و قیس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جملہ بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامه سیاه منقشی را که حطیم بدان می‌پاییده بود با چند جامه دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش باز گشتند و علاه بن حضرمی به آن گروه از مردم بکربن و ایل که بر اسلام مانده بودند درباره آنها نامه نوشت و کس پیش عقیف بن نهاس و عامر بن عبدالاسود فرستاد که در کار خویش بایمردی کنند و همه جا به تعقیب مردمان باشند و به مجمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصفه نبی و عقی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مردمان بیستند که بعضی شان بدین، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند باز گشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا ثمامه کسانی از مردم بکربن و ایل که با آنها مکاتبه کرده بود پیامد و دانست که در کار خدا به پا خاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل احزاب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و زرع شکن آیات توحیش را به شما رسانیده که به نریان از آن عبرت است.» «آموزید، سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حادثه دهننا تا هم در داریم از اینان بیم نداریم.» «علا روان شد و قوم تیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا قیوم، یا محیی المومن، یا باحی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ربیگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که از ساحل تا داین برای کشتی ها يك روز و يك شب راه بود.

و چون به داین رسیدند با دشمن رو به روشدند و جنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بیاوردند که سهم سوار از غذای شش هزار و سهم پیاده دوهزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند باز گشتند و عقب بن مضر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.»

«و برای کافران حادثه ای بزرگ پدید آورد»

«خداوند دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه ای برای ما پدید آورد»

«عجیب تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون علاء سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند: «اینک مفرق جمع شیطان و غلب و تمرر افراهم آورده است.» مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام مطابق لهازم دل به یاری علاء داشتند و در این باره هم سخن بودند.

عبدالله بن حذوف درباره شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفرق و خاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان پند که حطم دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانی که به جهنم می‌روند»

گوید: «آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه فیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منفش حطلم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او پرس جابه را از کجا آورده و آیا حطلم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جابه پرسید پاسخ داد: «جابه را به ضمیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطلم را کشته‌ای؟»

گفت: «نه اما دلم می‌خواست او را کشته باشم»

گفت: «پس چرا این جابه را پیش دادی؟»

گفت: «ابتو که گفت»

آن مرد باز گفت و جواب ثمامه را با قوم گفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطلم را تو کشته‌ای»

گفت: «دروغ می‌گویید من او را نکشته‌ام، این جابه را به ضمیمت گرفته‌ام»

گفتند: «او را کشته‌ای که جابه‌اش را به ضمیمت گرفته‌ای»

گفت: «جابه را به تن نداشت بلکه جابه در بار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی و خونس را بریختند»

گوید: «راهی در هجر یا مسلمانان بود و مسلمان شد»

گفتند: «سبب مسلمانی توجه بود»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدا پس

مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دهبایی که به

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسماء، عقل دشمنان ما را به سبب
 و شرابی که از روز نخورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی
 دشمنانشان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان دست بودند و همه را بکشتیم
 و بجز اندکی که گریختند و خدا حطلم را بکشت . »

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

« اما بعد، اگر از بنی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته باشد
 «سازان و تأیید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبیشان کن تا پراکنده»
 «شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید.»

سخن از ارتداد مردم

عثمان و مهره و عین

ابرجعفر گوید ، در تاریخ جنگه ابنان یا مسلمانان اختلاف هست در روایت
 محمد بن اسحاق هست که فتح بامه و عین و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال
 دوازدهم هجرت بود .

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه
 فتحها برضد مرندان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام
 گرفت مگر حادثه ربیع بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود .

قصه ربیع بن بجیر ثعلبی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید
 بود، ربیع با جمعی از مرندان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و
 دختر ربیع جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیع
 به علی بن ابی طالب رسید .

و قصه عثمان چنان بود که در روایت ابن مجیر بر آمده که انیط بن مالک از دی

ملقب به ذوالنّاج در صان اعتباری یافته بود، وی را در جاهلیت جفندی می نامیدند و دعوی وی چون دعوی پسران بود، و پس از درگذشت پسر مرتد شد و بر عثمان تسلط یافت و جعفر و عباد را به کوه و دریا راند و جعفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حذیفه بن محسن شلعانی را که از فیلّه حمیر بود با عرفجه یارقی از دی به کمک او فرستاد. حذیفه مأمور عمان بود و عرفجه مأمور مهره بود و مقرر شد که وقتی باهم بودند با اتفاق بوضع حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حذیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند و عرفجه در قلمرو خود سالار باشد حذیفه از او اطاعت کند، و با هم برفتند و بنشیند که شایان ناعمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جعفر و عباد مکتوبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برفتند، و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل را برای مقابله با مسلمة سوی یمامة فرستاده بود و شرحبیل بن حسنة را به دنبال وی روانه کرده بسود و به آنها نیز همسود حذیفه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شایان برفت که میخواست فخر و ظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسلمة آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خبر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامة بمان تا دستور من به تو رسد و اوسوی یمامة روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را نوییخ کرد که عجلولانه کار کرده بود و گفت: دتورا نبینم و در باره تو چیزی نشنوم فاکوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حذیفه و عرفجه که هر يك سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حذیفه سالاری با اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یمن زد و در یمن و حضرموت مهاجرین ابی اعبه را بین و به مرتدان ما بین عمان و یمن حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده ای.

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حذیفه دستور داده بودند که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دین اردوزد، جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در صحار اردوزدند و کس پیش حذیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مردان مجاور پرداختند و آنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دینا رویه رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صفت سپاه چا داده بود که مردانه بکشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دینا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چوبزی نمانده بود که لقیط ظفر باید و در آن حال که مسلمانان خنجر بافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کسک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناحیه که سالارشان خریست بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سبحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناحیه و عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زیون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرده هزار کس از آنها بکشتند و به دینال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و مرزن به امپوری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس عنایم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند، خمس عنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند و عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حدیقه همانند تا مردم را آرام کند و قبايل اطراف عمان را وادار کند که حکمروا مسلمانان و مردم عمان را آسودگذاوند.
پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر

مهره در نجد

و چون عکرمه و حرفجه و حدیقه از کار مرندانه عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به باری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله بود که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دست جبروت و نضالون بودند و یکی از بنی شحراف به نام شحریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و جمعه مردم مهره به جز گروه شحریت مطیع سالار این گروه، مصبح محارب، بودند و پیروی او می کردند و این دو سالار مخالف هم دیگر بودند و هر یک دیگری را به اطاعت خویش می خواند و هر گروه تسوین سالار خویش می خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمیع شحریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کسار مصبح سنی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت بارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شحریت دورتر رفت و عکرمه همراه شحریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ با مسختر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را از دست کسرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد بک پنجم را همراه شخریث پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کتالا و لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که میخواست مسلمانان داد و همه سرردم بخت را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و مواقع را در تمامه ای نوشت و با مرده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریث پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر

مردمان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی هاله عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر، عامل عک بود به سبب آنکه پیمبر خدا فرموده بود عمل عک را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، و اگذار بدو عاملان ملائف و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نصری بودند، عثمان حامل حذیران بود و مالک عامل بدویان و فوابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده دار نماز بود و ابوسفیان عهده دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه مابین رمح و زبید تا حدود نجران بود. عاملی همسدان عمرو بن شهر بود. عامل حنظله فیروز دیلمی بود و داذبه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل چند یمنی بن امیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عک عاملی اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معقم قرآن بود و در قلمرو همه عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: و چنان بود که اسود در ایام زندگی پیمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیله نامه ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، يك روز پیش از وفات اوصلى الله علیه وسلم چنان شد که از پیش بوده بود، اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفته شد و سواران عسكى از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرب در مقابل فروة بن مسيك بود و معاویة بن اتمس با باقیمانده کسان عسكى در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلى الله علیه وسلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و اقرع بن عبدالله و ویرین یحس با خبسر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مردان به وسیله نامه ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلى الله علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامه بن زید از شام بازگشت و این سه ماد مأول کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القعدة شتبا و مخالفت کرد.

و چون اسامه پیامد ابوبکر برای جنگ مردان سوی ابرق رفت، و تنی با قومی روبه روی شد از آن جماعت که بر اسلام مانند بودند بر ضد مردان کمل می خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مردان مجاورشان جنگ می کرد و از مردان کمل می خواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مردان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم نهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفه مدلیح و تعدادی از مردم خزاعه و اویاش کُنهانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شوق مدلیح فراهم آمده بودند و در قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نبوده بود و خیالاً با جماعت در ابازق روبه رو شد و آنها را متفرق کرد و بسیار کس از بنی شوق بکشت که هنوز جمیع بقایه اندک و زیون است و قلمرو عتاب پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کُله خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده‌ام که »

«سنگ آن » جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلیح! خدای پروردگار من و پشتیبان شماست »

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعہ سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه از دو بیضه و خثعم به سالاری حمیضه بن نعان آنجا فراهم آمده بودند و دو گروه در شنوه روبه رو شدند و مردان هر سمت یافتند و از دور حمیضه پراکنده شدند و حمیضه فراری شد.

خبر از خبیسان

قبیله عک

ابو جعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بگشت عک و اشعریان بودند . چون مردم عک از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خثعم به آنها پیوستند و در اغلاب بر راه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار انداشتند .

ظاهر بن ابی هاله ماجر را برای ابوبکر بنوشت و سوی آنها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد ، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اغلاب با

آن جماعت رو به رو شد و جنگ در میان رفت و نهاد ایشانه زیست کرد و بسیار آس از آنها کشته شد و راهها از کشتگانان عفوشت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خنجر فتح برسد بدو نوشت: نامه نو که حرکت خود را با مسروق عکس و قوم وی سوی خبیثان اعزاب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کن و فرصشان مدهید و در اعصاب بنانید تا راه از خبیثان امن شود و دشور من بیاید.

و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر نتوان خبیثان گردید و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمیع همکاران همراه وی در راه خبیثان بماند تا دشور ابوبکر بدو رسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبر در گذشت پیامبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جسنگی از بنی الاغمی بودند و پیش از بنی المصاریت آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تمدید کنند و چون بیامدند، ابوجعفر الله نامه ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه می دهد و عهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می کند جز آنچه محمد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عزوجل درباره سرزمین آنها و سرزمین عربان از آن بگذاشته که در آنجا دو دین نباشد.

«آنها را درباره جانسان و دینشان و اولاد و الثن و کسانشان و حاضر و غایبشان و اسقفها و راهبانان و کلیساهایشان همه کجا باشد و مملوگانشان، و کم باشند با زیاد، امان می دهد، سرانه مملوگانشان نیز مساند خودشان»

«است و اگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و سقف و راه‌شان»
 «تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها نوشته و در این نامه آمده از عهد»
 «محمد صلی الله علیه و سلم ریزه مسلمانان، رعایت شود و در بساطه»
 «حقویشان بیکخواهی و صلاح اندیشی شود و سوزین عرو و عرو غلام»
 «ابوبکر شاهد این نامه داند.»

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت از قوم خویش
 آنها را که بردن خدای ثبات ورزیده اند بخراند و اصل توان را به راه اندازد و به
 کمیت آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته اند جنگ کند و سوی
 قبیله خنعم رود و با آنها که به حمایت بت ذوالخلاصه خروج کرده اند و اراده تجدید
 آن دارند بجنگد و آنها را با مدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا
 بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر رفت و فرمان ابوبکر را کار بست و کسی با او مقاومت نکرد مگر
 گروهی اندک که آنها را بکشت و تعقیب کرد، آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در
 انتظار دستور ابوبکر ماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش
 عددی را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از
 هر بخش طائف بیست نفر را معین کرد و سالاری جصع را به برادر خویش
 داد.

و هم ابوبکر رحمه الله به غصاب بن اسید نوشت که پانصد مرد بفرستد از
 مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و غصاب گروهی
 را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.
 و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر
 ماندند.

سخن از ارتداد دو باره مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین برگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکثوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم به یمن رسید قیس از دین برگشت و برای کشتن فیروز و داذویه و جشیش یکوشید و ابوبکر به عمیر ذی سران و سعدی زود و سمیع ذوالکلاع و حوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پامردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می فرستد. نامه ابوبکر چنین بود :

از ابوبکر خدایه پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

به عمیر بن ذوفلح ذومران

و سعد بن عاقبه ذوزود

و سمیع بن ناکور ذوالکلاع

و حوشب ذوظلیم

و شهر ذویناف

اما بعد اینرا در مقابل دشمنان کتبت و محافظ آنها باشید . و به سخن فیروز گوش فرا دارید و به ابوبکر نه خلافت رسیده فیروز را سالار کرد .

عروقه بن غزیه دینی گوید : وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داذویه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت

گوید : و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و یساران وی فرستاد و گفت : اینجا در دیار شما بیگانه اند و مزاحمان شما بنده و اگر بگذاریدشان

همچنان میان شما بمانند، رای من اینست که سرافشان را بکشم و از این دیار ببر و نشان کنم.

اما دو الکلاخ و باران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و اینار را بیزاری ندادند و بطرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تو یار آنها بوده ای و آنها باران تواند.»

قبس همچنان در صدد بود که سران اینار را بکشد و بقیه را از بمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لاجب که درین به هر سومی رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی بروند و همدست شوند و اینار را از دیار بمن بیرون کنند.

لججیان جواب موافق دادند و نوشتند که یا شهاب می آید و نساگهان مسرود صفا از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیشی فیروز رفت و چنین و اتمود که از این خبر بیعت است و داؤد و یسه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها زیر و روی قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند. پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به خدا خواند و وقت را چنان کرد که نخست داؤد و یسه و قیس از او فیروز و قیس از هر دو جیش برسد.

در روز معین داؤد و یسه برقت و به خانه قیس رسید و قیس او را بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دوزخ را دید که از دو سام با هم سخن می کردند و می گفتند: «این نیز مانند داؤد و یسه گشته می شود» و باز گشت و چون قیس و باران وی از باز گشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز دوید و با جیش بر خورد و با اوسوی کوهستان نولان رفتند که حالکان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند و آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاهوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخم دار شده بود عاقبت به نولان رسیدند و فیروز به حالکان خود پناه برد و قسم خورد پاهوش سبک به پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردود بود در این اثنا سواران اسود پیش وی آمدند، چون فیروز به خالکان خویش پناه برد و در حمایت آنها فراوان گرفت؛ کسانی پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست و پناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بطرف ماندند و قیس به اینا تاخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانی که داشت زن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دیار خودتان بروید و کس همراهشان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دلیلی از راه خشکی فرستاده شدند و زن و فرزند را نویه از راه دریا رفتند.

و چون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گرد آمده اند زن و فرزند را هسی شده اند و در معرض غارت قرار گرفته اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نمود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالکان وی و افسانگفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره و تذکر نسب خویش و اهل و عیال بخفت که مضنون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخشنان را ندادهید»

«و گوید که ملامت نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زبان نزنند»

«لاکه سوی قوم خویش می روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می روند»

«چشم پوش»

«کہ ما اگر چہ نمانہ بہ صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده ایم»

«دلمی دلیر از پس باسل»

«من بہ زبونی نداد و گرام را بر سایہ برآزید»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص کر وہ من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل نصیب وریشہ من است»

«چنانکہ ہر درخت بہ ریشہ خورد می رسد»

«آنها مرا پرورده اند»

«و مرا بہ گفتار نیک و نسب والا زینت داده اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»

«کہ خدا با سبکسری نیرو نمی دهد»

«در اسلام از خاندان احمد نمائیم»

«و اگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلمی از قوم من مرا اثر کرد»

«و امیدوارم کہ دلم من آنها را غرق کند»

پس از آن فیروز برای جنگی قیام کرد و آمادہ شد و کس پیش بینی عقیل بن ریمہ لرستاد و از آنها برخیزد کسانی کہ کاروان اینرا می بردند کشتہ خواست . مردم عقیل بسالاری مردی بنام «ہاوہ» حرکت کردند و راہ بر مردان قیس بستند و ہمراہان کاروان را کشتند و زن و فرزند اینرا نجات دادند و آنها را در دہکدہا جای دادند تا فیروز بہ صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل و عاقل، کسانی به کمک فیروز فرستادند و او با گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ لباس رفت و نزدیک صغار و پادشاهان و جنگ کردند و خدا قیس و قوم وی را از دست کرد و او با همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عیسی بوده بودند و باز ماندگان عیسی به همراهی قیس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معدی کرب به تأیید عیسیان در مقابل فروتن مسیح بود.

عمرو بن سلمه گوید: قصه فروتن مسیح چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمد و مسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل؟»

فروه گفت: «هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم الرزم رخ دهد به چهار طمغین می‌شود.»

یوم الرزم میان قوم فروه و همدان دربارهٔ بت یعوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه میدان و مدنی به نزد قوم همدان بود و قوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یعوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع اسود سروق و سایر آنها جنگیدند.

پیمبر خدای گفت: «وایی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شده»

فروه گفت: «اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من است.»

و پیمبر صلی الله علیه وسلم او را عامل زکات قبیلهٔ مراد و مفسران دینار آنها کرد.

و چنان بود که عمرو بن معدی کرب با بنی زبید و حلیفان آن از قوم خسویش سعد العسیره بریده بود و به قبیلهٔ مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عیسی از دین بگشسته و مردم مذحج پیرو او شدند، فروه و یاران وی بر اسلام ایمانند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عیسی او را به مقابلهٔ فروه گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می گفتند ، عمرو دربارهٔ سالاری فروه و تحفیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«شعری است که با بینی خورد کثافت می بود»

«و چون ابوعمیر را بنگری»

«گویی از خبث و جنایت پیر زنی است»

و فروه به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت :

«از پدر گاو منخی شنیدم»

«و او سابقا میان اسیران می رفت»

«خداوند او را دشمن داشت»

«از پس خبث و خیانت که داشت»

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید .

ابن محبوبز گوید: «عکرمه از مهره سوی بمن روان شد و به ابین رسید و

بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زید و از دونا جیه و عبدالقیس و جمعی از بنی مالک

بن کنانه و عمرو بن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مردان نخع را

بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال

که به دینی گرویده ایم که فضیلت آنرا شناخته ایم و بدان دل بسته ایم.»

و چون دربارهٔ آنها پرسش کرده کارچنان بود که گفته بودند، عامه قوم بر اسلام

ثبات ورزیده بودند و مردمان قوم گریخته بودند.

آننگاه عکرمه کار قبیله نخع و حمیر را سامان داد و جسدشان را انعام

بخشید .

قیس بن عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن عبد کرب رفت و

چون بدو پیوست در میانه اختلاف افتاد و عیب ممدبگر گفتند و عمرو بن معدی کرب خیانت با آنها و کشتن دلاویه و فرار از مقابل فیروز را برپیس عیب می گوشت.

سخن از حشاکت ظاهر
که به کمک فیروز رفت

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید: «ابو بکر سه طاهر بن ابی هاله سرشت که سوی صنعاء رود و به ایناء کمک کند و به مسروق نیز نوشت و هر دو بیرون شدند و سوی صنعاء رفتند. به عبدالله بن ثورین اصغر نیز نوشت که قبایل عرب و مردم تمامه را که به دعوت وی پاسخ می دهند فراهم آورد و در جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز از نداد عمرو بن معدی کرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید بره و با او مخالفت کرد و پیرو اسرد عیسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون رویه رو شدند ضربتی در میانه مبادله شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بنشد شمشیرش را برید و بازوی او را زخمی زد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد و چون خالد می خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و خالد امیب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلمانان باز آمد و میراث خاندان سعید ابن عاص بزرگک به سعید بن عاص رسید و چون سعید عاملی کوفه شد عمرو می خواست دشمن خویش را به زنی به او دهد اما پذیرفت و روزی که سعید به خانه عمرو رفت بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه کوه»

سعید صمصامه را بدو نشان داد و گفت: «بها بگیر. مال تو باشد.»
عمرو صمصامه را بگرفت و بالان برآستر خویش نهاد و با شمشیر بزد که

بالان را برید و در استر نوروفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و مصیبتی از آن من بود به نومی بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نسی بدم. ۱۰

ابوزرعه شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی اسبه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گذشت و از آنجا گذشت و خالد بن اسید به وی پیوست و سرطائف نیز گذشت که عبدالرحمان بن ابی العاص بسد پیوست.

آنگاه رفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن ثور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروة بن ابی سبک بدو پیوست. عمرو بن معدیکرب نیز از قیس جدا شد و بی آنگاه امان تیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و حاصل آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران برگشت و به نزدیک الحجاجان رسید و سپاه اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عجیب با یکی از گروهها رو به روشد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه حبیبان با گروه دیگر رو به روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و یکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا ناخشی و آنها را کشتی و یا مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوسنی کردی؟» و می خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس در حالت در قتل داذویه را انکار کرد و این کار وی بود که حرمانه انجام شده بود و دلیلی درباره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معدیکرب گفت: «شرم نداری که هر چند یکبار من هم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را بازی کرده بودی خدایت رخت داده بود. و
عمر و گفت: «دیگر نگویم نمی‌کنم»

آنگاه ابوبکر، عمرو را به ایس سوی قبايلشان پس فرستاد.

مستبیر گوید: مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و گفت: ما
فرازیان قبايل را تعقیب کنند و هر که را به دست آورند کشتند و یا غنایم را بقتلید و
توبه کسانی را که یاضی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از
روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.
مهاجر ورود خویش را به صنعا و نبأ آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد

مردم حضر موت

کنبر بن صلت گوید: وقتی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عامل وی
بر حضر موت زیاد بن لبید یاضی بود و عامل سکا سکا و سکسون عکا شة بن محصن
بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیغمبر به محل ترفه
بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مردمان یعنی بجننگد و پس از آن به قلمرو عمل
خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوك و امانند بسود و
پیغمبر هنگام بازگشت از تبوك از او دلگیری بود و يك روز که ام سلمه سر پیغمبر صلی
الله علیه و سلم را شست و شومی داد بدو گفت: «و وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی
به کار من نمی‌خورد». و چون از پیغمبر رفت و ملائمت دید به خادم خویش اشاره کرد
که مهاجر را بخواند و او چندان در باره عذر خویش سخن گفت که پیغمبر عذر وی را
پذیرفت و از او بخشود شد و سالاری کننده را بدواد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجای گذاشت و گفت که با مردمان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کنده بازماندند.

فاسم بن محمد گوید: از تعداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عسسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانه آنها را لعنت کرد و پنهان بود که فسی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضر موت نیز مسلمان شدند، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضر موت را بر قبیله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضر موت صرف کنند و قسمتی از زکات حضر موت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضر موت صرف کنند و یکی از بنی ولیع گفت: ای پیغمبر خدا، ما شتر نداریم، اگر خواهی یگویی سهم زکات ما را حمل کنند.

پیغمبر به عاملان زکات گفت: اگر خواهید چنین کنید.

گفتند: ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.

و چون پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت و وقت صرف زکات رسید باز کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیع گفتند چنانکه با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده بود سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با ربا درشتی کردند و گفتند: «نوهمدست آنها بی و مخالف مایی.» و حضر میان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار حبشیش باز گشتند و با نزدیک روز می گذرانیدند و زیاد آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعاء آمد، درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بمانند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: سوری حضر موت

بروزیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل یابین یمن و مکه که همراه تو اند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند، و عبید بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود، به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید، مهاجر از صنعاء به آهنگت حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگت حضرموت کرد و در مارب به هم رسیدند و از یابان صهید گذشتند و به حضرموت درآمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار غبیل و انلی پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کنندیان بازگشتند و زکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مفر داشتند، نخستین کس از قوم که زیاد بدور رسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عدا بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگری پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادر من حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»
زیاد پنداشت در دادن زکات تلافی می کند و او را کافر و ناسلمان شمرده که شرمی جوید و تنیدی کرد و آن دومرد نیز تنیدی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نبایی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و سال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکند.»

عدا چون این سخنان شنید بانگ برداشت که ای آل عمرو، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه اش ظلم بیند واقعا ذلیل است، و هم او بانگ زده ای ابوسمیطه و ابوسمیطه، حارثه بن سراقه بن معدیکرب، پیش زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رها کن و شتر دیگر به جای آن بگیر.»

زیاد گفت: «نسی شود.»

ابوسمیطه گفت: «اس تو یهودی هستی، و سوی شتر رقت و زانسو بند بگشود و به بهلوی آنزد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست بپسند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دوازدهوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسپران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کمی سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند.

گفتند: «هرگز سلاح نمی گذاریم تا یاران ما را رها کنید»

زیاد گفت: «تا با حضارت و زیونی متفرق نشوید آنها را رها نمی کنیم» ای مردم نجیب، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی دارند» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گرمختند.

چون قوم گرمزان شدند، زیاد سه بندی را آزاد کرد و فبروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به ملامت یکدیگر پرداختنند و گفتند: در این دیار جای عاست و بجای این قوم باید یکی برود و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و برسر آن شدند که زکات نهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سوسان رفت آنها نیز سوی وی رفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حاضر موت و سکون برقت و پیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حاضر میان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش پیوند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرایزدند و گوشه ای را خاص خود کردند که سنگ چبن داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمعی مخصوص و مشرعی و ابضعه و خواهرشان عمره هر کدام در محجری مقر گرفتند و مردم بنی عمرو این معاویه به دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجرهای خویش مقیم شدند، اشمع بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسش که بانی معاویه مقیم بودند و می گفتند: « برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان برناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بنو ذریع دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدا با ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از همانگی به آنها بشیمایم. منظورشان حادثه شیر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسش سوی ریادین لبید رفتند و بد و پیوستند و این صالح و امرؤ القیس بن عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: « گروهی از مردم سکا سکا به این قوم پیوسته اند و کسانی از مردم سکون و حاضر موت نیز سوی آنها آمده اند،

شبانگاه به آنها - حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم بپاییم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند و سوی آنها روند، این قوم از پیوستن کسان مغرور شده اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت: چنانکه خواهید و آنها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به محجزه های قوم حمله بردند و آنها به دور آتش های خویش نشسته بودند و حمله کنندگان توانستند کسانی را که متظر داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آنها حمله بردند و شرح و مفوص و جمل و ابقعه و خواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد و هر که توان داشت فرار کرد و بنی عمرو بن معاویه زیور شدند و پس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت و از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت و زنان بنی عمرو بن معاویه استغاثه کردند و بانگ برآوردند: ای اشعث! خاله های ما می برند، خاله های ما می برند، و مردم بنی الحارث به هيجان آمدند و زنان را نجات دادند.

اشعث می دانست که وقتی زیاد و مپاهش از حادثه با خبر شوند از او و بنی الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست بر نمی دارند، و بنی الحارث و بنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می کردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی میماندند و مردم کنده به کفر گزیندند، و چون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسانی نیز نوشتند و وعده کرد که با جانشین خویش کرد و با سبک روان سپاه، صهید، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجزه زرنان تلاقی شد و

جنگ افتادند و کشته هزیمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را سرب و محکم کرده بودند.

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کشته نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکا سگ و ثوباش سکون و حضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، با آنجا میرسد که زیادهای فرود آمد و مهاجریر راه دیگر فرود آمد و راه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و آنجا فرود آمد و راه آذوقه آنها را قطع کرد و پستان را بد و سواران بسیاری مردم کشته فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبید. از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا بر حوت بکشت و خالد بن فلان مخزومی و ربهه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مغا و طوایف دیگر را بکشند و کندیان در حصار از آنچه برد دیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند و گفتند: «هرگز از این وضع بهتر نیست» پیشانی ها را بر تراشید که گویا خویش را بختاوند و آگاه شده اید و او نعمتتان داده و قرین نعمت اوید شاید بر اینستمگران نصرتان دهد. و پیشانی ها را بر تراشیدند و پستان نهادند و تعهد کردند که از عرصه نگریزند و بکشتن هنگام شب از بالای حصار رجز میخوانند باین مضمون:

«برای بنی قتیبه و امیر بنی مغیره»

«صحنه گدای بدی است»

و رجزخوانان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح در آمد بیرون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد و مردم کشته هزیمت شدند.

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیاده مهاجر با سپاه خویش گفتند: «برادران شما به کمکتان آمده اند و

شما پیش از رسیدن نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریک کنید. قوم چنین کردند و دیر آمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مرده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مقرقین شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیاخته‌اید، اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش‌ندام کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقررشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بیچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانیان کمک می‌رسد و به یقین دانستند که دست از آنها بر نمی‌دارند بترسیدند و سران قوم برجانه‌های خود بی‌آنکه شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می‌شد، اما اشعث شتاب کرد و از عکرمه امان گرفت و پیش او رفت که تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی درجند به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پیش از آنکه زده و خورده آغاز شود بدو عرضه کرده بود. عکرمه اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خسودشان و کسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدو گفت: برو پیمان نامه بنویس و مکتوب را بپار تا مهر کنم.

سعد بن ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند و نه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشایند که مسلمانان در آیند، مهاجر گفت: در هر چه می‌خواهی بنویس و شتاب کن و او امان نامه را بنوشت و

برادر و عموزادگان خود و کسان آنها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و دوبار گشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجاهد گوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد، مجدم کارد به دست بر او حجت و گفت: «اگر نام مرا ننویسی میکشمت» و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را وا گذاشت.

ابواسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند، در نجبر و خندقی یکپه‌زار زن به شمار آمد و بر غنیمت و اسیران نگهبان گذاشتند و کثیرین صلت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجبر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: «متابش خدا را که ترا از منظور بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذایی کند» و او را به بند کرد و می‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه گفت: «او را نگاهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی قساموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده قساموشی او مذاکره را باطل نمی‌کند».

مهاجر گفت: «قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم و به حکم آن کاری کنم». و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود و مسلمانان او را لعنت می‌کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می‌شمردند و زبان قوم وی را عرق‌النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی تپان است.

و چنان شده بود که مغیره به شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انسجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلطیده بودند و اسیران را سوار کرده بودند و روان

شدند.

و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولجعه ترا از راه ببردند و تو آنها را از راه نبردی که شایسته این کار بودی، آنها هلاک شدند، ترا نیز هلاک کردند؛ نمی‌فرسی که نفرین پیچبر شامل تو نیز شده باشد، فکر می‌کنی یا توجه می‌کنم؟»

گفت: «من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست»
ابوبکر گفت: «آیا با تو موافقت کردند؟»
گفت: «آری»

گفت: «مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟»
اشعث گفت: «آری»

گفت: «مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان بر آن هست روان می‌شود، تو پیش از آن فقط واسطه مذاکره بوده‌ای.»
و چون اشعث بر جان خود بیعت کرد گفت: «دربارهٔ من لبکی کن و آزادم کن و گناه من را ببخشی و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زنم را به من بده.»

این سخن از آنرو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خدا آمده بود ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی او داده بودند و او را واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیغمبر خدا در گذشت و اشعث از دین بگشت، و چون بیم داشت ابوبکر پاسخ او را ندهد گفت: «خواهی دید که برای دین خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی در گذشت و ببخشید و کسانش را بداد و گفت: «برو که خبرهای خوب دربارهٔ تو بشنوم» و آنها را رها کرد که برفتند و خمس غنائم را میان مردم تقسیم کرد و چهار پنجم دیگر را میان سیاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبداللہ بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینہ پیش ابوبکر آوردند گفت: «نخودت می‌دانی چه ها کرده ای فکر می‌کنی درباره توچه می‌کنم»

گفت: «عشت می‌نهی و از بندرها می‌کنی و خواهرت را به من می‌دهی که به‌دین بازآمده‌ام و مسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» و ام فروه دختر ابوصحافه را به زنی اوداد و اشعث در مدینہ پیود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده و قلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالک یکدیگر باشند» و درباره فدیة اسیران عرب که در جاهلیت و اسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالک خویش فرزندی آورده بودند، و فدیة هر انسان را هفت یا شش شتر قرار داد. درباره قوم حنیفه و کتده و اهل دبا که مردانشان کشته شده بودند و نیز کسانی که تمکین نداشتند کمتر از این شد و کسانی به جستجوی زنان خویش به هر سوی رفتند و اشعث در بنی نهدونی غطیفه دوزن یافت، و چنان شد که وی در این دو طایفه به سخن راستاد و درباره شراب و عذاب پرمش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ نجیر عقابان و غرابان و گرگان و سگان زنان ما را ربودند.»

مردم غطیف گفتند: «اینک غراب پیش ما است.»

گفتند: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصور و محترم است.»

گفت: «بسیار خوب» و از آنجا برقت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوک نباشد که مسلمانان بر این سخن اتفاق

کرده بودند. و مهاجر در کار دختر نعمان بن حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کرده بود و گفته بودند هرگز بیمار نشده و پیمبر از آن پس که زن رو به روی وی نشست گفت: «ما را بدویاز نیست، اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد.»

مهاجر درباره این زن از حکمرم پرسید: «لاکی او را به زنی گرفته ای؟» گفت: «وقتی در عدن بودم، و در جند او را پیش من آوردند که به عارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی ها گفتند: «او را رها کن که در خور داشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «او را رها نکن»

و مهاجر درباره زن به ابوبکر نامه نوشت از او پرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نه مان این حزن پیش پیمبر آمد و و هسفت دختر خویش بگفت و پیمبر گفت تا وی را به حضور آورد و چون بیاورد گفت: «این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خبری داشت بیمار می شد. یواز او چشم پرشید و کس بصدد گرفتن او نبود.»

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را قذیه دهید.» ننی چسند از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر فیس بن ابی الکسیم بود که پیش سعد بن مالک بود و عمر از او متولد شد. و زرعہ دختر مشرح پیش عبدالله بن عباس بود که علی را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت و او را میان عاملی بمن یا حضرموت مخیر کرد و مهاجر بمن را برگزید و بمن دوسالار داشت: فیروز و مهاجر. حضرموت را نیز دوسالار بود: عبیده بن سعد سالار کننده و سکا سک بود و زیاد بن لبید سالار حضرموت بود. آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگشسته باشند برای این ترتیب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرند شدگان در کار جهاد یا دشمن کمیل نگیرید.

ضحاح بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که بسکپشان در آوازه های خود ناسزای پیمبر خدا خوانده بود و دست او را برید و دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر رحمه الله در این باب نامه ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خیر یافتیم ، اگر این کار را نکرده بودی می گفتیم خویش بریزی که حد امانت به پیمبران مانست حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرند است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است .

و هم ابوبکر درباره زنی که در آواز خویش هجای مسلمانان خوانده بوده مهاجر نوشت: شبدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده ای و دندانهای پیشین وی را کنده ای، اگر مدعی مسلمانی بود می باید تادیش کرده باشی و دست بریدن و دندان کنندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرک وی روا نبود، اگر به این کار می پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی ، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص ، گناه است و مایه نفرت .

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت مسعاذ بن جسیق از یمن باز آمد و ابوبکر، عمر بن خطاب را به کار فضاگماشت، و در همه ایام خلافت ابوبکر عهد و قرار فضا بود .

و هم در این سال ابوبکر عتاب بن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی بن محمد است، و بعضی دیگر گفته اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد .

آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو و از دروازه هند یعنی ایله آغاز کن و با یارسان و اقوام دیگر که در قلمرو شاهی آنها هستند الفت انداز .

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سوزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حارثه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطیبه بن قتاده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفته واقعی در کار خالد اختلاف هست بعضی گفته اند از یمامه بکسریه عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیمان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده به نام بانقی و باروسما و ابی فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند ، طرف صلح این صلوبا بود و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید برای ابن صلوبای :

« سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد ، توبه ایمان خدا ایمنی که خون »

« وی با جزیه دادن مصون است و قو برای خودت و کسایت و پیروانت »

« و مردمی که در دود هکدهات ، بانقی و باروسما هستند ، هزار درم دادی و »

« من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه حنتد بدان رضایت دادند و در »

« مقابل آن تو در پناه خدا و پناه محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان »

« هستی ، و هشام بن ولید شاهد این مکتوب است . »

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا به قبیصه بن ابی بن حیه طائی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان بن منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود و خالد به او ریزانش گفت: «اشما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزو مسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید باید جزیه بدهید، کسانی را همراه آورده‌ام که مرگ را بیشتر از آن دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید و با شما پیکار می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.»

قبیصه بن ابی بن حیه گفت: «ما را به جنگ تو حاجت نیست، بر دین خویش می‌مانیم و جزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درهم با آنها صلح کرد و این جزیه که از این مدلو با گرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراق به دست آمد.

ابو جعفر گوید: اما به گفته هشام بن کلثبی، وقتی ابوبکر به خالد بن ولید که در پیامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند و از آنجا بگذرد و خالد برفت تا در نیاب فرود آمد.

هشام گوید: منی بن حارثه شبیانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «ما سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور متد پیکار کنم و ناحیه خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد و او برفت و قوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیه کسکر حمله می‌برد و بار دیگر به ناحیه پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالد بن ولید به نیاب رسید، منی بن حارثه در خفان اردو زده بود و خالد بدو نوشت که بیاید و نامه ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند و منی با شتاب پیش وی رفت. به پندار مردم بنی‌سجل یکی از آنها نیز به نام مفعور بن هدی همراه منی به مدینه رفته بود و با وی اختلاف پیدا کرد و به ابوبکر نامه نوشتند و او به مرد عجلی نامه نوشت و دستور داد که همراه خالد سوی شام رود

و مثنی را به حال خود واگذاشت و مرد عجلی تا مصر رفت و آنجا اعتباری یافت و اکنون خانه وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت و جابان سالار دهکده اَلیس راه او را بیست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کند و هر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود خون نام گرفت بیشتر بارانش را بکشت و با مردم اَلیس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حبره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند پیامدند و در محل تلاقی رودها با سپاه خالد روبرو شدند و مثنی بن حارثه را سوری آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حبره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالمسیح گفت: «از کجا آمده ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده ای؟»

گفت: «از شماکم مادرم»

خالد گفت: «بر چستی؟»

گفت: «بر زمین»

خالد گفت: «یعنی در چستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، پنجاهم دارم»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را

بگیرد»

آنگاه خالد به مردم حبیله گفت: «شما را به خدا و عبادت وی و اسلام می‌خوانم؛ اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانقا فرود آمد و با بصری پس صلو با بر هزار درهم و یک عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حبیله به این شرط بود که خبر گیران وی باشند و آنها بپذیرفتند.

شعبی گوید: بنی قبیله مکتوب خالد بن ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالد بن ولید به مرزبانان پارسی. درود بر آنکه پیرو هدایت
 «باشد. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکشان را
 «گرفت و کید شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و روزه قیام
 «و ما کند و ذبیحه‌ها را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند
 «ماست.»

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید، گروگانها پیش من
 «فرستید و تسلیم من شوید، و گرنه بخدایی که جز او خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی »
 « را دوست دارید »

و چون مردم مداین نامه خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال
 دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی درباره خالد و رفتن وی سوی عراق چنین
 است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: « اکنون که خدا را
 فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلافی کنی و به عیاض بن غنم که مایسن
 نجاج و حجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو و از بالای عراق وارد آن سرزمین شو
 و پیش روتا با خالد تلافی کنی و هر که را می خواهد برگردد اجازه دهید و کس را
 نابه دلمخواه همراه نبرد. »

گوید: و چون نامه به خالد و عیاض رسید و به دستور ابوبکر اجازه بازگشت
 به کسان دادند، همه مردم مدینه و اطراف بازگشتند و اطرافشان خالی شد و ابوبکر
 کمک خواستند که قعقاع بن عمرو نمیمی را به کمک خالد فرستاد بدو گفتند: « به کمک
 کسی می روی که مباحث از دوروی پراکنده شده اند؟ »

قعقاع گفت: سپاهی که بکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود. »

و هم ابوبکر عبدالله بن عوف حمیری را به کمک عیاض فرستاد.

و هم او به خالد و عیاض نوشت کسانی را که با مردمان پیکار کرده اند و پس از
 پیروز خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده اند، همراه بیرید و هر که از مسلمانی بگشسته
 همراه شما به پیکار نیاید نافرمانی خویش را درباره وی بگویم. به همین سبب در این
 جنگها از مردن شدگان کس نبود.

و چون نامه سالاری عراق به خالد رسید به حرمه و سلمی و مثنی و مدعور
 نوشت که بدو ملحق شوند و در روزی که معین کرده بود با سپاه خویش در ابله و عده
 کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامه خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند و هند آغاز کند که در آن هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی و عراق بودند جمع آورد، هشت هزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمدند و هزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاهامیران چهارگانه یعنی مثنی و مذکور و سلمی و حرمله پیوست و با هیجده هزار کس یا هرگز روبرو شد.

مغیره بن عقیبه گویند: ابوبکر سالاری جنگ عراق را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق در آید و به عباسی که سالاری جنگ عراق را به او نیز داده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکپندان در حیره بماند و عقیدار مسلمانان و رقیبش را بکشد و دیگری در خانه پارسیان و فرارگاه قوتشان مداین به آنها حمله برد.

شعبی گویند: خالد پیش از حرکت به همراهی آذازبه پدر زباده (۱) پیامعه به هرز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

«اما بعد، اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جزیه بده و گرنه»
 «جز نخواستن کسی را ملامت مکن که با قسومی سوی تو آمده‌ام که»
 «مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیره بن عقیبه که قاضی اهل کوفه بود گویند: وقتی خالد از پیامعه حرکت کرد سپاه خود را سه گروه کرد و آنها را از یکراه فرستاد مشنی را در روز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام يك روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آنها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند.

گویند: پس از آن خالد حرکت کرد و بلدوی را دفع بود و با هر سه گروه در حفره وعده نهاد که آنجا فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند که آنجا دروازهٔ هند بسود و

معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی یا عربان و به دریا با هندوان پیکار می کرد.

گویند: و مهلب بن عقیبه و عبدالرحمن بن سیاه احمیری که حمزای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید حمیر را برای شیری پسر کسری و اردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبکسروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابله خالد رفت و پیش از فرستادن که در راه به خالد برخورد و خبر یافت که عربان در حمیر وعده نهاده اند و بازگشت که زودتر از او به حمیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباذ و انوشگسان که نسبشان بر اردشیر اکبر یا اردشیر و شیری یکی می شد بر دو پهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها گسه داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به بند کرده اید چنین نکنید که این فای بدی است.»

و آنها جواب دادند که درباره شما می گویند که قصد فرار دارید.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در حمیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در خست بدو مشغول می زدند و می گفتند: «بسیارتر از هرمز و کافرتر از هرمز.»

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد پیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قصبه خبر یافت بگفت تا منادی نداده که فرود آید و بار بگشاید و برای تصرف آب با دشمن بجنگد که آب از آن گروهی است که نبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرود آوردند و سواران ایستاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ افتاد و خنند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدا ایشان نیرو داد و هنوز روز بر نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هشیم یگانی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هرمز بیرون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود، و چون روبرو شدند ضربتی در میانه رد و بدل شد و خالد بر او چیره شد و حامیان هرمز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرمز باز نداشت و قمعاع بن عمرو حمله برد و محافظان هرمز را از پای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیورها نیز در آن بود و هریک باریک شتر بود که هزار دحل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قباد و نوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلامهای پارسیانی به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گر اندر بود، هر کس مقام و الاداشت کلامش یکصد هزار درم می‌ارزید و هرمز از آن جمله بود و ارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهر نشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون بیل بزرگد بصره است فرو آمد، قباد و نوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با یاقیمانده خمس و قبل فرستاد و نامه فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زرین کاسیب قبلی را پس از شش ششتم بیاورد و آنسرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می‌گفتند: «داسنی آنچه می‌بینم مخلوق خدا است» که پنداشتند قبل مصنوع انسان است و ابوبکر قبل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل بزرگ بصره فرود آمد، مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مفرن مزنی را به سوی ابله فرستاد که مالی و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.

ابن جهمر گوید: ابن حکایت درباره فتح ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمره سال چهاردهم هجرت به دست عتبه بن غزو ان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله. حنظله بن زیاد گوید: مثنی برقت تا به رود زن رسید و سوی قلعه ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت به مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جا نکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و در پناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد مهم سوار هزار درم شد و سهم پیاپی یک سوم آن بود.

سخن

از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: صفر الاضفار است که در آن همه جباران در محل تلاقی رودها کشته می شوند. سفیان حمیری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از پیمان سوی او می رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شهری نوشت که قارن پسر اریانس را به کمک او فرستاد و قارن از مداین به آهنگ کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبر یافت و باقیمانده فراریان به اورسپند و همدیسگر را به ملاست گرفتند و فراریان اعواز و فارسی به فراریان سواد و جیل گفتند: اگر جدا شوید هر کس فراهم نخواهد شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: ای اینک کساک شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آورد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده ایم پس بگیریم و بازگشتند و در مذار اردو زدند و قسارن، قباد و انوشنگان را برد و پهلوی سپاه خویش گذاشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می باید داد بلاد و یقه را یا خبر فتح به همراه ولید بن عقیه برای ایسویگر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد یرفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلافی شد و جنگی سخت و کینه توزانه افتاد، قارن به هر سه آمد و هموار و خواست و خالد با معقل ابن اعشی که ایضاً از کربان لقب داشت به مقابله وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خویش برباخت. عاصم انوشنگان را کشت و عودی قباد را کشت.

و چنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان یا سلااری از صحنان که به اعتبار همسنگت وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مذار بماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیزی داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت پا نیمه لخت بودند.

شعی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز رو به رو

شد، پس از آن در ناحیه فرات هر کنار دجله فرود آمد و با دشمن روبه‌رو شد و برکنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابله هر مرز جنگهای دیگر هر یک از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که سوی دوماً الجندل رفت. در جنگ رود سهم سوار از غنایم پیش از جنگ ذات السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کمک کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شد بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این درباره زمینهای بود که تقسیم نشده بود و درجه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مافیه آزاد شده عثمان و ابوزیاد آزاد شده غفیر بن شعبه جزو اسیران بودند، خالد سعید بن تمیم را مالاری سپاه داد و سوبه بن مقرن مزی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مفرگسبرد و عمان خصوصش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد.

و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر

سال دوازدهم هجرت

جنگی در حله رخ داد

و لجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و از ویران گشته شدن قارن خبر یافت اندر زغر را فرستاد، وی که پارسی بود از میوالید سواد بسود و در

آنجا اقامت داشته بود و زادهٔ مداین بود و بزرگ شد آنجا نبود. به دنبال وی بهمن جادویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندر زغر رفته دنبال کنند. گویند: اندر زغر پیش از آن بر مرز خراسان بود و از مداین برقت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جادویه نیز از دنبال وی گرفت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای مابین حیره و کسکر، عربان و دهقانان را سوی اندر زغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردو زدند و چون آنچه میخواست فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش بیایند و دل به حرکت سوی خالد داد.

گویند: و چون خالد که بر رود بود از اقامت انفر زغر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوارین مقرر را جانشین خویش کرد و گفت در حفر به اندوسوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جانفاده بود و گفت محتاط باشند و از غفلت بپرهیزند و مقرر را باشند سپس با سپاه خویش سوی ولجه رفت و با اندر زغر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند روبه رو شد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کعکی بود که برای دشمن درون ناحیه کمین نهاده بود که سلاشان بشرین ابی رهم و سعید بن مرثعجلی بودند و کمین از دوسوی در آمد و صف عجمان مزیمت شد و روی پرفا شدند و خالد از روبه رو حمله برد و کمین از پشت سر در آمد و هیچکس از آنها محل قتل رفیق خود را نتوانست دید و اندر زغر در حال مزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلمانی در ترغیبشان و بی رغبتی به دیار عرب بر زبان آورد و گفت: و منکر نمی بینید که خوراکی چون خاک فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت به خدا عزوجل لازم نبود و جز معاش هدفی نبود، رای درست این بود که بر سر این ناحیه بجنگیم و نگرستگی و ندادی را از آنها که از جهاد باز مانده اند دور کنیم.

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرده آنها را نکشت، زن و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ و لجه با یکی از پارتیان که برابر هزار مرد بود هم‌وردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فراغت یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیارند.

گوید: یث بن جابر بن بجیر و یث بن عبد الاسود جزو کشتگان بکر بن وائل بودند.

سخن از ایسی که

در دل فرات بود

مذحور بن عقیبه گوید: وقتی در جنگ و لجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارتیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها به هیچان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در ایس فراهم آمدند، عبد الاسود عجلای سالارشان بود و از مسلمانان بنی عجل عقیبه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حبان و مثنی بن لاحق و مذحور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

و اردشیر کسی پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیانا بود. وی در یکی از ایام ماه ربیع (در مثنی راغد) شاه بود، پارتیان همراه راسی روز نهاده بودند و هر روز رابطی بود که به نزد شاه رابط قوم بود و بهمن رابط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی ایس روبرو پارتیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده‌اند ملحق شو، و بهمن جاپان را فرستاد و گفت: شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آورد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان نا الیس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عید الاسود و مسیحیان بنی صجول و نیم‌الآت و ضبیعه و عربان روستای جیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بوده به کمک عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابروزهر و دیگر بارانندان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود و همه اندیشه‌ی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون پیامد، در الیس با جاپان روبرو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا گمان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به آن اهتا نداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بردارند بی‌اعتنائی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌نارند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.» ولی قوم خلافت فرمان وی کردند و سفره‌ها بگستردند غذا پیاوردند و همه دیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصاً پیش صف آمد و با ننگ‌زد که ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالک بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مالک که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای نجیب زاده از میان آنها توانایی نسبت به من جرئت آوردی؟» این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت. جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.»

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جایان گفت: «از روی غفلت سفره گشترید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناپیژ است و اگر بد ضرر شما بود کاری کرده اید.»

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جایان، عبدالاسود و ابجر را برد و بهاری سپاه گماشت، آرایش خالده مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن بهمن جادویده داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مفرد بود و مسلمانان در مقابل آنها پامردی کردند و خالده گفت: «خدا یا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم.»

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانان کرد و خالده بگفت تا منادی وی میان مردم ندا دهد: «اسیر بگیرید، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می آوردند و خالده کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی ایس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما فقا و کسانی همانند وی گفتند: «اگر مردم زمین را بکشی خورشیدان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فرو بردن خونها نهی کرده اند خون بر جای خویش می ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تاکنون رود خون نام دارد.»

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنگ شد»

و چون عجمان هزیمت شدند وارد نگاه بخویش را رها کردند و مسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد بر غذای قوم بایستاد و گفت: «این را به شما بخشیدم و از آن شماست» پیمبر خدای نیز وفی به غذای آماده ای می رسید آنرا می بخشید. مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آنها که روستاها را ندیده بودند و نان نازک را نمی شناختند می گفتند: «این ورقه های نازک چیست؟» و آنسها که نان نازک را می شناختند به پاسخ می گفتند: عیش رقی که می گویند همین است، به همین سبب نان نازک، رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می شد.

از خالد روایت کرده اند که می گفت: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی را که می خوردند به آنها بخشیده بود به شرط آنکه نهند.»

مغیره گوید: بر رود، آسیاها بود و سه روز پایی با آب خون آلود قوت سپاه را که هیچده هزار کس یا بیشتر بودند آورد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی عجل بنام جندل که بلدی سخت کوش بود خیر را به مدینه فرستاد و او خیر فتح الیس و مقدار غنائم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ یامردی کرده بودند به ابوبکر خیر داد و چون ابوبکر سخت کوشی و دقت خیر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: «آفرین جندل» (و این کلمه به معنی سنگ خاره است) و شعری به این مضمون خواند:

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«واقدا و پیشتازی را عادت او کرده است»

و بگفت قاتکیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امیه

بودند.

عبداللہ بن سعد بہ نقل از حموی خویش گوید: در حیرہ راجع بہ امیشیا پرسش کردم گفتند: «امیشیا است» و این را بہ سبب گفتیم گفت: «این دو اسم از ہم جدا است.»

سخن از تصرف امیشیا کہ
درماد صفر بود و خدایی جنگ
آنرا بہ مسلمانان داد

مغیرہ گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فراغت یافت سوی امیشیا رفت کہ مردم آن رفته بودند و در سواد عراق پراکنده شدہ بودند و از آن موقع مزدوران در عراق پدید آمدند و خالد بگفت تا امیشیا و ہمہ توابع آنرا ویران کنند. امیشیا شهری همانند حیرہ بود و فرات بادقلی بدان می رسید و الیس از توابع آن بود، از آنجا چندان غنیمت بہ دست آمد کہ ہرگز مانند آن بہ دست نیامدہ بود.

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات السلاسل تا تصرف امیشیا چندان غنیمت کہ در آنجا بہ دست آوردند بہ دست نیاورده بودند سہم سوار یکہزار و پانصد درم شد بجز آنچه بہ جنگاوران سخت کوشی دادند و چون خبر بہ ابوبکر رسید این فضاہ را با کسان بگفت و افزود کہ ای گروه قرشیان شیر شما بر شیر جست و براو چیرہ شد، زناک از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ عقر
و دہانہ فرات بادقلی

مغیرہ گوید: آزادہ از روزگار کسری تا آنوقت مرزبان حیرہ بود و چنان بود کہ سران قوم بی اجازہ شاه بہ ہمہ بگر کمک نمی کردند و او در نیمہ حد بزرگی

بود و قیمت کلاهش پنجاه هزار بود و چون خالد امیشیارا ویران کرد و مردم آنجا
مردوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاده بدانست که او را نیز و آنخواهند گذاشت و تلاش
آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی
بیامد و بیرون حیره اردو زد و پسر را بگفت تا فرات را بیند.

چون خالد از امیشیا حرکت کرد و پیادگان را با غنایم و بارها بر کشتی‌ها
بار کرد ناگهان متوجه شد که کشتی‌ها به گلی نشست و سخت پشیدند، کشتیانان
گفتند پارسبان نهرها را گشوده‌اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندند آب
سوی ما نمی‌آید و خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزاده رفت و برده‌ات
عقبی به دسته‌ای از سواران وی برخورد و غافلگیرشان کرد که در آنوقت خویش
را از حمله خالد در امان می‌دانستند و در مغر آنها را از پسای در آورد. آنگاه به
سرعیت برفت و پیشی از آنکه پسر آزاده خبردار شود برده‌ات فرات را بدلی با او و
سپاهش روپرو شد و همه را از پای در آورد و دهانه‌ات را را بگشود و نهرها را بست
و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزاده را در دهانه فرات بدلی بگشت آهنگ
حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می‌خواست میان خورتق و نجف فرود
آید و چون به خورتق رسید خبر یافت که آزاده آب فرات را گردانیده و فراری شده
است. سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خبر
یافته بود و اردوی وی «ابن غریب» و قصر ابیض بود و چون یاران خالد در خورتق
بنویوستند روان شد تا در اردوگاه آزاده میان غریب و قصر ابیض اردو زد و چون
مردم حیره حصار ی شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر يك
از سواران سپاه را مأمور یکی از قصرها و محاصره و بیکار مردم آن کرد و سواران از وره
محاصره قصر ابیض برداشت که ایاس بن قبه‌طایی آنجا بود، خسار بن خطاب
قصر عدسین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول، آنجا بود، خسار بن مقرن عمری

که نه برادر داشت، قصر بنی مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود و منشی، قصر ابن
بقبله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام
خواندند و يك روز مهلتشان دادند اما مردم حسیره در کنار خویش مسهر بودند و
مسلمانان جنگ آغاز کردند.

حصن بن قاصم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز
کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند يك روز مهلتشان دهید « به
آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حيله کنند با آنها جنگ کنید و
مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید بیندازید. »

نخستین امیر قریظ که پس از يك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن
بود که مأمور جنگ مردم قصر ایض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار
شدند آنها را به یکی از مد جیز دعوت کرد: اسلام آورند، یا جزیه دهند، یا جنگ
کنند. و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ برآوردند که سنگ اندازها را بیارید ضرار
گفت: « دور شوید که آنچه می اندازند به شما نرسد بیسنیم آنچه بانگ زدند
چیست. »

و طولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کبه آویخته بودند و گلوله
های سفالین سوی مسلمانان می انداختند.

ضرار گفت: «ببراندازی کنید» و مسلمانان نزدیک رفتند و تبراندازی آغاز
کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر يك از
امیران با باران خود چنان کرد و خانه ها و دیرها را بگشودند و بسیار کس بگشتند و
کشیشان و راهبان بانگ برآوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن ما هستید و مردم
قصرها بانگ برآوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را بپذیرفتیم، دست از ما
بدارید تا پیش نبالت رویم.

آنگاه اباس بن قبیصه طای و برادرش پیش ضرار بن ازور آمدند و عدی بن عدی

وزید بن عدی پیش ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رئای وی گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکسال پکیشان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش منی بن حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مفیره گوید: نخستین کسی که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هر يك معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعہ صلح کنند خالد با مردم هر تصریی حضور دیگران خلوت کرد و گفت: شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاریه‌ایم و بعضی عربان مسیره»
خالد گفت: «اگر شما چنین بودید یا ما مقابلہ نمی کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»
خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از ما چیز را برگزیند یا به دین ما در آید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره‌ور شود، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقه آنها بمرگ بیشتر از علاقه شما به زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم»

خالد گفت: «وای بر شما کفر، بیابانی گمراهی راست و از همه عربان احسنتر آنست که در این بیابان رود و دوبله به او بر خورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بربك صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هدیل کاملی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌ها پشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و باقیمانده را بگیر و باران خویش را برود.»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: کسانی از مردم سهره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمرو بن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند و خالد از او پرسید: «چند ساله داری؟»

گفت: «دو پست سال»

خالد گفت: «عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت: «در عکده‌ها را دیدم که از دمشق تاجیره پیوسته بود و زن از حیره برون می‌شد و جز نانی برای نوشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد و گفت: «ای عمرو عقل تو از پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زورنگ و سکارید چسرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمرو این سخن را نشنیده گرفت و خواست سخنی گوید که خالد صحبت عقل و درستی گفتار وی را بشناسد و گفت: «سو گند به حق توای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «جای دور یا نزدیک؟»

خالد گفت: «هر کدام که خواهی.»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «پیش رویم»

خالد گفت: «که جاست؟»

گفت: «آنحوت»

خالد گفت: «جای دور که از اینجا آمده ای کجاست؟»

گفت: «پشت پدرم»

خالد گفت: «در چه چیزی؟»

گفت: «دور لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری»

گفت: «بندهم می بندم»

(و این سخن آخر را بر سیل بازی با کلمه عقل گفت که فلیح به عقل کرد که زافونند شتر است که گفت عقل دارم و بندهم می بندم.)

خالد او را مردی زبان آوریافت و گفت: «قوم، مردم خویش را بهتر شناسند.»

عمر و گفت: ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانه مور چیست؟»

زهری گوید: دنباله حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خنادمی

همراه داشت که کبسه ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کبسه را

در کف خویش ریخت و گفت: «ای عمرو این چیست؟»

گفت: «این زهر یکساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتن رفتاری خلاف انتظار من داشته باشید، عمرم را کرده ام و مرگ

بدتر از آن است که با چیزی ناخوش آیند پیش قوم و مردم دهکده ام بازگردم.»

خالد گفت: «هیچکس تا بجلس نرسد نخواهد مرد»

عمر و گفت: «بسم الله خير الاسماء ورب الارض ورب السماء الفی یضر

مع اسماء الرحمن الرحیم»

کسان روی وی افتادند که از خوردن زهر مانع شوند ولی او پنبه گرفت

و زهر را بلعد و گفت: «بخدا ای گروه عربان تا یکی از شما بجای باشد و بخوابد

شاهی از شما می‌شود. آنگاه رویه مردم حیره گرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

نخالد موافقت یا صلح قوم را به این سوگول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شریلی دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من قدبه خواهند گرفت» و چنان کردند و نخالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت پس این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این پیمانی است که نخالد بن ولید بنا به عدی و عمر بمران عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حبیری و ابن اکال (ویه قولی جبری) نمایندگانی مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان رضایت دادند و موافق بودند.

پیمان کرد که هر سال یکمصد و نود هزار درم جزیه دهند، «از مشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغلان تارک دنیا (و بروایی بجز غیر شاغل و گذشته از دنیا با سیاح تارک دنیا) در قبایل محافظت آنها که اگر نکنند مجزای ندهند.»

«و اگر به کرد و یا گنتار پیمان بشکنند در پناه نباشند، به ما هر یسع...
الاول سال دوازدهم نوشته شد.»

و این پیمان را به مردم حیره داد.

و چون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی اعتنائی کردند و آنرا از میان بردند و به کفر گراییدند و پارسایان بر آنها چیره شدند. و چون مثنی بار دیگر آنجا را بگشود بدان استناد کردند اما مثنی پذیرفت و قرار دیگر داد و چون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گراییدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی اعتنائی شدند و آنرا از میان بردند.

و چون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «یکی از دو پیمان را

بیارند و چون نیاز دارند در بارهٔ تمکین آنها کنجکاوی کرد و چهارصد هزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بودند و از خالد اجازه خواست که پیش ابو بکر رود و دربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آورد، خالد اجازه داد و او پیش ابو بکر رفت و وعده ای را که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در این باب داده بود یاد کرد و چند شاهد آورد و از ابو بکر انجام آنرا خواست ابو بکر خشمگین شد و گفت: «می بینی که چنین سرگرم هستیم و می باید مسلمانان را در مقابل دوشیر فارس و روم یاری کنیم، امامی خودمی به کاری پرداختم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیغمبر اوست اثر ندارد مرا و گذار و پیش خالد بن ولید برو نایسیم خدا در بارهٔ این دو فاجعه چه حکم می کند؟»

جریر باز گشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگست حیره و جنگهای پیش از آنکه در عراق رخ داد و نیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث

با بعد حیره

جبل طلایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دادند به عدی بن حاتم گفتیم: «تعجب نمی کنی که شویل کرامه دختر عبدالمسیح را که پیر شده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دلبسته او بود می گفت: پیغمبر خدای از شهرها که بدو نموده بودند سخن آورد و از حیره نام برد و گفت: تفریبی کن نگره هسای قصور آن دندانهای سنگ بود. و دانستم که آنرا به پیغمبر نموده اند و گشوده می شود و کرامه را از پیغمبر خواستم»

شعی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «و فنی شنیدم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از فتح حیره سخن می‌گردد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ کشوده شد کرامه از آن نوباشد» کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه بر خاندان و مردم وی گران آمد و آنرا تحمل ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، درباره زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دوم دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند و خالد او را به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدی بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدی به را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدی به با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخاطر باشم اگر کمتر از هزار دوم بگیرم»

کرامه این را بسیار شرمناک و او را فریب دهد، آنگاه فدی به را برای وی آورد و پیش کسان خودش بازگشت.

و چون مردم از موقوفه خبر یافتند شویل را سلامت کردند و گفت: «الهی دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی نمی‌دانی و خدا چیز دیگر خواست، خطه‌ورامی بگیرم و ترا و آنچه را که نبست داشته‌ای و است باشد با دروغ و امی گذاریم.»

و هم شعی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود به از فتح را هشت رکعت کرد که در انهای آن سلام نماز نکست آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته سه شنبه در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون مردم الیس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می گفت: «و منی در حیره پیش خالد رسیدیم جامه خویش را به گردن بسته بود و تنها نسا می کسرد، آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ مونه نه ششبر در دست من شکست و بک شمشیر یمنی در دست من تاب آورده که آنرا همراه دارم»

ماهان گویند: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلح با پسر نسطونا سالار قس الناطف به اردوگاه خالد آمد و درباره باقیه و بسما با وی صلح کرد و هرچه راه دودهنده و زمینهای آن تعلق می گرفت تعهد کرد و برای خسود و کسائش و قسومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیه خسور چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان شکستند.

مخالد عتی ناه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه خالد بن ولید است برای صلح با «پسر نسطونا و قوم وی» من با شما درباره سرانه و حفاظت، پیمان می کنم «که بر هر شاغل باقیه و بسما، قرار است، برده هزار دینار، بجز مالی اموال «خالصه» که تو انگر بقدر توانش و بی چیز به تناسب بی چیزی هر ساله بدهند. «تو نماینده قوم خویشنی که به نمایندگی تو رضایت داده اند و من و مسلمانان که با من پذیرفتیم و رضایت داریم و قوم تو نیز رضایت دادند، «حمایت و حفاظت شما به عهده ما است، اگر حفاظت کردیم سرانه حق «ماست و گرنه نیاید داد تا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قحطاع بن عمرو و «جریر بن عبد الله حمیری و حفطه بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم «در ماه صفر نوشته شد.»

مخیرم گویند: دهقانان مراقب بودند و انتظار می بردند که خالد با مردم حیره

جهمی کند و چون کار میان مردم حیره و خالد سامان گرفت دهقانان مطاعین سوی وی آمدند و زادین بهیش دهقان فرات سر را وصلوبا پسر نسطونا پسر بهیهری (و به روایت دیگر صلوبا پسر بهیهری و نسطونا) آمدند و درباره تاحیه مابین فالالیج تا هر مزگرد بر هزار هزار (و به روایتی هزار هزار ثقیل، (مثال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود و در خانه خود نماند و مشمول صلح نباشد از آنده مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه ای برای آنها نوشت بسدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم؛ این نامه خالد بن ولید است برای زاد پسر بهیش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایند و متحد سرانه، شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادپایین و میانه هستید (و به روایتی ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در کابل هزار هزار ثقیل (مثال؟) که هر سال داده شود از هر شغل و این بجز تعهد باز نیا و بسماست و شما «من و مسلمانان را راضی کردید و شما و مردم بهقبادپایین و محدلان شما «را از مردم بهقباد میانه با اموال آنان و اموال گذاریم بجز اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود.»

« هشام بن ولید و قنقاع بن عمرو و جریر بن عبدالله حمیری و بشیر ابن عبید الله بن خصاصیه و حنظله بن ربیع شاهد این نامه اند و به سال دوازدهم در ماه صفر به قلم آمد.»

خالد بن ولید، سالان و پادگانهای خویش را بمحل فرستاد، از عمال وی عبید الله بن و قومه بهیهری بود که در فالالیج برای حفاظت و دریافت جزیه معین شد. جریر بن عبدالله عامل یانقبا و بسما شد.

بشیر بن خصاصیه عامل نهرین شد و در بازو را که جزو کوفه بود جای گرفت. سر پندین مقرن مزنی عامل تستر شد و در عفر اقامت گرفت که تاکنون آنجا را

عفر سوید نامند و نام از سوید متفری نگرفته است .

و طاین ابی اط عامل رود مسلمان شد و برکنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تا کنون آنرا رود اط گویند . وی از قبيلة بنی سعد بن زید بن مائة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مرزها به روزگار خالد روی سبب (ساحل) بود و ضرابین ازور و ضرابین خطاب و منی بن حارثه و ضرابین مقرن و قعقاع بن عمرو و پسر ذین ابی رهم و عتیه ابن نهاس را فرستاد که در ناحیه تسلط وی در سبب فرو آمدند ؛ اینان سالاران مرزها بودند و خالد یگفت تا پیوسته حمله برت و از آب گذشته شد و تا ساحل دجله پیش رفتند .

گویند ؛ چون خالد بربك سوی سواد تملط یافت یکی از اهلی حیره را پیش خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که در مداین بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف و نفاق داشتند ، ولی بهمن جاذبه را در بهر سبب نگهداشته بودند که مقدمه سپاه بود و آزاده و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوات نیز یکی را بخواند که خالد با آنها دو نامه فرستاد یکی برای خاصه قوم و دیگری برای عامه ؛ یکی از دو قاصد از حیره بود و دیگری توطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست ؟ پاسخ داد « مروه » خالد گفت : « نامه را بگیر و برای پارسیان بپرساید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگروند (و این سخن از روی فال و مقارنه مروت مرارت می گفت) و از فرستاده صلوات پرسید نامت چیست و گفت : « مزقیله » و خالد گفت « نامه را بگیر » گفت : « خدا یا جان نشان را بگیر » (و این نیز فال بود که کلمه از هنر بدکار برد که با قسمت اول از قبل هماهنگ بود)

و متن نامه های خالد چنین بود :

« بسم الله الرحمن الرحيم ، از خالد بن ولید به شاهان پرسی ،

«اما بعد، سزایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما را سست کرد
 دو میان شما تفرقه انداخت، اگر چنین نکرده بود برای شما بدتر بود
 به دین مادر آید که شما را با سرزمینان واگذاریم و سوی اقوام دیگر
 برویم و گرنه ناپدیدخواه در آید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست
 دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خاندین ولید به مرزبانان پارس. اما بعد
 اسلام پیارید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید و گرنه با قومی سوی شما
 آمده ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»
 معان گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالد بن ولید و صول کردند، متعهدان
 خراج و سران رومها به گرویش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که
 در کار خویش بکار گرفتند.»

گوید: و چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف
 داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یکسال چنین گذشت و مسلمانان این
 سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کساری نبود و
 هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته
 بودند و دیگر مردم سواد با رفته بودند یا حصاری بودند و پیکار می کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج براثت (رسید) از روی یک نسخه
 نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، براثت برای آنکه از فلان و بهمان جا
 است از جزیه ای که امیر، خالد بن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا
 گرفتیم و مادام که جزیه می دهید و بصلح خالد و مسلمانان بر ضد کسانی
 که صلح خالد را دیگر گفتند، دست شما بند و امان شما امان است و صلح

شما صالح است و ما به پیمان شما وفا می‌کنیم. ۲

و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می‌گرفت، شاهد برائت ناعه بودند چون هشام و عقیق و جابر بن طارق و جریر و بشیر و حنظل و ازداد و حجاج بن ذی عنق و مالک بن زید.

سبغ بن عطبه گوید: «خالد از عراقی برفت و اهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای را که خالد بنده صالح خدای و مسلمانان بندگان صالح خدای را می‌پیمان کرده بودند که آنها و امیرشان ما را از مسلمانان متجاوز و دیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم».

ابن هذیل گاهی گوید: خالد به دوفرسنده گفت که برای وی خیر آرند و پیش از آنکه سوی شام رود بگمال در عمل خویش بماند و مقرش حیره بود که بهر سو می‌رفت و باز می‌گشت و پارسیان پادشاه خلع می‌کردند و نصب می‌کردند و جز رقاع از بهر سیرکاری نبود. و چنان شده بود که شیرین پسر کسری همه اقوام بخویش راء که نسبت به کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود و پس از او اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسبت به بهرام گور می‌بردند تاختند و خونشان ریختند بدین جهت کس نمی‌یافتند که او را به شاهی بردارند و بروی همسخت باشند.

شعبی گوید: «خالد بن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت پیش از بگمال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت و به مسلمانان ثقت انگیز دستور خلیفه نبود به کمال عیاض که در دومه در مانده بود نمی‌رفتیم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود و سالی گذشت که گویی سال زنان بود.

و چنان بود که خلیفه به خالد گفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سر وی هست در دیار آنها پیش نرود. باک سپاه پارسی در عین بود و سپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراص بود.

و وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر هندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که دربارۀ شاهی او همسخن شوند.

ماهان گوید: ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق درآید و به عیاض گفته بود از بالای عراق درآید و هر کدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد و چون انشاءالله در حیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید و خطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخواست بکیتان در حیره بماند و دیگری به پارسیان حمله برد و با آنها جنگ کنید و از خدا کمک خواهید و از او بترسید و کار آخرت را بر دنیا ترجیح دهید تا هر دو را به دست آورید و دنیا را بر آخرت ترجیح دهید که هر دو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دورمانید و از گناه گریز، با شتاب توبه کنید، میادای گناه اصرار نکنید و در کار توبه تاخیر کنید.

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود و در حیره مفر گرفت و ناحیه مابین قلابیح و پایین سواد بر او راست شد و عمل سواد حیره را بر جریر بن عبدالله حمیری و شیر بن خصاصیه و خالد بن واثمه و ابن ذی عنق واط و سواد و ضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سواد بن مقرن و حسکه حبلی و حصین بن ابی الحار و ربیع بن عسل داد و سپاهیان را بر مرزها بداشت و قدامت بن عمرو را در حیره جانشین کرد.

آنگاه خالد سوی قلمرو عمل عیاض رفت که ناحیه وی را پاک کند و او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالاریادگان آنجا بود افرع بن حابس بر مقدمۀ سپاه خالد بود و مثنی بر یکی از مرزهای مدائن بود. پیش از آنکه خالد از حیره درآید و پس از آنکه به کمک عیاض بر دارد عربان پارسیان حمله می بردند و ناکثانۀ دجله بس می کردند.

ابی روق گوید: خالد روزی چند در کربلا بماند و عبدالله بن ربیع از کثرت

مگس شکایت داشت، خاالد بنو گفت: «صبر کن که می خواهم اردوگاههایی را که عیاض مأمور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را مسکوت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بسی رحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سخنی را از قیوم بر - می دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که این وثیقه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا و هم در یمن»
 «چندان نگه داشتم که لافز شده»
 «از هر توقفگاهی درود باز سوی آن برگردد»
 «حقا که آفرای خوار می دارم»
 «و مگسان کبود چشم آفر»
 «از آنگاه باز می دارد.»

قصهٔ ابار و ذات العیون

و سخن از گلوادی

طلحه گوید: وقتی خاالد از حیره در آمد افرع بن حابسی بر مقدمهٔ سپاه وی بود و چون افرع در یک منزلی پیش از ابار فرود آمد گروهی از مسلمانان شورشین بچه آورد اما توقف نمی توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شش شیر حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شران را بستند و بچه شران را که راه رفتن نمی توانست بر پشت شش نهادند و نا ابار بر فتنه که مردم آنجا حضاری شده بودند و خدقی زده بودند و از بالای قلعه عربان را می دیدند، شیر زاده را فراموشی و ای سابطه، الابر سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و در میان عربان و عجمان آن دبار کس

چون او معتبر و والا قدر نبود.

هنگامی که سیاه خاند در میدان اقبال از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بجه شتر می برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: بچه می گویند؟

و چون برای وی توضیح کردند گفت: این قوم برای خویش فال بدمی زنند و هر که برای خویشتن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خاند جنگ نیاغازد باوی صلح می کنم.

در این اثنا خاند با مقدمه سپاه پیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به نیراندازان خویش گفت: «کسانی را می بینم که جنگ نمی دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» و نیراندازان پیاپی نیر رها کردند و آنروز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم اقبال برقت، شیرزاد پرسید: بچه می گویند؟ و چون برای وی توضیح دادند گفت: «اباذ، اباد» و برای صلح کسانی پیش خاند فرستاد اما خاند به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران و مانده سیاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آنرا پر کرد. و بد آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکین در خندق رویه رو شدند و مردم انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کسی برای صلح پیش خاند فرستاد و به شرایط وی نن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محفلشان برساند و مسال و کالا همراه ببرند.

چون شیرزاد پیش یمن جاذبه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت یمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می شود

که کسانی برای خرویش لال بدزدند و دجار آن نشوند. و چون دشمن به جنگ آنها آمد
بکوه از چشم از آنها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است.»

و چون خالد و مسلمانان در انبار قرار گرفتند و مردم انبار ایمن شدند و قعودار
شدند خالد دید که به خط عربی می نویسند و تعلیم می گیرند و از آنها پرسید شما از
کدام قومید؟

گفتند: «از مردم عربیم، پیشی از ما مردم عرب اینجا مقام داشته اند و
اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان فاخته بود اینجا آمده اند و همچنان
مانده اند.»

گفت: «نوشته ای از کی آموختید؟»

گفتند: «خط را از اباد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است
برای وی خواندند:

«قوم من اباد است خواه حرکت آغازده»

«و خواه همانند که شران لاغر شده»

«وقتی روان شدند همه عرصه عراقی از آنهاست»

«و نیز خط و قلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیع آغاز کرد و مردم
کلوازی کس فرستادند که برای آنها پیمان دهد و او مکتوبی نوشت که در آنسوی
دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنای کشاکشها که میان مسلمانان
و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازیع که چون مردم باقی بر سر پیمان
بودند.

«پیمان اینی ثابت گوید: با هیچکسی از مردم سواد پیشی از آنکه جنگی رخ
دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی صاو با که مردم حیره بسودند و کلوازی و بعضی
دمکده های فرات و ایتان پیمان شکستند و پس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.»

محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت: «آری، همه زمین چنین بود و جز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح
کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»
گفتم: «آیا مردم سواد بیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»
گفت: «نه، ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از
آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت

عین التمر

مطلب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبیر قن بن بدر را در انبار
جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چو بین با گروه بسیار از عجمان
و عقیقه بن عقیقه با گروه بسیار از عربان عمرو غلب و ایاد و موافقان آنها آنجا بودند و
چون از آمدن خالد خبر یافتند عقیقه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند
ما را با خالد و اگذازه»

مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در
کار جنگ عجمان همانند ما نیست» او را قریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها
روید و اگر به ما احتیاج داشتید شما را کمک می کنیم.»

و چون عقیقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین
سخن گفتی؟»

گفت: «هر چه گفتم به خبر شما و سر آنها بود، اینک عربان آمده اند که سپاهیان
شما را کشته اند و نیروی شما را شکست داده اند من عقیقه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ
به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقیقه را
شکست دهند نیرویشان سستی می گیرد و ما با همه نیروی خود با آنها که ضعیف

شده اند جنگ می کنیم.

عجمان میفرستند که رای وی نگوید است.

مهران در عین بماند و عنه بر راه فرود آمد، بجای فلان از ملائکه بسنی عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عنه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسبان در قلعه بود و عنه بر راه کرخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد پیامد عنه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلوار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می برم و برای خویش نگهبانان گسیماشت و حمله آغاز کرد، عنه در کار راست کردن صفهای خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجای هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش به گریخت و قلعه را رها کردند و چون باقی ماند سپاه عنه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصار می کشیدند و خالد با سپاه خویش پیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عنه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عنه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند و خالد بگفت تا عنه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند و چون اسیران کشته وی را بر فل بدیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلبای آنجا چهل سر یافت که انجیل می آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: دشما کیست؟

گفتند: «ما گروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابو زیاد و ابسه ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابو عمره پدر بزرگه عبداللہ بن عبدالاعلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حرث و علائہ از آن جملہ بودند، ابو عمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حرث از آن یکی از بنی عباده شد و علائہ از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیر و ابوفیس نیز از آن جملہ بودند.

از این گروه آنها که آزاد شد چنان اهل شام بودند بر انتساب خویش باقی ماندند. نصیر به بنی یثکر انتساب داشت و ابو عمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جملہ این اخت التمر بود.

مہلب بن عتبہ گوید: وقتی ولید بن عتبہ از طرف خالد پیش ابو بکر آمد و خمس غنائم را آورد، ابو بکر او را به کمک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستاد وی پس از جنگ عین التمر به استعداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می آورده»

«به گروها که از پی گروهاست»

خبر دومة الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین الثمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین الثمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می رود کسی پیش پاران خود از طایفه بھرا و کلب و غسان و قنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش و دیعه با مردم کلب و بھرا آمده بود و ابن وبرة بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ایهم با گروههایی از غسان و قنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دوسالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبدالملک و دیگری جودی بن ربیع بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کسی بهتر می شناسم هیچکس غرض اقبال تر از او نیست و هیچکس از او در جنگ قند تر نیست و هر قومی با خالد رو برو شوند، کم باشد یا زیاده، هزیمت می شوند، اطاعت من کنید و با ابن قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همدانسان نیستم هر چه می خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را بیست و اکیدر را گرفت و او گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بوده و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگرفتند»

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی بن ربیع و وریعه و کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ایهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردو زد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقر گرفت جوادی و ودیعه پدر حمسه بردند و ابن حنجره را و ابن ابیهم سوی عیاض رفتند و جنگش انداختند و خدا جوادی و ودیعه را به دست خالد منہزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جوادی را بگرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانی بود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در به روی یاران خود بیستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلیبان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» نعیمان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندانی از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جوادی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشانرا بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده ایم و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته اید و کار اسلام را وا گذاشته اید.»

عاصم پدر گفت: «از نجسات آنها دلگسیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بسکوشید که آنها را از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نومالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جوادی را که نام آور بود به خرید.

پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره باز گشت و نزدیک آنجا رسید قعناع مردم حیره را به دزدیدن و داشت و آنها دهنه زنان پیش روی خالد رفتند و بسا همدیگر می گفتند: «پرویم که این از بدی جلوگیری می کند»

مطلب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقیقه به آنها نامه نوشتند و زرمهر به همراهی روزبه از بسنداد برون شد و آهنگت انبار داشتند که در حمید و خنافس با عربان وعده گاه کرده بودند.

زرقان که در انبار بسود به قنقاع بن عمرو که در حیره جانشین خالد بسود نامه نوشت و قنقاع اعد بن فد کی سعدی را سوی حمید فرستاد و عروه جعد باری را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید. اعد و عروه رفتند و میان عجمان و روستا حایل شدند و مانع حرکت آنها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ربیع که به آنها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت، اما نمی خواست مخالفت ابو بکر کند و نه معرض موافقت وی در آید و قنقاع بن عمرو و ابولیلی بن فد کی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عین التمر رسیدند.

در این وقت نامه عمرو القیس کلبی به خالد رسید که هذیل بن عمران در مصیخ اردوزده و ربیع بن بجبر با سپاهی در ثنی و بشر فرود آمده و سرخو نخواهی عقیقه دارند و می خواهند سوی زرمهر و روزبه روند.

خالد حرکت کرد، اقرع بن حابس بر مقدمه وی بود و عیاض بن غنم را بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که قنقاع و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین التمر به آنها رسید و قنقاع را سوی حمید فرستاد و سالار قوم کرد و ابولیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت: «نگذارید دو گروه به هم پیوندند و با آنها بیکار کنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

خبر حصید

و چون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیاید و مهبوذان را برادر دوی خود گماشت و در حصید تلاقی شد و جنگی انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعقاع زرمهر را بکشت، روزبه نیز به دست عصه بن عبدالله حارثی ضعی کشته شد. در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند.

خبر خنافس

ابولیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هریمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصبیخ رفتند که هذیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند.

خبر مصبیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعقاع و ابولیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت همین وعده کرد که در مصبیخ مابین حوران و قلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین النمر به آهنگ مصیخ در آمد که بر شتر می رفت و اسبان را بدک می کشید و از جناب و بردان و حنی گذشت و در وقت و شب موهود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یاران وی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چند جان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندر زاده بود و رای صواب آورده بود، اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می شد :

« پیش از آنکه ابوبکر بیاید »

« شرابم دهید »

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی یا عیاده و امیر القیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبدالعزی بن ابی رهم تمر را کشت و او و لبید ابن جریر نامه ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گفته بود : « مقدس است پروردگار محمد » و خونهای او ولید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت : « نباید این را می دادم که آنها با حریبان بوده اند » و در باره فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن ابن دوکس و مالک بن نویره عیب می گرفت و ابوبکر می گفت : « هر که در دیار حریبان منزل گیرد بد و چنین رسد »

عدی بن حاتم گوید : « وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمبر که حرقوص بن نعمان نام داشت، با زن و فرزند خویش نشست بود و طرفه شرابی در میان

داشتند و می گفتند: در این در شب چه وقت شراب نوشیدن است؟

حرف قرص گفت: « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی
و زمیل

ربیع بن بجیر ثعلبی نیز به خونخواهی عفه در ثنی و بصره فرود آمده بود و با روزیه و زرد مهر و عده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قنقاع و ابولیلی گفت که از پیش بروند و عده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بوده از سه سوی به جمع ربیع حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران ورق و حماه گذشت که اکنون از آن بنی جناده بن زهیر نبره ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدا را همراه تعمان ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال فارسی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن ابی طالب علیه السلام دختر ربیع بن بجیر ثعلبی را خرید و به خانه برد و عمرو رقیه را از او آورد.

و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بصره مقر داشت و خالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ریه برده بود و خسیر آنها شنبه بودند، و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشند.

و چنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد و خمس را همراه صباح بن فلان مزیسی پیش ابوبکر فرستاد که دختر مولان نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.

پس از آن خالد از یسر سوی رضاب رفت که هلال بن عفه آنجا بود و چون باران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند براکنده شدند، هلال نیز از آنجا برفت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و از پس این سفر دراز که پیوسته به جنگه بود و رجزها در باره آن گفته بودند، عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلپ بن عقیبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به عیجان آمدند و خشمگین شدند و از پادگانهای پارس که مجاور آنها بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروههای بسیار به کمک آنها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فرات رسیدند گفتند: «با شما بدین سوی آیید یا ما بدان سوی آییم»

خالد گفت: «شما بدین سوی آیید.»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سوی آییم»

خالد گفت: «ما دور نمی شویم، شما از محلی پایین تر از مقر ما عبور کنید.»

و این در نیمه ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان با احمد بسگر گفتند: «دو کار خوبش ببند بشید، این مرد در راه دین خود می جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می باید و ما شکست می خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد و پایین تر از مقر خالد از فرات گمشتند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بدو نیل از کدام دسته می آید.» و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هر یکشان کرد و خالد گفت: «و تعقیبشان کنید و امانشان ندهید.» و سواران گروهی از آنها را بایزده جلومی راندند و چون فراهم می آمدند خونشان را می ریختند. و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عصام بن عمرو گفت که سپاه را به راه ببرد و شجره بن اعر را بر دباله قوم گماشت و چنان وانمود که با دباله قوم می رود.

حج خالد

ابو جعفر گوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از باران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی توانست رفت و از یکی از راههای جزیره رفت که عجب ترو سخت تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان بادباله وار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او و یارانش سر تراشیده بودند و جز معدودی از دباله روان سپاه کسی از حج وی خبر نداشت. ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را سوی شام فرستاد.

راه خالد از غراض چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه عبیری و متعقب گذشت تا به ذات هرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را همدانم داده بودند و چون از حبیج بازگشت، در حیره نامه ابوبکر بدو رسید که تحبیب و تهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامه ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حبیج در حیره بدو رسید چنین بود: «برو تا به جمع مسلمانان در یرموک برسی که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز نکو آدم کن. به یاری خدا رفتن تو مایه محنت جماعت نیست و محنت از آنها بر نمی دارد، ابومسلمان! نعمت و توفیق بر تو مبارک، کبار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و مرور میباش که زیان بینی، مبادا به کار خویش بیایی که منت خاص خداست و صاحب جزا هست.»

همیشگی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می کردند و می گفتند: «معاویه هر چه می خواهد بگوید ما جنگاوران ذات السلاسل هستیم و از جنگهای مابین ذات السلاسل و غراض نام می بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می دانستند.»

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرايطی تن دادند که خالد از آنها بختنود شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جز وروستای غال بود حمله شد و منی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و هر چه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی عین التمر رفت و آنجا را به جنگ کشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومة الجندل رفت و اکبدر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه پسه سال

دوازدهم هجرت بود.

وهم در این سال عمر رحمه الله غاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابو مرثد غنوی درگذشت.

وهم در این سال ابو العاص بن ربیع در ماه ذی الحجه درگذشت و به زبیر وصیت کرد و علی علیه السلام دختر او را به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

در باره اینکه در این سال حج کی بود اختلاف هست بعضی ها گفته اند که ابوبکر با کسان به حج رفت.

ایمی ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش او را گاز گرفتم و چیزی از آنرا قطع کردم. ماجرای ما را به ابوبکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد» و چون ما را پیش عمر رضی الله عنه بردند گفت: «بله، زخم شدید است حجامتگری بیاورید» و چون سخن از حجامتسگر آورد گفت: «از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود غلامی به نحاله خویش دادم و امیدوارم خدا آنرا بروی مبارک کند و گفتیم او را حجامتسگر یا قصاص یا ریخته گیر نکنند» پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایت واقفی نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خویش کرد.

بعضی دیگر گفته اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن اسحاق گوید: بعضی ها گفته اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد. پس از آن سال سیزدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن عاص را سوی فلسطین فرستاد و او از راه معرفه و ایله برفت و یزید بن ابی سفیان و ابوعبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنہ را فرستاد و گفت از راه نبوکیه سوی بلقاع شام روند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی شام فرستاد و نخستین هرچمی که بخت برای خالد بن سعید بن عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند او را معزول کرد و یزید بن ابوسفیان را سالار سپاه کرد و او نخستین سالاری بود که سوی شام رفت و هفت هزار کس همراه داشت.

ابوجعفر گوید: سبب عزل خالد بن سعید چنانکه در روایت عبدالله بن ابی بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم از یمن بیامد و دو ماه در کار بیعت درنگ کرد می گفت: «پیامبر مرا سالاری داده و تا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» و هم ابوعلی بن ابی طالب و عثمان بن عفان را دیده بود و گفته بود: «ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده اید که کار شما به دست دیگری افتد؟»

گوید: ابوبکر به کار وی اهمیت نداد اما عسر کسینه او را به دل گرفت و هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می فرستاد خالد بن سعید نخستین کسی بود که به کار یکی از چهار سپاه گماشته شد و عمر سخن آغاز کرد و می گفت: «او را که چنین و چنان کرد و فلان و بهمان گفت سالاری می دهی؟» و چندان اصرار کرد تا ابوبکر او را

معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را سلاز کرد.

میشرین فضل گوید: خالد بن سعید بن عاص در ایام پیمبر در یمن بود و هنگام درگذشت پیمبر آنجا بود و يك ماه پس از آن برآمد و جبهه دینا به تن داشت و عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب را بدید و عمر به کسانی که نزد يك وی بودند بانگ زد که جبهه او را پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است، و کسان جبهه خالد را پاره کردند و او گفت: «ای ابا حسن، ای سران عبد مناف بر شما تسلط یافتند؟»

علی علیه السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یاقنی است یا خلافت است؟» خالد گفت: «ای سران عبد مناف هیچکس مانع شما سزاوار خلافت نبود.»

عمر گفت: «خدا دهانت را خورود کند، بخدا پیوسته دروغ زنی درباره گفتار تو سخن کند اما جر خویشتن را زیان نرزد.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مریدان پرچم می بست برای خالد نیز پرچمی بست و عمر او را از این کار منع کرد و گفت: «از یون و بی تدبیر است و دروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند او را به جنگ نفرست.» اما ابوبکر سخنی نکرد و خالد را در تیما دخیل نگاهداشت قسمتی از رای عمر را کار بست و قسمتی را ندیده گرفت.

ابو عثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور داد که در تیما مقصر گیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرود و مردم اطراف خود را دعوت کند که به وی ملحق شوند و تنها کسانی را پذیرد که از دین نگشته باشند و جز با کسانی که به جنگ وی آیند جنگ نکند تا دستور بعدی برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار بر او فراهم آمد و در میان از بزرگی اردوی وی خبر یافتند و از هر بان اطراف کسان فراهم آوردند و خالد به ابوبکر نوشت که گروههایی از قبیله بهر او کلب و سلیح و تنسوخ و لخم و جسد ام و زنان به دعوت

رومیان در سه منزلی زیر آوردورده اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برو و غنایگر مکن و از خدا کمک بخواه و خالد سوی آنها رفت و چون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند و خالد آنجا فرود آمد و همه کسانی که فراهم آمده بودند به اسلام گرویدند. خالد ماوقع را به ابوبکر نوشت و او جواب داد که پیش برو، اما نه چنان که از پشت سر به تو حمله کنند، خالد با کسانی که همراه وی از تبسار آمده بودند و کسانی که بعدا به وی پیوسته بودند از کنار و بگزار عبور کرد تا مابین ابل و زیزا و قسطل فرود آمد و یکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که او را هزیمت کرد و سپاهیان را بگشت و خالد ماجر را به ابوبکر نوشت و از او کمک خواست. در این هنگام نخستین گروه های یمنی و مردم مابین مکه و یمن پیش ابوبکر آمده بودند که ذوالکلاع نیز با آنها بود و حکومه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان و بحرین و سر و بیامد و ابوبکر به عمال زکات نوشت که هر که خواهد مرکب؟ او را تبدیل کنند و همه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند و اینان سوی خالد بن سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: و چنان بود که ابوبکر عمرو بن عاص را که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عامل زکات مدینه و حذیم و عذره و جذام و حدس کرده بود به کارش باز گماشت و این پیش از آن بود که وی سوی عمان رود و وعده داد که هنگام بازگشت عامل زکات باشد و چنان کرد.

و چون ابوبکر به کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعده پیغمبر خدای ترابه عملی که پیغمبر خدا بکبار گماشته بود و یکبار دیگر نامزد کرده بود باز گماشته که عهده دار آن بوده بودی و باز عهده دار شدی ولی ای ابو عبد الله می خواهم ترابه کاری گمارم که برای زندگی و معاد تو بهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمر و بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هشتم و پس از خدا تویی که تیر می اندازی و تیرها را جمع می کنی بین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه ای از گوشه ای آمد بپنداز .

ابوبکر به ولید بن عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد .

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عمرو بن عاص و ولید بن عقبه که عامل زکات یک نیمه از مردم قضاعه بودند نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می فرستاد بدرقه شان کرد و به هر کدامشان سفارش کرد و گفت: « در نهان و آشکار از خدا ترس که : « من یقی الله یجعل له مخرجاً و برزقه من حیث یرغب » و من یقی الله یکفر عنه سیئاته و یعظم له اجرا »

یعنی: هر که از خدا ترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد، و هر که از خدا ترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد.

و هر که از خدا ترسد گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به هم سفارش کنند.

اینک نود و یکی از راههای خدا می روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سبختگیری برکنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو، عمرو بن فلان عذری را بر قسمت بالای قضاعه گذاشت و ولید نیز امرؤ القیس را بر آن ناحیه از قضاعه گذاشت که مجاور دومه بود و مردم را بخوانند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

آنگاه ابوبکر با کسان معین کرد و حمد و ثنای خدا و درود پیغمبر به زبان آورد و گفت: «در هر کاری مرحله کمالی هست که هر کس بدان رسد او را پس است هر که برای خدا عمل کند خدا وی را پس است، بکوشید و همت کنید که همت نسکو است، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که زبست خوب ندارد عملش بیهوده است، در کتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیله آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که مہین کرده بود برو، به ولید نیز نامه نوشت و او را امیر اردن کرد و یزید بن ابی سفيان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکیانی همانند وی از آنجمله بودند و با پای پیاده او را بدرقه کرد. ابو عبیده بن جراح را نیز بر جماعتی گعاشت و امیر حمص کرد و او را بدرقه کرد و هر دو پیاده می رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کمک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند، و چون از حرکت امیران که رویه سوی او داشتند خبر یافت به منسلور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سر خود را نحالی نهاد و پیش از آمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابله وی با سپاه خویش سری دمشق آمد و خالد به همراهی ذوالکلاع و عکرمه و ولید با سپاه ناصح الصفر میان اقصیه و دمشق پیش رفت و در محاصره سپاهیان باهان افتاد که راهها را بر او بستند و او بیسخر بود و باهان حمله آورد و به سعید پسر خالد برخورد که با گروهی به جستجوی آب بود و همه را

بگشتند، و چون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد و از یارانوی هر که توانست بر اسب و شتر از خطر جان بدربرد و از اردو گاه جدا شد و گریزان تا ذوالمره برفت و عکرمه با سپاه بماند و عقب دار شد و نگذاشت باهمان و سپاهش به دنبال آنها بروند و در حدود شام بماند.

و چنان شد که شرح حیل بن حسنه از پیش خالد بن ولید آمده بود و کسان با وی بودند؛ ابو بکر و ارباب جای ولید گمناشت و با وی برون شد و سفارش کرد و چون شرح حیل به نزد خالد بن سعید رسید بیشتر یاران خود را همراه برد و در این اثنا جمعی به نزد ابو بکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد و گفت به یزید ملحق شود و معاویه به سیباده یزید پیوست و چون در راه به خالد گذشت باقیمانده یاران وی را همراه برد.

عروة بن زبیر گوید: عمر بن خطاب درباره خالد بن ولید و خالد بن سعید با ابوبکر سخن بسیار کرد اما درباره خالد بن ولید به معنای وی توجه نکرد و گفت: «اشمبیری را که خدا بر روی کفار کشیده در بنام نمی کنم.» اما در باره خالد پس از آن حادثه که رخ داد سخن عمر را شنید.

عمر بن خطاب از راه معرقه رفت و ابو عبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت و شرح حیل به راه خویش رفت و ابو بکر آنها را نامزد ولایت های شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به آنها می پردازند و می خواست که هر کدام به فواحی دیگر نیز توجه داشته باشند و سستی نگیرند و چنان شد که می خواست.

شعبی گوید: وقتی خالد بن سعید به ذوالمره رسید و ابوبکر خبر یافت بسو نوشت به جای خود باش که پیشروی، و عقب نشین از حادثه می گریزی و چنانکه باید با آنرو به روانی شوی و یا بمردی نمی کنی، و چون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه در آید خالد بدو گفت: «هذر من بپذیر»

گفت: «مگر خطایی کوچک است که هنگام جنگ ترسو باشی» و چون خالد برفت ابوبکر گفت: «عمر و علی خالد را بهتر می شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سیاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذنخیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل بسرون شد و در حمص مقرر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و میخواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذاریق برادر قتی خود را بانود هزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عتباتی آنها فرستاد و عتبات در فلسطین بسال بر بندی جلق مقرر گرفت و جرجه بن ثور را سوی یزید بن ابی سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد و در اقص را به مقابلۀ شرحبیل بن خنسه فرستاد و قفاری بن نسطوس را با شصت هزار کس سوی ابو عبید بن جراح فرستاد. مسلمانان یمن را شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یک هزار بود بجز سیاه عکرمه که آن نیز شش هزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد!

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آید که کسانی همانند ما رفتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بسا عده برابر، از دشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموک و اوعده نگاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامهها نوشته بودند، نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آید و یک سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه رو شوید که شما یاران خدایید و خدا به یاران خویش کمک می کند و کافران را زبون می کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده هزار و بیشتر از حمله به نباله آن مغلوب می شود، مراقب دنباله ها باشید و در برابر مولای فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آید و در محلی مقرر گیرید که عرصه ای وسیع باشد و گله گاهی تنگ، و تذاریق سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و یاعان و در اقص بر دو پهلوی

باشند و بفرارگار جنگ را عهده دار شود و خوشدل باشید که باهات باکمک از دنبال می رسد.

رومیان بچنان کردند که هرقل گفته بود و در واقعه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آنها همانند خندق شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اندیشه های ناممکن بپاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و همراه آنها اردوزدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: وای مردم! خوشدلی باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند. و

مسلمانان، بقیه صفر سال سیزدهم و دومه ربیع را در مقابل رومیان و همراه آنها اردوزد بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره و واقعه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود. و چون کسانی از رومیان برون می شدند مسلمانان بر آنها می تاختند تا ماه ربیع الاول به سر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و منی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند، ابوبکر گفت: «کار کار خالد است» و فوراً عراقی بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد برقت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شامسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ ادا نمودند و باهان هر یست شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناذ بردند .

و چنان بود که باهان را بمحور می دانستند و مسلمانان از آمدن خالد نحو شدل شدند، مسلمانان با بمردی کردند و روپان هر یست شدند. جمیع مشرکان دو یست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عامه ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده، مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.

ابو بکر رحمه الله در جمادی الاول بیمار شد و در نیمه جمادی الاخره روز پیش از فتح یرموک در گذشت.

خبر یرموک

ابو جعفر گوید: ابو بکر هریک از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابو عبیده بن عبدالله بن حراح مأمور حمص بود، یزید بن ابی سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود، عمرو بن عاص و علقمه بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت . و چون امیران به شام رسیدند به دور هریک از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه رو شوند .

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا یککار می کنند گفت: « ای جمع سران می خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو بگیرد و مسایه و هن و کسر شأن شما نشود؟ »

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان میادین خالد بن سعید بودند که ابوبکر سالاری آنها را به معاویه و شرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کیمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این یحیی و شش هزار کس بود که با حکومه به عقیداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می کرد تا خالد از عراق برآمد و چنان بود که اردوی ابو عبیده در بر مولد مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می شد که ابو عبیده با عمرو نماز می کرد و شرحبیل با یزید نماز می کرد اما عمرو و یزید با ابو عبیده و شرحبیل نماز نمی کردند.

گوید: وقتی خالد پیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کشت رومیان آمده دلشنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه رو شدند رومیان را هزیمت کرد با کسکیان خویش به خندقها پناه بردند که یک طرف آن واقعه بود، و یکماه تمام در خندق خویش ماندند و کشتیانشان شامان و راهبان ترغیبشان می کردند و می گفتند: «مسیحی گری در خطر است» تا هفت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود بسرون شدند.

گوید: چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگت جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تغافل و سرکشی روانیست در کار جهاد مخلف باشد و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز رورها خواهد بود، با قومی که با تعبیه و نظم جنگ می کنند جدا جدا و متفرق جنگ نکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستور داده نشده برای درست که می دانید عهد دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «و رأی درست چیست؟»

گفت: «هونی ابو بکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هر يك به سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هر يك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مسطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مایهٔ وهن و نوحه خواهد شد، بیاید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خند نهان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی غیروزی نخواهیم دید. بیاید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز هر خورده‌با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایش که هرگز کسی مانند آن ندیده بود پیامده و خالد آراشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آراشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابو عبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز بهلوی راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحیل بن حسنه نیز با وی بود، بهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته‌های مردم عراق گماشته بود و مذهور بن عدی بر دسته دیگر بود، عیاض بن غنم بر يك دسته بود، هاشم بن عتب بر يك دسته بود، زیاد بن حنظله بر يك دسته بود، خالد بر يك دسته بود با پراکنندگان سپاه خالد بن سعید، حبه بن حلیفه

کلبی بریک دسته بود، امرؤالقیس بریک دسته بود، یزید بن یحس بریک دسته بود، ابوعبیده بریک دسته بود، عکرمه بریک دسته بود، سهیل بریک دسته بود، عبدالرحمان ابن خالد بریک دسته بود، در این وقت وی هجده سال داشت، حبیب بن مسلمه بریک دسته بود، صفوان بن امیه بریک دسته بود، سعید بن خالد بریک دسته بود، ابوالاعور ابن سفیان بریک دسته بود، هر ذوالخمار بریک دسته بود، صامدة بن مخشى بن خویلد بریک دسته بود، در پهلوی راست سپاه و دسته شرحبیل نیز در آنجا بود دسته خالد بن سعید نیز آنجا بود، عبدالله بن قیس بریک دسته بود، عمرو بن عبه بریک دسته بود، مسطح بن اسود بریک دسته بود، ذوالکلاع بریک دسته بود، معاویة بن حذیج بریک دسته بود، جندب بن عمرو بن حمه بریک دسته بود، عمرو ابن فلان بریک دسته بود، لقبط بن عبدالقیس بن بجره فزاری بریک دسته بود، دسته یزید بن ابی سفیان بر پهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بریک دسته بود، حوشب ذو ظلم بریک دسته بود، قیس بن عمرو بن زید بن عوف هوازی بریک دسته بود، عصه بن عبدالله اسدی بریک دسته بود، ضرار بن ازور بریک دسته بود، مسروق بن فلان بریک دسته بود، تنب بن ربیع بن یزید هم پیمان بنی عصه بریک دسته بود، جابر بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی سلمه بریک دسته بود، قبات بریک دسته بود، ابورداد قاضی قوم بود، ابوسفیان قصه گوی قوم بود، قبات بن اشیم سریشتران بود و عبدالله ابن معود عهددار ضبط بود.

در روایت طلحه و محمد نیز چنین آمده با ابن اسحاق که قاری سپاه مقداد بود و این سنت را پیغمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سورة جهاد را که همان سورة انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می کردند.

در روایت عباده و خاند آمده که در جنگ بر مولد يك هزار کس از یاران پیغمبر حضور داشتند و از جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابو سفیان راه می رفت و بر دستها می بستاد و می گفت: «خدا را، خدا را، شهادت بدهم، خدا را، شهادت بدهم» و آنها مدافعان روم و یاران شرکند، خدا را این یکی از روزهای تبت، خدا را عباد نگران خبرش را فبروزی بخش، گویند: یکی به خالد گفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندک».

خالد گفت: «رومیان بسیار اندکند و مسلمانان سخت بسیار، سپاه به فبروزی بسیار باشد و به شکست اندک، نه به شمار مردان، بخدا دلم می خواست اسب کهرم سالم بود و شمار رومیان دو برابر می شد» و این سخن از آن رومی گفت که اسب وی در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه و قعقاع که بر دو پهلوی قلب بودند گفت تا جنگ آغاز کنید و قوم در هم آویختند و سبانی به جولان آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید و سواران راه وی را گرفتند و گفتند: «خبر چیست؟» و او خبر نیک داد و گفت که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورده بود.

چون قاصد را پیش خالد آوردند خبر مرگ ابوبکر را نهانی با وی گفت و خبر داد که با سپاه چه گزیده است و خالد گفت: «نیکو کردی همینجا باش» و ناله را بگرفت و در نبرد خود جفا داد و بیم داشت اگر خبر را آشکار کنند کار سپاه به پراکندگی انجامد و محمدين زعيم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه پیامد تا میان دو صف ایستاد و بانگ بر آورد که خالد سوی من آید و خالد، ابو عبیده را به جای خود نهاد و برفت و میان دو صف به رومی رسید چنانکه گردن اسبانشان به هم خورد و همدیگر را امان دادند.

جرجه گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که آزاده دروغ نگویم مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خدا شناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبرش نازل کرده که به نواده و به طرف هر قومی که بکشی آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده اند؟»

خالد گفت: «خدا عز و جل پیغمبر خویش صلی الله علیه وسلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که عسکرن از او بیزار می گردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودم و تکذیب وی می کردند و با وی جنگ داشتم. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است. و برای من دهای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتیم و از همه مسلمانان در کنار مشرکان سختگیر فرم.»

چرخه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده او است و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی.»

چرخه گفت: «و هر که دعوت شما را نپذیرد چه می شود؟»

گفت: «لا جز به بدهد و ما از او حمایت می کنیم.»

گفت: «اگر ندهد؟»

خالد گفت: «ا اعلام جنگ می کنیم و با وی جنگ می کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جز و شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همه ما از شریف و ضعیف و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا

مقرر کرده یکسان است.»

آنگاه جرجه گفت: هر که به دین شما در آید در پاداش و تکلیف همانند شماست؟

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «هائ و قتی پسرمان زنده بود و میان ما بود اعتبار آسمان سوری می آمد و از کتب به ما خبر می داد و آیت‌ها می نمود به این دین گرویدیم و با پسر بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم بیند و بشود حقا باید مسلمان شود و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجت‌ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید و نشنیده‌اید و هر که از شما با خلوص و نیت پاک به این دین در آید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا یا من راست گفتی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.»
گفت: «بخدا یا من راست گفتم که به تو و هر چه کنی حاجت ندارم و خدا شاهد سوالات تو است»

جرجه گفت: راست می گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموز»

خالد او را سوری خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دور گفت نماز کرد و چون آیه طرف خالد رفت و میان پنداشته حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای بردند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و در میان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و ششصد درهم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب بیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد و جزمه‌ای دور کت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشارہ کردند و رومیان از جای برخاستند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود با گذرگاه تنگ و سواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و از گذرگاه برفتند و در صحرا گریزان شدند.

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه گریز نهاده‌اند راه گشودند و متعرض آنها نشدند و همه برفتند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان تیران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و بستگان در آن فروریختند و هر کس از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشتن فرازان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرنگاه می‌کشید که تاب مقاومت نبود و چون دو کس می‌افتاد باقی‌مانده را توان نبود و یکصد و بیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتاد هزار کس بسته بودند و چهل هزار کس رها بودند، بجز آنها که از پیاده و سوار در معرکه کشته شدند، سهم سوار از غنائم جنگ هزار و پانصد شد.

هنگام شکست قبطار جمعی از بزرگان رومی شغل سرکشیدند و بنشستند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم از مسیحیگری دفاع کنیم، مردر همان‌حال کشته شدند.

عباده گوید: خالد آنشب را در خیمه تدارق به سرکرد که وقتی وارد خندق شد آنجا فرود آمد و سواران دور او را گرفتند و کسان را صبحگاهان بیکار می‌کردند.

ابی عثمان غسانی گوید: عکرمه بن ابی جهل آنروز گفت: «من در همه جنگها با پسر خدی صلی الله علیه وسلم جنگیدم و اکنون از شما فرار کنم و آنگاه بسا داد؛ یکی بر مرگه پسان می‌کند؟»

حارث بن هشام و ضرار بن ازور با چهارصد کس از سران و یسکه سواران مسلمان یا وی پیمان کردند و در مقابل خیمه خالد چندان جنگیدند که زخمی شدند و جان دادند مگر آنها که زخمیشان شفا یافت و ضرار بن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند کمر او را بر زان خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سر او را به ساق خود نهاد و چهره آنها را پاک می کرد و آب به دهانشان می ریخت و می گفت: «این حنتمه می پنداشت که ما به شهادت نمی رسیم»

از ابی امامه که در جنگت یرموک حضور داشته بود روایت کرده اند که در آن روز زان نیز در جنگت شرکت کردند، جویریة دختر ابوسفیان به جنگت آمد و همراه شوهر خویش بود، همان روز چشم ابوسفیان تیر خورد و ابوحنتمه تیر را از چشم وی در آورد.

ارسطا بن جهیش گوید: اشتر در جنگت یرموک حضور داشت اما در فاصله نبود، در آن روز یکی از سپاه روم پیش آمد و معاورد خواست، اشتر به مسأله آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و اشتر هنگام ضربت زدن، سپاهی روم گفت: «بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را باری نمی کردم، اما اکنون به آنها کمک نمی کنم»

ابو عثمان گوید: «از جمله سه هزار کس که در جنگت یرموک کشته شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه و سلمة بن هشام و عمرو بن سمید و ابان بن سعید. خالد بن سعید زخمی شد و کسی ندانست که جمارد. جندب بن عمرو و دوسی و طفیل بن عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلعب بن صبر بن وهب و هزار بن سفیان و هشام بن هاضی نیز کشته شدند»

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمک جنگاوران یرموک به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت: ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دوست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.

خالد گفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسبه گهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دو برابر باشند»

و بعدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

املاط بن جهبش گوید: به روز جنگ بر مولد خالد گفت: « ستایش خدا را که مرگه ابوبکر که او را از عمر بیشتر دوست داشتیم به اراده‌ی وی بود و ستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتیم به خلافت رسانید و مرا دوستدار او کرد.»

عمرو بن میمون گوید: هر قل بیضی از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود و هنگامی که آنجا بود خیر آمد که سپاهیان عرب نزدیک می‌شوند و رومیان را فراهم آورد و گفت: و ای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ میکنید و یا آنها صلح کنید، بخدا اگر يك نیمه حاصل شام را به آنها دهید و يك نیمه را بگیری و روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در جبال روم شریکشان شوند، اما برادر ابوبکر و دامادش بفرید و همه اطسراقیان وی پراکنده شدند و چون دید که اطاعت او نمی‌کنند و سخنش را رد می‌کنند برادر خویش را بفرستاد و سالاران معین کرد و در مقابل هر سپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع و استوار فرود آیند و آنها در واقعه اردوزدند هر قل برفت و در حصص مقرر گرفت و چون خبر یافت که خالد به سوی آمده و مردم آنجا را تار و مار کرده و اموالشان را غنیمت گرفته و سوی بصری رفته و آنجا را گشوده و غنم را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: « مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ میکنید که با آنها بر نمی‌آید که دینشان نازد است و آنها را نیرو می‌دهد و کس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مژگان و تکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»
و چون سپاه مسلمانان در یرموک فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارنات را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند و اجازه داد و ابو عبیده و یزید بن ابی-سفیان، به عنوان فرستاده یا حارث بن هشام و ضرار بن ازور و ابوجندل بن سهیل پیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه نخسود سی سرافرده و سی خیمه‌گاه داشت که همه از دیربا بود و چون فرستادگان حرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه‌ها و دیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ما حربه را روانی داریم» و او برای دیدن فرستادگان بر فرشهای گسترده نشست.

و چون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: «مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان و رومیان صلح نشد و ابو عبیده و یسارانش بازگشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابو امامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموک شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از غلبه بالا رفتند و هرچه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سران و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و نذاریق اسیر شد.

گوید: و چون خبر هزیمت به هرقل رسید که ابن سوی حمص بود برفت و حمص را بمیان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند و چون سالاری به ابو عبیده رسید فدای رحیل داد و مسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند و دو سوار نیز با من بود و رفتیم و وارد غوطه شدیم و در میان خانه‌ها و درختان بگشتیم و یکی از دور فیم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد و ما را به خطر مینداز»

گفتم: «به جای خویش یا ش ناصیح شود» با من سوی نوباز آمیم. پس و رفتیم تا به در شهر رسیدیم و کس آنجا نبود، لنگام اسب خویش را در آوردم و توبره بستان زدم و تیره به زمین فرو کردم. در ربهادم و از صدای کفید بیدار شدم که در امی گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه بر اسب نشستم و به دروازه بان حمله کردم و او را کاشم و راه بازگشت پیش گرفتم و کسان به طلب من برآمدند، اما نزدیک من نمی شدند که بیم داشتند کمپنی داشته باشم و من به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمین بود به کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من و همراهم رفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم و رفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم و ابو عبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور و رأی عمر بیاید. و چون پیامد حرکت کردند و نزدیک دمشق فرود آمدند و بشیر بن کعب بن ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

نهایت گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال و غنیمت بسیار به دست آوردم و بلد، ما را بر چاه مردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از او تجربه آموزم و پیروزی شده بودم و چون مرا پیش وی رهنمون شدند و او را دیدم و قصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود و در روز يك قسمت از شتر را می خورد

و از قسمت دیگر چندان می ماند که قوت من شود و چون به مطالبه ای می ناخست مرا نزدیک آنجا می گذاشت و می گفت: «چون آهنگ فلان و بهمان رجز را شنیدی بدان که منم و سوی من آی.» مدتی با او بودم آنگاه کله ای به من داد و پیش کسانم باز گشتم و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرور قوم خویش شدم و به نصف مردان عرب در آمدم و چون بر آن جاه گذشتیم آنرا بشناختم و از خانه آن مرد پرسیدم که باوی آشنا نبودند، اما گفتند: زنده است و مرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود و خبر خویش با آنها بگفتم گفتند: «فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و او را از پسرده گاهش در آوردند و نزدیک من نشاندند و پیوسته به بادش آوردم تا به یاد آورد و سختم بشنید و از گفتگوی ایام به طرب آمد و زیاده می خواست و مجلس ما به درازا کشید و کودکان خسته شدند و پدر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به مرا پرده باز رود. و گفت: «مرا به ناخوشایند گرفتند»

گفتم: «آری» و به او چیز دادم و به هر يك از کسان او چیزی دادم و از آنجا برافتم.

ابوسعید مغیری گوید: مروان بن حکم به قیامت گفت: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟»

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود و من بزرگسالتر از او بودم»

مروان گفت: «قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «فضلة بكالة قبل»

مروان گفت: «شگفت انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟»

گفت: «یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به دشت رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم و از او سود گیرم و مرا سوی وی هدایت کردند ، و همین قصه را
 بگفت .

صالح بن کبسان گوید : وقتی سالاران راهی می شدند ابو بکر با یزید بن
 ابی سفیان بیرون شد که به او دستور دهد ، ابو بکر پیاده می رفت و یزید سواره
 بود و چون دستور خویش را به سر برد گفت : « به تو درود می گویم و ترا به خدا
 می سپارم » آنگاه ابو بکر باز گشت و یزید برفت و راه تسوکیه را پیش گرفت و
 شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت و از پس وی ابو عبیده بن جراح راهی شد که
 کمک آنها باشد و یک چهارم سپاه با وی بود و همه از راه تبوکیه رفتند .

آنگاه عمرو بن عاص بیرون شد و تا ضمرا العربات برفت و رومیان با هفتاد و
 هزار کس به سالاری نزارق برادر فنی هرقل بنیة حلق در فلسطین بالا فرود آمدند
 و عمرو بن عاص به ابو بکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از او کمک
 خواست .

و چنان شد که خالد بن سعید بن عاص که در مرج الصفر شام بود روزی به
 جستجوی آب بیرون آمده بود و به دست رومیان کشته شد .

ابو جعفر گوید : در روایت دیگر از علی بن محمد هست که ابو بکر چند
 روز پس از آنکه یزید بن ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن حسنه را
 فرستاد .

گوید : و او شرحبیل بن عبد الله بن مطاع بن عمرو از قبيلة کنده بود و به قولی از قبيلة
 ازد بود و با هفت هزار کس برفت ، پس از آن ابو عبیده با هفت هزار کس راهی شد
 و یزید در بلقا فرود آمد و شرحبیل در اردن بیه قولی بصری مقر گرفت و ابو عبیده در
 جایه مقر گرفت .

پس از آن ابو بکر عمرو بن عاص را به کمک آنها فرستاد که در ضمرا العربات
 فرود آمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می رفتند و ابو بکر آنها را

سوی شام می فرستاد که بعضی از آنها به ابو عبیده می پیوستند و بعضی دیگر به یزید می پیوستند، هر گروهی به هر که می خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح ماب بود، ماب خیمه گاهسی بود و شهر نبود و جزو بلقا بود، ابو عبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند و با آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربۀ فلسطین فراهم شدند و یزید بن ابی سفیان ابو امامه باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای امامه در شام رخ داد در عربه بود، پس از آن رومیان سوی دالن، و به قولی دائنه، رفتند و ابو امامه باهلی آنها را هزیمت کرد و یکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرع الصفر بود که خالد بن سعید بن عاص به شهادت رسید و از آنجا با چهار هزار کس از رومیان بر آنها تاخت و غارتگریشان کرد و خالد با گروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابو جعفر گویند: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالد بن سعید بود، و چون پسر خالد کشته شد وی از کار سپاه کناره گرفت و ابو بکر، خالد بن ولید را روانه کرد و او را به سالاران شام سالاری داد و همه را بدو پیوست.

گوید: خالد در ربیع الآخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصد کس از حبیره در آمد و منی بن حارثه را به جای خود گماشت و در حدوداء با دشمنانسی روبه روشد و بر آنها ظفر یافت و این حرام انصاری را آنجا گماشت. در مصیخ و حصید نیز با جمعی روبه روشد که سالارشان ربیعۀ بن بجیر تغلبی بود و آنها را بشکست و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن از راه بیابان از قراقر به سوی رسبد و به مردم آنجا حمله برود و اموالشان بگرفت و حرق و صی بن نعمان بهرانی را بشکست، آنگاه سوی ارد رفت و مردم آنجا با وی صلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصاری شدند سپس صلح کردند.

آنگاه سوی قریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و قتل یافت و غنیمت گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و هزیمشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قاصم رفت و بنی مشجعه و قضاچه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت و در روز فصیح بر مردم غسان حمله برد و کسان بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه یسرین ارطاة و حبیب بن مسلمة را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسانی رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.

گوید: وقتی خالد از حجاج به خبر بازگشته بود نامه ابوبکر پیش وی آمد که به یرموک پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده اند و کاری را که کردی هرگز تکرار مکن.

عبدالرحمان بن سپاه احمري گوید: وقتی ابوبکر خالد بن ولید را سوی عراق می فرستاد خالد بن سعید بن عاصی را سوی شام فرستاد و همان دستورها که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید رفت تا به شام رسید و همانجا بماند و مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیمناک شدند اما به دستور ابوبکر بس نکرد و از آن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر راندند.

و چون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی ناخستند و به پسرش سعید این خالد که آبیعی جست برخوردند و او را با همراهانش کشتند و خبر به خالد رسید و گریزان شد تا در صحرا مری بجوید.

گوید: رومیان در یرموک فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند و گفتند: «ایمه اچنان کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود و سپاه سوی دبار ما نرساند» خالد بن سعید

ماجرای او را به ابوبکر نوشت و ابوبکر به عمرو بن عاص که به دیار قضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموک رود و اوچنان کرد و هم ابوبکر ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان را فرستاد و گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن پشت سرشان نمانده باشد.

گروید: شرح بیل بن حنیسه با خبر یکی از فتوح خالد بن ولید پیش ابوبکر آمد که او را با سپاهی سوی شام فرستاد.

و چنان بود که هر يك از مالاران سپاه را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموک آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را دیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند و در کار خویش فروماندند و آنگاه در واقعه جای گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیله خالد بن ولید و سوسه های شیطان را از یسار رومیان می برم.» و به او نامه نوشت و دستور داد مثنی را با يك نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس غنائم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام همراه عمیر بن سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالد بلدهای راه را پیش خواند و از حیره روان شد و تا دوماه پیش رفت آنگاه از راه صحرا به قوافر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که با تگروههای رومی برخورد نکنیم که بر خورد با آنها مرا از کت مسلمانان باز می دارد.

بلدها گفتند: «يك راه می دانیم که سیاه از آنجا نمی تواند رفت و تنها سوار چابك از آن می رود. مسلمانان را به خطر میندازد.»

خالد مصمم شد از همان راه برود و جزرافع بن عمیر آنهم با نرس و نگرانان سخت؛ هبهمکس بلدی راه را پذیرفت و خالد با آنها سخن کرد و گفت: «رفتارشان

مشوش نشود و اعتقادشان به هستی نگرانده بدافید که معونت به اندازۀ نیت است و پاداش به اندازۀ خلوص، روانیست که مسلمان با اعتقاد به کمک خدا از هیچ حادثه‌ای بیم کند. »

گفتند: «نومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده ابدت قوراه » و با وی همدلی کردند و نیت صاف کردند و به خلوص گراییدند و مانند خالد به تحمل خطر راغب شدند و بگفت تا پنجروز برای سفر بر خطر آنگیری کنند و سواران، اسبان را سیراب کنند و هر کدام مقدار کافی شراب ننومند درشت کوهان بگیرند و مدنی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج و پیاپی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (۱) و دهان شراب را بستند تا احساس آن خالی شد و از فواقر به راه صحرا تا سوی که بر جانب دیگر صحرا مجاور شام بود رفتند و چون يك روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم دریدند و منابع شکم آنرا بشیر آمیختند و به اسبان دادند و کسان جرحه‌ای آب نوشیدند و بدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبدالله بن محضر گوید: معر زین حریش محاربی به خالد گفت: «ا بروی راست خویش را محاذی ستاره صبح نگهدار و پیش برو به سوی می‌رسی.» و از همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابو جعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی فرود آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتد و به رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: « همه نکویی، به آب رسیدیم و آنها را دل داد اما متحیر بود و درد چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجوید که همانند دو پستان است »

گفتند: «اینک دو علامت»

و رافع آنجا بایستاد و گفت: « از چپ و راست بروید و درختان نخار دار را بجوید.»

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌پوشم.»

گفت: «هر کجا می خواهید حفر کنید ؟»

آب از زمین برآوردند و رافع گفت: «ای امیر بخدا سی ساله پیش که نوحال بودم یکبار با پدرم بر سر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»
آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کس باور نمی کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می آید.

ظفرین دهی گوید: خالد از سوی به مصیخ به راه که بر چاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ و نمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند از ایشان شرابی نوشیدند و صافشان شعری بدین مضمون می خواند:
«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبحی دهید» و گردنش را به شمشیر زدند و خونش با شراب پیامخت

عمر بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی درآمده و بر مصیخ به راه حمله آورده و آنها را درهم کوفته، در روح راه را فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آنها شناخت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و روم بود و با سیران به راه سوی رفته بود و از آنجا در آمد و به در مانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود، آنگاه از کتب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان رو به رو شد که سالارشان حارث بن ایهم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مفر گرفت و خمس غنائم را همراه بلال بن حارث مرزی پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و برب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا بر رفت و در واقع به بانه هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مهالب گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامه ابوبکر رسید که با یک نیمه

سپاه برود و نیمة دیگر را به مثنی بن حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی را آنجا برگه‌اری و چون خدا به شما قیروزی داد با سپاه به عراق بازگرد و بر عمل خویش باش. خالد یاران پسر خدا صلی الله علیه وسلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی را که متوسل الحال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیمانده سپاه نظر کرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: بخدا باید دستور ابو بکر عمل شود و يك نیمه یاران پیمبر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می‌کنی؟

و چون خالد این بدید پس از چون و چرا جمعی از آنها را به كمك وی باقی گذاشت که فرات بن عبید بن عجل و بشیر بن خصاصیه و حارث بن حسان، هر دو اندلسی، و معبد بن ام معبد اسلمی و عبد الله بن ابی اوفی اسلمی و حارث بن یزید و عاصم بن عمرو نهمی از آنجمله بودند.

و چون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا فراقر بدرقه کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بازگشت و به ظمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را بر اردوگاه سپ گماشت. عتب بن نفاس را به جای ضرار بن خطاب نهاد، مسعود برادر ضرار بن ازور را به جای وی نهاد و ید بن بسان جای هویك از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. مفعور بن عدی را نیز به جای گماشت.

و چنانچه شد که یکسال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، و این به سال سیزدهم هجرت بود، پارتیان، شهر بر از پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگه مرکب از

ده هزار کس یا يك فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و اواز حیره در آمد و پادگانها را به خود پیوست و دو پهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بایل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد و دو پهلوی سپاه او به کو کبد و نحو کبد سپرده بود و نامه ای به مثنی نوشت به این مضمون:

« از شهر براز به مثنی، من میبایم از او باش پارسیان سوی تو فرستادم کسه مرغیان و خوک چرانانند و فقط بوسیله آنها با تو جنگ می کنم »
مثنی به جواب او نوشت:

« از مثنی به شهر براز، تو یکی از دو صفت داری، یا طغیانگری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا درو و گسویی و شاهان درو و گسو، به نزد خدا و مردم حقوت و قضیه است بزرگ دارند، چنان پنداریم که او باش را به ضرورت فرستاده اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغیان و خوک چرانان انداخته. »

و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: « شامت مولد و منشاء شهر براز مایه و بایل وی شد. » و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است. « این سخن از آنرو می گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهر براز گفتند: « یا این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جور کردی وقتی میخواهی به کسی نامه نویسی به مشورت گرای. »

آنگاه دو قوم در بابل رو به رو شدند و نزدیک تپه صراط نزدیک بسراه اول، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان بغیل که میان صفها و دسته های سپاه بود حمله بردند و آنها را کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مفر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریسان تا مداین پیش

رفتند .

هبله بن طیب معندی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود و در جنگه بابل حضور داشت و چون از او سوئمه شد سوی باده بازگشت، گوید :

«آیا رشتۀ مودت خوله پس از فراق پیوند می گیرد»

«یا خانۀ نواز او دور است و به خود گرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یاد آرند»

«و اتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خوبه در قومی فرود آمده که می شناسمشان»

«به نزدیک مداین جای دارند که آنجا فیل و خروس هست»

«سرجمان را می گویند»

«و سواران نخبه دارند...»

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکر بن وائل و ذکیر مثنی و کثین فیل شعری دارد که از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملک بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویه ، شهربراز درگذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین سواد آنچه ماورای دجله و برسی بود به دست مثنی و مسلمانیان رساند .

و چنان شد که پارسیان پس از شهربراز دشت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود و او را برداشتند و شاهزور پسر شهربراز را پادشاهی دادند .

گوید: و چون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید، فرزاد پسر بندوان که عهده دار امور وی بود آذر میدخت دختر کسری را به زنی از او خواست و شاپور پذیرفت اما آذر میدخت نهمه گبین شد و گفت: «پسر عمرو، چگونه مرا به زنی به بنده ام دادی!»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن و دیگر مگویی که او شوهر تو است» آذر میدخت کس پیش میاوخش رازی فرستاد که از آدمکشانش عجم بود و نگرانسی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپور سخن مکن و کس پیش وی فرصت که به فرزاد بگوید پیش نو آید»

آذر میدخت چنان کرد و شاپور دستور داد و چون شب زفاف شد فرزاد پیش آذر میدخت آمد و سیاوخش بر او تاخت و او را با همراهانش بکشت، آنگاه آذر میدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید و سیاوخش و کسانش نیز در آمدند و او را کشتند و آذر میدخت دختر کسری به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدنی بود خیر مسلمانان به ابوبکر ترسیده بود، منی، پسر بنی خصاصیه را به جای خود گماشت و به جای او سعید بن مره صلی را بر بادگانها گماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید و از او اجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه کرده بودند و مسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک گیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها در کار پیکار پارسیمان و کمک مهاجران پارس کوشا نیست.

چون منی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالد بن ولید سوی شام بیمار شده بود و از همان بیماری درگذشت. هنگام وصول منی ابوبکر نزدیک مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت گفت:

«عمر را پیش من آریده»

چون عمر بهامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با منی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گریه بزرگ نباشد خدا را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، بدی که هنگام درگذشت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته اند چگونگی و غنا کردند. اگر از فرمان خدا و پیمبر خدا مستی کرده بودم زبون می شدم و عقوبت می دیدیم و مدینه به آتش کشیده می شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد باران خالص را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده دار امور آن بوده اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شبانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با منی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می دانست که سالاری خالص را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت باران او را بفرستم اما از او نمانی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزر می داشت به سر سپرد و بی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت منی و ابو عبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و غمده سیاه عراق در حیره بود و پادگانها در سیب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

این اسحاق گوید: خالص در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد و چون نامه ابوبکر به خالد رسید گفت: «این کار بچپ دست، یعنی عمر، است که نمی خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.»

آلنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم توان و زنان را سوی مدینه پیچیدند؛ باز فرستاد و عبید بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مثنی بن حارث شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیع و دیگران گماشت. آنگاه عین النمر برقت و به مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه ای را که از ابام کسری جنگاوران دو آن بودند محاصره کرد و یگشود و قلعه گیان را بکشت و از کسان آنها و مردم عین النمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابو عمره غلام شبان بود که پدر عبدالاعلی بن ابو عمره بود. و نیز ابو عبیده غلام معلی انصاری زرقی، و ابو عبدالله علام زهره، و غیره غلام ابی داود انصاری مازنی، و بسار جدمحمد بن اسحاق غلام فیس بن مخرمه بن مطلب ابن عبد مناف، و الفح غلام ابو ایوب انصاری مالکی، و حمز ابن ابان غلام عثمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین النمر، عقیق بن بشر نمری را بکشت و بسپاو بخت آنگاه از فراق که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفه بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون راه را نمی دانست بلدی می جست که رافع بن عبید طایبی را نشان دادند و خالد بدو گفت: «مردم را به راه ببر.»

رافع گفت: «با سپاه و بنه قاب این راه نیازی که سوار تنها از سپردن آذیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطر گمراهی هست.»

خالد گفت: «ببخدا چاره نیست که دستور امیر آمده، بگو چه باید کرد؟» گفت: «هر چه می توانی آب برگیرد و هر که تواند پستان شتر خمود را ببندد که راه پر خطر است، مگر خدا کملش کند، بیست شتر نمودند چاق برای من

بیارید. »

خالد گفت تا شتران را بیاوردند و رافع آنها را بسته نگه داشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شد و لبان آنرا بپیرید و دهان پیست که نشغوار نکند و احساسی آن خالی شود، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن.»

خالد با سپاه و بنه با شتاب روان شد و هر جا منزل می گرفتند چهار شتر را شکم می درید و آب شکنجه آنرا می گرفت و به اسبان می داد و کسان از آبی که همراه داشتند می نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالد که از سرنوشت پاران خسروش بیمناک بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: «رافع چه باید کرد؟» گفت: «و ان شاء الله به آب رسیدی. و چون نزدیک دو علامت رسید یکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچک خاردار می بینید؟»

گفتند: «درخت نمی بینیم.»

گفت: «ان الله وانا الیه راجعون، بخدا هلاک شدید و من نیز هلاک شدم، بی پدرها درست نگاه کنید»

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن به جا بود.

و چون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند و رافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» و چون بکندند چشمه ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها پیروسته بود.

رافع به خالد گفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه ای بود و رافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از فراز تا سوی رفت»
 «پنج روز که وقتی سپاه راه می سپرد گریه می کرد»
 «پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود»
 و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طاغیته پهلوانان
 حمله برد، جمعی از آنها به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند که به دور آن
 فراهم بودند و نغمه گریان اشعاری به این مضمون می خواند :
 «پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شراب دهید»
 «شاید مرگ ما نزدیک است و نمی دانیم»
 «ما از شیشه بنوشانید و نیره رنگ صافی راه»
 «مکرر بیایید»
 «ما از پادشاهی که غم می برد شراب کنید»
 «که پندارم سپاه مسلمانان و خالد»
 «پیش از صبحگاهان در می رستند»
 «چرا پیش از جنگ آنها و پیش از آنکه زنان از پرده در آیند»
 «رهسپار نمی شوید»

گوید : در آشنای حمله نغمه گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب
 ریخت، پس از آن خالد بیثروی کرد تا در مرج راهط به مردم فسان حمله برد. از
 آن پس به نزدیک بصری فرود آمد، که ابو عبیده بن جراح و شرحیل بن حسنه و یزید بن
 ابی سفیان آنجا بودند، و همه باهم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح
 شد که جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد،
 پس از آن همگان سوی فلطین به کمک عمرو بن عاص رفتند که در عربات نزدیک
 گودال فلطین مقرر داشت.

و چون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تدارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین عابین ومله و بیست جبرین است.

و چون عمرو بن عاص از آمدن ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنہ و یزید بن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین غراهم آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عرو بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبتلار بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت او را به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تدارق نیز با رومیان همراه خویش، یثربوست. ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تدارق بود و خدا بهتر داند.

گویند: وقتی دوسپاه نزدیک هم شدند، قبتلار مرد عربی را که این هزارف نام داشت و از مردم فضاخه از تیرهٔ تزیذ بن حیدان بود بغرصاد و بدو گفت: «میان این قوم روویک روز و یک شب آنجا بمان و خبرشان را برای من بیا»

گویند: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برفت و یک شب و روز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبتلامی رفت که از او پرسید: «چه دیدی؟»

گفت: «شبانگاه راهبانند و به روز سوارانند، اگر پسر شاهنشان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قبتلار گفت: «اگر راست می گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین یا این قوم روی برو شویم. دوست دارم خدا چنان کند که میان من و آنها منازک افتد و مرا بر آنها و آنها را بر من فیروزی ندهد.»

گویند: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبتلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سر من بیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روزی است که نمی خواهم آنرا ببینم، در عرم روزی سختتر از این

ندیده‌ام.»

گوید: مسلمانان سرور را که پیچیده بود بردند.

جنگ اِجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در اثنای آن گروهی از مسلمانان از جمله سلمه بن هشام بن مغیره، و هبار بن اسود عبداللہ، و نعیم بن عبدالله نجاشی، و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

و هم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الآخر ابوبکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید آمد و سالار بصره، سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابوعبیده سوی او رفتند و با او رنجاء و برو شدند و برو میان ظفر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کسی سالانه يك دینار و يك پیمانه گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اِجنادین تلافی کرد و روز شنبه دو روز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا عزوجل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هر قل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هر قل به جنگ مسلمانان باز گشت و در اقصیه تلافی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که غیر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت و سه ساله بود که در گذشت و مرگ وی به روز دوشنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر بود.

گوید: و سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریره زهر آلود به او خوراندند و حارث بن کلهه نیز با وی از آن بخورد آنگاه دست پداخت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال در گذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بنو گفتند: «طیبی بنخواه»

گفت: «طیب مرا دیده است»

گفتند: «با نوچه گفته؟»

گفت: «گفته هرچه می خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن اسید نیز به مکه در گذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

در بارهٔ سبب بیماری ابوبکر که از آن در گذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که امروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الآخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی شد و به عمر بن خطاب می گفت با مردم نماز کنند و مردم به عبادت وی می آمدند و هر روز سنگین تر می شد. در خانه ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانه عثمان بن عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه پیش وی بود و به سبب سه شنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر سال سیزدهم هجرت در گذشت.

گوید: ابو معشر می گفت که خلافت ابوبکر دو سال و چهار ماه چهار روز کم بود و شصت و سه ساله بود که در گذشت.

در این باب میان روایتها اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و سه سال پس از سال قبل تولد یافته بود.

سعید بن مسیب گوید با حدیث خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شد و هنگام وفات هجرت پیمبر بود.

جابر گوید: پیش معاویه بودم و گفتم: «وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم

در گذشت شصت و سه سال داشت و وقتی ابوبکر در گذشت شصت و سه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت و سه ساله بود.

علی بن محمد گوید: خلافت ابوبکر دو ساله و سه ماه و بیست روز و به قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که بر او نماز کردند و کسی که بر او نماز کرد و وقت وفات وی

عایشه گوید: ابوبکر میان مغرب و عشا در گذشت.
اسماء دختر حمیس گوید: ابوبکر به من گفت: «اگر مرا غسل بده.»
گفتم: «ثواب این کار ندارم.»
گفت: «عبدالرحمان بن ابی بکر با تو کمک می کند و آب میریزد.»
فاسم بن محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء او را غسل دهد و اگر تنها نتوانست محمد پسرش او را کمک کند.»
محمد بن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آن رو که محمد به هنگام در گذشت ابوبکر سه ساله بود.

عایشه گوید: ابوبکر از من پرسید پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را در چسند پارچه کفن کردند؟
گفتم: «در سه پارچه.»
گفت: «این دو پارچه را بشوید و یک پارچه دیگر بغرید و این دو پارچه شانه زده بود.»

گفتم: «پدر جان ما توانگریم»
گفت: «دختر جان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچه ها

برای آلوده شدن به چرك و لغو است.»

عبدالرحمن بن قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه در گذشت و همان شب سه‌شنبه به گور رفت.

علی بن محمد گوید: ابوبکر را بر همان تختی نهادند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را نهاده بودند و عمر در مسجد پیمبر بر او نماز کرد و عمر و عثمان و طلحه و عبدالرحمان بن ابی بکر به قبر وی درآمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبر در آید، اما عمر گفت: «بسی است.»

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عایشه وصیت کرد که او را پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خاک کنند و چون بمرد گور او را بگذاشتند و سرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و بعد او را به لحد پیمبر متصل کردند و قبر وی آنجاست.

عبدالله بن زبیر گوید: سر ابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و سر عمر به نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش عایشه رفتم و گفتم: «مادر جان گور پیمبر و دو یار او را به من نشان بده.» و او سه گور را به من نشان داد که نه برجسته بود و نه فرو رفته و رنگ قرمز بر آن بود، گور پیمبر را دهم که جلو بود و گور ابوبکر بنزد سر پیمبر بود و سر عمر به نزد پای پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

مطلب بن عبدالله بن حنطب گوید: گور ابوبکر را چون گور پیمبر مستطیع کردند و آب بر آن ریختند و عایشه کسان را برای گریه کردن بر آن نشانده.

سعید بن مسیب گوید: وقتی ابوبکر در گذشت، عایشه کسان برای گریه کردن بسو گور وی نشانید و عمر بن خطاب پیامد و برادر وی ایستاد و گفت: «بر ابوبکر گریه نکنید.» اما گریه کنان باز نماندند و عمر به هشام بن ولید گفت: «وارد شو دختر ابوقحافه و خواهر ابوبکر را پیش من آر.» و چون عایشه سخن عمر را شنید گفت: «به خانه من وارد مشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»
 هشام وارد شد و ام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه
 به او زد و چون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.
 علی بن محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شهری می‌خواند که مضمون آن
 چنین بود:

«هر که شر دارد به جای گذارد»

«و هر که مال دارد از او بگیرند»

«و رغایبی باز آید»

«اما غایب مرگت باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا سلطان بمران و به پارسایان ملحق
 کن.»

سخن از وصف

پسکر ابوبکر

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: «عایشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج
 خود نشسته بود و بر او گفت و عایشه گفت: «هیچکس را چون این مرد شبیه ابوبکر
 ندیدم.»

بنو گفتند: «ابوبکر را وصف کن»

گفت: «مردی سفیدگون و لاغر بود با گونه فرو رفته و قامت منحنی که تنه‌اش
 بر تهیگاه مستقر نمی‌شد، چهره استخوانی و چشمان فرو رفته و پیشانی کوتاه داشت و
 رگهای دستش نمایان بود.»

علی بن محمد گوید: «ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نسکو
 منحنی و اندام ریز و چهره نکو و بینی عفاپی و گوی معای استخوانی و چشمان فرو رفته،

ساقهای لاغر و رانهای چاق داشت و با حنا خضاب می کرد.

گوید: وقتی ابوبکر در گذشت ابو قحافه زنده بود و به مکه مقرر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است».

سخن از نسب ابوبکر
و نام و شهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و او را عتیق گفتند که نکوروی بود.

گوید: و بعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «از آتش آزادی تو آزاد را عتیق می کنند».

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و او به پاسخ گفت: روزی پیغمبر خدا بدو نگریست و گفت: «ایمن آزاد شده خدا از آتش است».

گوید: تمام پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیه ابو قحافه داشت، بنابراین نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک.

گوید: مادر ابوبکر ام الخير، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود.

و افندی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابو قحافه، نام ابو قحافه عثمان بود پسر عامر و مادر ابوبکر ام الخير کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفته هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر،
عمارة بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم،

گفت: «نامش عتیق بود و سه برادر بودند پسران ابی قحافه: عتیق (بافتح) و معنق و عتیق (باضم)

سخن از نام
زنان ابی بکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت قتيله را به زنی گرفت. و اقدی و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته اند که قتيله دختر عبدالعزی بن عبد بن اسمع بن جابر بن مالک ابن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عبیره بن ذهل بن رهمان بن حارث بن شتم بن مالک بن کسفانه بود و عبدالله رحمان و عایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عقیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابی طالب بوده بود. وی دختر عقیس بن معد بن تیم بن حارث بن کعب بن مالک ابن قحافه بن عامر بن ربیع بن عامر بن مالک بن نسر بن وهب الله بن شهران بن حلف ابن اقل بود که او را خشم نیز می گفته بودند. ابوبکر از اسماء محمد بن ابی بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهبر حارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از ولادت وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و

کاتبان ابوبکر

و عمال وی برزگات

معر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو عبیده به او گفت: «من به کار مال یعنی جزیه می پردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می پردازم» و یکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید و یکسال گذشت و کسی دعوائی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زید بن ثابت بود و اخبار را عثمان بن عفان رضی الله عنه برای او می نوشت و هر کس حضور داشت کلام کتابت را انجام می داد. عامل ابوبکر برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، عامل صنعاء جبر این ابی امیه بود، عامل حضرموت زید بن لیث بود، عامل خولان بعلی بن امیه بود، عامل زبید و زمیع ابو موسی اشعری بود، عامل جند معاذ بن جبل بود، عامل بحرین علاء بن حضرمی بود، جریر بن عبدالله را به نجران فرستاد و عبدالله بن ثور غوثی را به ناحیه جرش فرستاد و عیاض غنم قهری را به دومة الجندل فرستاد. ابو عبیده و شرحبیل ابن حسن و یزید بن ابی سقیان و عمرو بن عاص در شام بودند و هر يك بر سپاهی سالاری داشتند و سالار همه خالد بن ولید بود.

ابو جعفر گوید: ابوبکر رضی الله عنه بخشنده و ملایم بود و انساب عرب را نیک می دانست.

حسان بن صایغ گوید: نقش احاتم ابوبکر نعم القادر الله بود.

گوید: ابو قحافه از پس ابوبکر پیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود و در محرم سال چهاردهم در سن نود و هفت سالگی به مکه در گذشت.

ابوبکر در بیماری مرگت برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود۔ در روایت واقعی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی میخواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: «حال عمر را با من بگویی» عبدالرحمان گفت: «ای خلیفہ پیغمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است.»

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملازم می بیند اگر کار خلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابومحمد من در کار او دقت کرده ام و دیده ام که وقتی درباره کسی خشمگین شوم، مرا به خشونت از او وامی دارد و چون با کسی ملازم کنم، راه خشونت را به من می نماید، ای ابو محمد آنچه را با منو گفتم با کس مگویی.»

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: «ای ابو عبدالله! حال عمر را با من بگویی»

گفت: «نوحال وی را بهتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابو عبدالله! حال او را بگویی»

گفت: «بخدا چنان دانم که بساطتش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابو عبدالله آنچه را با تو گفتم با کس مگویی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیدم می گرفتم از تو نمی گذشتم، چه می دانم شاید او از خلافت درگذرد، خبر وی اینست که به کار شما نپردازد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابو عبدالله

از آنچه دربارهٔ عمر و دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالفرغ گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر حبیب وی را گرفته بود و دستان اسماء خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفه شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخشدا دریسارهٔ این کنار سخت دقت کردم و خلافت را به خویشاوند ندادم، عمر بن خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم»

قبس گوید: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان با وی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیغمبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گوید: در کار خیر شما سخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که دربارهٔ خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقفی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بویس بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمان ابوبکر بن ابی قحافه است برای مسلمانان اما بعد...»

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفهٔ شما کردم و در نیکیخواهی شما کوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی»

و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخدا ایم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟»
عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پادش نیک دهد.»

در روایت یونس بن عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود

پاشی، «

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد دربینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این استوفتی که پرده‌های حریر و مخدیه‌های دیبا داشته باشید و از خفنی پرپارچه بشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی برخار خفته‌اید بخدا! اگر یکی از شما را بیاورد و بیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرود رود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپ می‌برند که راه هر طریق پایه راه درست می‌رود یا سوی خطره»

عبدالرحمان گویند: بدو گفتیم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم درباره تو دو گونه‌اند، یکی یارای تو موافق است و یکی که مخالف است از توور فیت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کنند، نویسنده صالح و مصلح بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم و سه چیز بود که ای کاش از پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانه فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم، ای کاش فجاجه سلمی را زنده در آتش نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم، ای کاش سه روز سقیه بنی ساعده کار خلافت را به گردن یکی از داوران، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکیشان امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که بندگان مرا چاشنی بپزند به کمک آن شایبند، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقعدة مانده بودم که اگر مسلمانان ظفر نمی یافتند آماده جنگ و کمک بودم، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دو دست خویش را در راه خدا گذاشته بودم.»

گوید: در اینجا دوست خود را دراز کرد و باز گفت: «ای کاش از پیغمبر خدا پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس درباره آن اختلاف نکند. ای کاش از او صلی الله علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای کاش درباره میراث خواهر زاده و عمه از او پرسیده بودم که درباره آن دلم آرام نیست.»

ابو جعفر گوید: ابوبکر از آن پیشی که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت می کرد و منزل وی در صنع بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

هایشه گوید: پدرم در صنع پیش همسرش حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دو اطاق ساخته بود که از شامعه حرما پوشیده بود و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند ششماه در صنع بود و صبحگاهان پیاده به مدینه میآمد گاهی نیز براسب خود سوار می شد و جامه های سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ رنگ شده بود و به مدینه می آمد و با مردم نماز می کرد و چون نماز عشا می کرد پیش کسان خود به صنع می رفت. هر وقت حضور داشت با مردم نماز می کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت عمر بن خطاب با مردم نماز می کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در صنع به سر می برد و سروریش خود را رنگ می کرد، آنگاه برای نماز جمعه می آمد و با مردم نماز می کرد.

گوید: وی مزدی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می رفت و

دادوسند می‌کرد. گله‌گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی برد و گاهی نیز دیگران گله را می‌چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت و سبل یکی از دختران قوم گفت: «اکنون دیگر شبروهان خانه ما را نخواهد دوشیده»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «چرا، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» و همچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: «دختر! می‌خواهی که گوسفندان را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچران» و گاه می‌گفت: «بدوش» و هرچه می‌گفت لرمی کرد.

گوید: شما به بدبختی در مشغ‌گردانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا عمر گرفت و دو کار خویش نگریست و گفت: «بخدا یا تجارت کار مردم سعادتمانی نمی‌گیرد، باید یا فراغت در کارهایشان نظر کرد. به تجارت را رها کرد و روزی به سال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج و عمره نیز می‌کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون سرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهد که از آن مال چیزی پیش من نماند، زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به آنها تعلق دارد» و زمین را به هم‌داد با یک حیوان نخی و یک غلام صیقل کار و قطیغه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر از بیت‌المال خرج کرده‌ام و از جانب من بپردازند» همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحه بن عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمر را

خلیفه مردم کردی! می بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد! به پیشگاه پروردگار می روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من بپرسیم گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صحیحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شده آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گوید»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مائل عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشنده خسوفش می رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می برم»
صالح بن کيسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابوعبیده را بوسیله خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که اومی مانند و جز او هر چه هست فانی می شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تسودادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنج جاکوای کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا را دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی.

علی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و محمیه بن جزء و یزید با خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر رانهای داشتند تا مسلمانان که در باقوه با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند و این به ماه رجب بود، آنگاه به ابوعبیده خبر دادند که ابوبکر در گذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوسته و خالد بن ولید را معزول کرده است.

این اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود و گروههای پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در میان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شورزار بود و گل شد.

آنگاه رومیان مابین فحل و یسان که میان قسطنطنیه و اردن بود مقرر گشتند و چون مسلمانان به یسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان در گسل فرو رفت و به رحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و یسان را ذات الرذعه - یعنی گزافه - نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌رو شدند و جنگی انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

جنگ فحل در ذی قعد سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود.

پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود. رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند، و چنان بود که عمر، خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابوعبیده بن جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلافی کردند و جنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند.

در این اثنا نامه‌ای دربارۀ سالاری ابو عبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود، اما ابو عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه‌ای صلح به نام وی نوشته شد.

و چون دمشق صلح کرد با همان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست، فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجبیه بود.

پس از صلح ابو عبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد، و چونان بود که مسلمانان در میان در شهر عین فحل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابو عثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و با رومیان به سختی در جنگند بودند که فاصد آمد و خبر یرموک ابو بکر و سالاری ابو عبیده را آورد خبر یرموک و خبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ما قسمتی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: یاقوتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فراری که کرده بودند ابو بکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: نباید تلاشی کنید و محنت پیرید به هر یک از امیران که می‌خواهد ملحق شوید، و آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند.

خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در یرموک هزیمت کرد و مردم واقعه پراکنده شدند و غنیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر یرموک گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهنگ صفر بروی شد، می خواست فراریان را تعقیب کند و نمی دانست فراهم آمده اند یا پراکنده اند و خبر آمد که سوی فحل رفتند.

ولیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزو اردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح یرموک خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوست و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق درباره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به سه روز کار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت درباره عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من عهده دار کاری نشود» و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد گفت، خالد گفت: «مهلث بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و ماسق را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفته خود را تکذیب کنی آنگاه تو را بردارد»

خالد سر خواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصروف شد و از تکذیب گفته خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «درباره خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و يك نیمه مال او را بگیرم تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که زافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن.» ابو عبیده يك لنگه پاپوش وی را گرفت و يك لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هروقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مالی خدا را از زیر نشیمنت در آر»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»

و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت نداد.»

عمر گفت: «عهه را از نوبه چهل هزار درم گرفتیم»

خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و بجز به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد و مال وی را بگرفت. به عمر گفتند: ای امیرمؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدو باز پس دهی؟ گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.» عمرو قتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابو عثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیشی عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است، سپاهی بفرستید که مقابل مردم فعل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدا فعل را پیش از دمشق نشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و دو نفر دیگر بفعل حمله بپردازند و اگر خدا آنرا بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شریحیل و عمرو را با اردن و فلسطین و گذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارید تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاغور سلمی، و عبد عمرو بن یزید ابن عامر جرحمی، و عامر بن خثمه، و عمرو بن کلیب یحصبی، و عماره بن صعق بن کعب، و صفی بن غلبه بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، و لید بن عامر بن خثمه، و بشر بن عصفه، و عماره بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیغمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از سفر روان شدند و نزدیک فعل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فعل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به رحمت افتادند و مردم فعل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فعل نخستین کسانی بودند که در شام حبصاری شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمة بن حکیم و مسروق را نیز فرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که پیامد و ابوعبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز پیامد و سپاه عمرو و ابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شریح بیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به يك سوی بود و عمرو به يك سوی بود و یزید به يك سوی بود.

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی و منجنیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذوالکلاع در يك منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آنها کمک خواست دارند. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذوالکلاع بر آن نااحت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و ضعیف شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند.

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دشمن بیرون رود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان بیرید و از حصار بیرون شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریق که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کسی این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او نهان نمی ماند خبر گیرانش به کار بردند و او متوجه اطراف خویش بود و ملأها به صورت نزدیکیها آماده کرده بود با کینه ها.

و چون شب آنروز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او قسقاغ
ابن عمرو و مذعور بن عدی و کسانی امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند رفتی از بالای
حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران
پیشقدم به در رسیدند و سپهانیها را به بالا انداختند و مشکهارا که بوسیله آن از خندق
گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بردیوار محکم شد قسقاغ و مذعور از
آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله
کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان
مشکل تر از همه بود. کسانی پیایی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا
رفت با نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت
و کسان نهاد که آنها را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها
که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان
در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پادر آورد و سوی در
رفت و دروازه بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بفریاد و جیغهای
خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با
شمشیر پیریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه
همه مدافعان دروازه خالد از پای در آمدند.

و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جسان برده
بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت
می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند و ناگهان از در
صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: بیایید و ما را از مردم
ابن در حفظ کنید. »

و مهاجمان مردم به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به

جنگ درآمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و يك دينار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریبه از دینار دمشق يك پیمانته از محصور مقرر شد و اموال شاهان و سلاطین غنیمت شد و بر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبیر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابوعبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان و بگوبا شتاب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبہ را سالار سپاه عراق کرد که ففعا بن عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربیع بن عامر بر دو پهلوی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قبس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی ابله رفتند و بر راه آن مقرر گشتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بماندند که عمرو بن شعربن خزیمه و سهم بن مسافرین هزمه و مشافع بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابوسفیان پس از فتح دمشق حجة بن خلیفه کلیی را با سپاهی سوی ندمر فرستاد و ابوالزهرای قشیری را سوی یشبه و حوران فرستاد که آنجا بیزید بن نزیب دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

و هم او گوید که جنگ فعل پیش از دمشق بود و سربازان مغرب فعل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فعل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقعی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق را به سال چهاردهم می داند، به پندار وی محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از اطلکبه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابو جعفر گوید: پیش از این، از روی رواینها گفته ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. عمر دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند، طبق این رواینها جنگ فعل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان شاء الله در موقع خود یاد می کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقیفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقعی در همین سال به شهادت رسید. و لسی ابن اسحاق گوید: جنگ پل که ابو عبید بن مسعود ثقیفی در انشای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فعل
به روایت دیگر:

ابو جعفر گوید: اکنون حکایت فعل را بگوئیم که ضمن فتوح سپاهیان شام درباره آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفتند ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید غسانی و ابو حارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزید بن ابومضیاب را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فعل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را برافروخته گماشتند ، ابو عبیده و عمرو پهلواران سپاه بودند ، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود ، مسلمانان می خواستند با هرقل تلافی کنند و سپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سر گذارند ، می دانستند که سپاه مقیم نزدیک فعل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فعلی که جزو اردن بود مسفر گزشتند . و چنان بود که وقتی ابوالاعور در فعل منزل گرفته بود مردم آنجا محلی خود را ترک کرده بسودند و سوی بیسان رفته بودند .

شرحبیل با سپاه خویش در فعل فرود آمد ، رومیان در بیسان بودند و میان آنها و مسلمانان آبها و گلهها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی خواستند از فعل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید . در آنجا که بودند هر ضد دشمن کاری نمی توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزا را فعل ، و گلزار ، و بیسان نام دادند .

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزی نمی گرفتند ، آذوقه پیاپی می رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کسودند و سالارشان سفلار بن محراق بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگ آنجا کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شافتند و اما نشان ندادند و رومیان در فعل پلک شب و پلک روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن ننگیده بودند . و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هر یک متشدد

و نمی دانستند چه باید کرد که سالارشان سقار پسر محراق و جانشین وی نستورس
 هر دو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و بیه تعاقب دشمن رفتند و
 پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده اند و نمی دانند چه کنند
 و در حالی هزیمت و حیرت سوی گنزار راندند و در گل فرو رفته بودند که نخستین
 مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع و ماندن بودند و به آنها پرداختند و با نیزه ها
 بزدند.

هزیمت در محل رخ داد اما کشتار در گلها بود و هشتاد هزار کس از پای در
 آمدند و جز نئی معدود از آنها جان به در برد، خدا برای مسلمانان کار می ساخته
 بود و آنها خویش نداشتند، شکستین پندرها را خویش نداشتند اما گل کشت آنها بر
 ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بیفزاید.

و چون غنایم جنگه را تقسیم کردند، ابو عبیده و خالد از فضل سوی حمص
 رفتند و سمیر بن کعب را یا خویش بردند، ذوالکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند
 و شرحبیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از

بیسان

چون شرحبیل از جنگه محل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت
 و آنجا منزل گرفت، ابو الاعدوس و سران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم
 اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقار و رومیان در فعل و در گنزار و آمدن شرحبیل
 و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگ بیسان، خبر
 یافتند و همه بجا حصاری شدند و شرحبیل با سپاه سوی بیسان رواند و چند روز آنجا را
 محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند و مسلمانان با آنها روبه روشدند و
 همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته

شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ایوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش
شر حبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد
که منزلهای شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نیمی را به آنها واگذارند و
در نیمه دیگر به اقتد و هر سر، یک دینار سالانه بدهد و هر جو به زمین یک انبان گندم یا جو،
هر کدقم به دست آید بدهند و تزیینات دیگر که درباره آن صلح شد و سران و سپاهیان
در آنجا فروه آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده های اردن
پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن
حارثه و ابوعبید بن معود

زیاد بن سرجس حمیری گوید؛ نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود
که پیش از نماز صبح همان شب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی
ابن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند، صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان
را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیاپی برای بیعت می آمدند، سه روزه
کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می کرد اما هیچکس
داوطلب دیار پارسیان نمی شد که جبهه پارسیان تا خوشایند و سخت بود که قدرت و
شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امتها تسلط یافته بودند.

گوید؛ و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراقی دعوت کرد و
نخستین داوطلب ابوعبید بن معود بود پس از او سعد بن عقیبه انصاری هم پیمان فراره بود
که در جنگ پل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می کردند از رفتن دریغ می کرد و چون

هر اقی و می گفت: «خدا عزوجل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا همه ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: «منی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این چیه را سخت بدانید که ما دوستای پارسیان را گرفته ایم و بره ترین نیمه مواد تسلط یافته ایم و به آنها دست اندازی کرده ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده اند و آن شده الله کار دنیا له دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این و میله نیرو نگیرند، و رندگان مهاجر که به وعده خدا می رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شود که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می دهد و بار خود را نیرو می دهد و میراث آنها را به اهل آن می سپارد. بندگان صالح خدا کجا یافتند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابو عبید بن جراح بود پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داوطلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عسیر گفتند: «یکی از مسلمانان فدایی، از مهاجر با انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سموی دشمن رفعت داد وقتی که ترمویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی دهم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دوتن اگر پیش از ابو عبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می دادم و به حکم سبقت سالاری می یافتید و ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا بر روی

آنرا معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و عامل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلطه آن بود که در جنگ عجزول است و صغله در کار جنگ مایه خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجزول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط بداند.»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را برای فرستاد، سه روز کسان را دعوت می کرد و هیچکس داوطلب نشد، عاصم ابوعبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابوعبید وقتی داوطلب می شد گفت: «سالاری از من است. یسعد نیز گفت: «سالاری از من است» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلطه نیز چنین گفتند.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیهر را سالار قوم کن» عمر گفت: «غضبت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می رفتند و به جای نیامدگان را می گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین باز آمده اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابوعبید را سالاری داد و درباره سپاه به اوسفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه امی عبید بود پس از آن یعلی ابن اعبه را سوی یمن فرستاد و دقت مردم فجران را بیرون کند به سبب وضعیتی که بیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به مسبب و صبیح ابوبکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردان شان، و هر که می خواهد بر دین خویش باشد برود، سلطان بماند، زمین کسانی را که می روند مساحت کن و در اقامت دباره ای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به خدا و پیغمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: «در جزیره العرب دودین نمایند» و هر که را بر دین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به آنها می دهیم که حقیقتان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در رومنا برای همدا یگان نشان مانده است.

خبر نمارق

شعبی گوید: ابو عبید همراه معد بن عبید و سلط بن قیس عدوی و متنی بن حارثه شیبانی حرکت کرد.

ابی روفی گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین دآوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندهوان کشته شد و رستم بیامد و آذر میدخت را کشت وی همچنان دآوری داشت تا وقتی بزدگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران دآوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: و چنان بود که پوران برای پیبر هدیه فرستاده بود و اوصلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد و اتفاق کردند که شیری سر باشد و او را داور کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر بندهوان را کشت و آذر میدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت فبیت عشی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود و با سپاه بسیار نزدیک مداین مقرر گرفت و هر کجا به سپاه آذر میدخت بر خورد آنرا شکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و محاصره شد، آذر میدخت نیز محاصره شد و چون مداین را بگشود سیاوخش را کشت و چشم آذر میدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از

ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت که ده سال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه باز نان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمست نهاده‌اید و کاری بر اید کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسبان با تو است و جز خدای عزوجل کسی فرادست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسبان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسبان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابو بکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم و من نمی‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم! فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردند دیگران از شما برفتند، نخستین

داعی طلب را سالار شما می‌کنم؛ مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیابند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگی با بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کسرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از عرسو بیامند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابوعبیده بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاد بها توانست و اگر خدا عزوجل ترا ظفر داد مردم عراق را یا هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازه فرا داد به عز آمد.

گوید: و چنان بود که با رومیان با مردن شهر بر از از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهر بر از پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزر می‌دخت بر ضد وی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی باده‌کس از مدینه سوی حیره آمد و ابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستا مردی را نهاد که مردم آنجا را بشوراند. جاپان را سوی بهقباد پابین فرستاد و نرسی را به کسکر فرستاد و روزی را برای این کار تعیین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خنجر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در مبارق فرود آمد و

کسان پیاپی بیامدند ، فرسی نیز بیامد و در زندورد مفر گرفت و مردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشویدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخغان مفر گیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان بیود تا ابو عبید پیش وی آمد . ابو عبید سالار قوم بود و یلک روز در خغان مانند تا همراهانش بیاسایند و بسیار کس از شورشیان برجایان فراهم آمده بودند .

آنگاه ابو عبید از پی آسودن مردم و مرکبان ، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت ، پهلوی راست را به والحقین حیدار داد ، پهلوی چپ را به عمرو بن هیثم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد . پهلوانان گروه بجایان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در تمارق فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پارسایان راهزیمست کرد و بجایان اسیر شد ، مطربن فضة نمیمی ، اورا اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیر شد ، اکئل بن شماغ عکلی اورا اسیر کرد .

اکئل گردن مردانشاه را زد ، اما مطربن فضة از بجایان فریب خورد و چپری گرفت و اورا رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند : « این شاه است و باید اورا کشت »

اما ابو عبید گفت : « در مورد کشتن او از خدایم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوسنی و همدلی چون یلک پیکنند و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است »

گفتند : « این شاه است »

گفت : « و هر چه شاه باشد و او را رها کرد .

ابو عمران حفصی گویند پارسایان ده ساله کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند . رستم منجم بود و علم نجوم تبت می دانست و یکی به او گفت : « تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی ؟ »

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بپای مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیه ارات با دقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش منی رفتند و او در خقان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید پیامد که بر منی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نماز فرود آمد و ابو عبید از خقان سوی وی رفت و در نماز تلاقی شد که خدا پارسیمان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. «طربین فضا که نسب از مادر خویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری ثروت است و ابی او را بخراست. مغربه فدیة وی دلسته بود و موافق کردند که ابی جامه او را بپنجبورد و فدیة از آن مطر باشد و چون مطر با وی تنها شد گفت: «شما هر یان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و در غلام نوسال جابا که چنین و چنان باشند به تودهم؟»

مطر گفت: «آری.»

گفت: «مرا پیش شاهان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد.» مطر چنان کرد و او را پیش ابو عبید برد و او را امان داد و ابو عبید امانت وی را تأیید کرد، آنگاه ابی وقتی چند از مردم ربیعہ برخاستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آفتاب امان نداشت.»

مردم ربیعہ که او را شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ اسباب آورد.»

ابو عبید گفت: «ای مردم ربیعہ می خواهید چه کنم رفیق شما امسانش داده چگونه او را بکشم! معاذ الله از این کار»

آنگاه ابو عبید غنیمت‌ها را تقسیم کرده عطر بسیار در آن میان بود، بخشش

کرد و خمیس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقا طیمه

کسکر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه
برند، نرسی پسر خاله کسری بود و کسکر تیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرق
کرده بود و هیچ کسی از آن نمی خورد و کشت نمی کرد بجز کسانوی پاشاه پارسیان
یا کسی که چیزی از آنجا بدو می دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا
فرق است، رستم و بوران به نرسی گفتند : «سوی تیول خویش رو و آنجا را از دشمن
خویش و دشمن محافظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و ساقیمانندگان سوی
نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابرو عبید اندای رحیل داد و به
چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارف و درتا
نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون :

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی دارم »

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خداپیشان هجرت کرده بودند»

«و میان درناویاری آنها راه می جستند»

«در راه بذاری میان مرج ملطح و موالی»

«آنها را همی کشیم»

گوید : چون ابرو عبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد،
نرسی در پایین کسکر بود و مثنی با همان آرایش بود که با جاپان جنگیده بود و

پسر خدایه لوسی که پسر خالکان کسری نیز بودند، به قام بندویه و نیرویه پسر البسطام
 برد و بهلوی سپاه لوسی بودند و چون پوران و رستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس
 پیش جالئوس فرستادند و لوسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جویر و زاب خبر
 یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شوند اما ابو عبید بر آنها تاخت
 و در پایین کسکر، در جایی که سقاپیه نام داشت قلاقی شد و در صحراهای ملس
 جنگی سخت کردند که خدا پارسبان را هزیمت کرد و لوسی گریخت و اردوگاه و
 زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه
 وی بود ویران کرد و غنایم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش عربان
 مجاور فرستاد که هر چه خواستند برگرفتند و مخازن لوسی را گرفتند و از هیچ مخزنی
 مانند مخزن لوسیان نتوانستند که لوسی آنرا حفظ می کرد و شاهان پارسی وی
 را در فراهم آوردن آن کمک می کردند، مخزن ها را قسمت کردند و به کشاورزان از
 آن آذوقه می دادند و خمس آن را پیش عمر فرستادند و بدر نوشتند که خدا آذوقه هایی را
 که مسروبان حفظ می کرده بودند دوزی ما کرد و خواستیم که آنرا بپزند و نعمت و
 فضل خدا را یاد کنند.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والی را سوی
 زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جویر فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده
 بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران
 کرد و اسیر گرفت زندورد و بسریسی بود، ابو ذعل از جمله اسیران زندورد بود.
 و این سپاه سوی جالئوس گریخت.

عاصم نیز مردم پیشین و نهر جویر را به اسیری گرفت، ابوالمصلیت از جمله
 اسیران والی بود.

و چنان شد که فروغ و فروغداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت
 مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

نهر جویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از یاروسما و فرونداد از نهر جویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوسته و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فرونداد ظرفها پیش ابو عبید آوردند. پر از اقسام طعام پارسیان از مولون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: «این را به حرمت و ضیافت تو آورده ایم.»

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟»
گفتند: «آماده نبود و چنین خواهیم کرد» در واقع انتظار داشتند جالئوس بیاید و ببینند چه می کند.

ابو عبید گفت: «ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم.» و آنرا پس فرستاد.

آنگاه ابو عبید برون شد تا در یاروسما فرو آمد و خبر حرکت جالئوس بدو رسید.

نصربن سری ضعی گوید: اندر زغر پسر شوکبد نیز خوردنیها پیش ابو عبید آورد، مانند آنچه فروخ و فرونداد آورده بودند.

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟»

گفتند: «نه»

ابو عبید آنرا پس داد و گفت: بدان حاجت نداریم، چه به مردی است ابو عبید که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدا ایشان غنیمت داده همان می خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابو عبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالئوس و یارانش هزیمت شدند و ابو عبید وارد یاروسما شد او یارانش به یکی از دهکدهها در آمدند و مقر گرفتند و

برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه یاران خود محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.»

ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذاشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: «چایان و نرعی از پوران کملک خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد و سپاه چایان را بدر پیوست و گفت: نخست سوی نرسی رود آنگاه به جنگ ابو عبید شتابد. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالنوس در بافسپانا فرود آمد که جزو باروسا بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت؛ جالنوس سپاه آراسته بود و در بافسپانا ثلاثی شد که مسلمانان مزینشان کردند و جالنوس بگریخت و ابو عبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: «هقنانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می‌نرسیدند و بر جان خود بیمناک بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «منگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی‌خورم.» گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و بخورد و کسانی را که با وی غذای خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده‌اند و گمان بردند که ابو-

دید آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می کند و خوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده اند بیاید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده اند چگونه است که اینجا قلع و قمار و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قلع و قمار و جوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروغ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش جسنگی سوی حیره رفت.

نظر گویندا عمر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین مکر و خدعه و خیانت و ستمگری می روی، سوی قومی می روی که بطرف شتر رفته اند و آنرا آموخته اند و خبر را از باد برده اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش مکن که صاحب راز ما دم که آنرا نگهدارد مصون مانده و ناخوشایندی درباره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به زحمت افتد.»

جسنه عفر قس که آنرا

قس قس ناطق و پیل و در و حه

نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم باز گشت رستم به پاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی سرپا ن سخت تر

است ۹

گفتند: «بهمن جاذویه»

رستم بهمین را فرستاد و بلك فزلی به اوداد و جالموس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالموس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردنش را بزن».

بهمین حرکت کرد، درفش کاپان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و دشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابوعبید نیز بسیار و در مروحه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمین جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور نکنند. سلیط در این باره از همه مصرفر بوده اما ابوعبید اجماع کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم» چنین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و بلك روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مایه شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کار فروزی عجاه داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می خورد ابوعبید قیل را ضربت زد و قیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای در آمد و نزدیک هزیمت بودند، اما چون قیل ابوعبید را در هم کوفت و بریکو او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و میماندند و پارسیان حمله آوردند و یکی از ثقیفان سوی بل رفت و آنها را برید و چون مسلمانان به پای رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاد بود در فراسد ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غرق تلف شد. مثنی و عاصم و کلج ضبی و مذکور به حفظ کسان پرداختند، تا بل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروحه مقرر گرفتند، مثنی و کلج و مذکور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه ای که

رخ داده بود شرمگین بوداد .

عمر مهاجر را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت :
 «بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام، من و گروهی که هر فرد مسلمانی را
 ابو عبید را به امر زاد اگر عبور کرده بود و به خبیثانه برده بود یا سوی ما آمده بود
 و جنگ نکرده بود ما را گروهی وی بودیم.» هنگامی که پارتیان می‌خواستند عبور کنند
 خبر آمد که مردم در مدینه بر ضد رستم شوریده‌اند و پیمان وی را شکسته‌اند و گروه
 شده‌اند و فوجان، طرفدار رستم را گرفته‌اند و پارتیان طرفدار قیروزان شده‌اند.

از جنگت برموك تا جنگت پل چهل روز بود. خبر برموك را خبرير بن عبدالله حميري به مدينه رسانيد و خبر پل را عبدالله بن زيد انصاري آورد كه به چشم خود ندیده بود. وقتي به نزد عمر رسيد وی به منبر بود و يانگ زد كه ای عبدالله بن زيد، خبر چه داری؟ »

عبدالله تقيتوب: اخبار قلمی دۇرۇم

آنگاه از شهر بالا رفت و حیو را نهانی با وی پیگفت.

جنگ ہرمیہ در جمادی الاخرہ ہوا و جنگ پل در شعبان ہوا۔

سعيد بن مرزبان گوید: رستم بهمن جياذويه ذوالحاجب را به جنگ ابو عبید فرستاد و جانشوس را همراه وی کرد؛ چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه های بران بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سیاه فراوان پیامد و ابو عبید به مقابله وی سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه جایی کرد و در مروجه اردو زد.

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابو عبیدہ پشیمان شد ، گفتند یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما عبور می کنیم . ابو عبیدہ قسم خورد کسبه از قسومات عبور می کنند

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و حران قوم او را قسم دادند که نروند و گفتند: «هربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رویه‌رو نشده‌اند، آنها را برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و اوازم فراوان به مقابله ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون در جایی مقداری که محال و پناه و راه داریم و کز و فر توانیم کرد» اما ابو عبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا فرسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب و ابو عبید مردانشاه شخصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابو عبید بی‌فروند و رای یاران خویش را نپذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتیم و خواهی دانست.»

اغری عجلی گوید: ذوالحاجب بیامد و بر ساحل فرات درنی‌الناطف اردو زد ابو عبید بر ساحل فرات در عروجه اردو زده بود و ذوالحاجب گفت: «با شما به طرف ما عبور کنید و با ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

ابو عبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و این صوابا برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومی زن ابو عبید در خارخانه به خوابیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربت بود و ابو عبید و جبر و تنی چند از کسان وی از آن نوشیدند و چون خواب خویش را با ابو عبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که از شربت ظرف نوشیده بودند پیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابو القاسم کشته شد منی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه رفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم ننگشید و کسان درهم آویختند و اسبان عرب از فیلان دمی‌دار و اسبان زرد و سواران موین پوش رمان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند بود، اسبان پیش نمی‌رفت و چون پارسیان با قبل و جرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند و اسبان می رمید و بارمیان با نیز آنها را نشانه می کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترسی نداشتند .

بناچار ابو عبید پیاده شد، کسان فزونیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون قبل به گروهی حمله می برد آنها را میراند، ابو عبید بانگ زد که به پیلان حمله بريد و تنگ آنرا بريد که قبل سواران فرو ریزند و خود او به قبل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنرا بريد و قبل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و قبلی نماند که باز آنرا پایین نکشیدند و سوارانش را نکشتند . قبل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنرا با شمشیر زخمی کرد و قبل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و قبل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای قبل افتاده دیدند بعضی از آنها بترسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با قبل بجنگید تا از روی پیکر پس رفت و آنرا سوی مسلمانان کشید و با قبل در آویخت و قبل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد و هفت کس از تفتیان پناهی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون صد الله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پسی دوید و راه را بست و گفت: ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید . »

و مشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از قوس در فترات جستند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی با گروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگ زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم ندارید که ما از اینجا نمی رویم تا شما را

آنطرف بینیم خودتان را غرق میکنند.»

عبداللہ بن مرثدہ پیل ایستاده بود و مانع عبور کسان می شد، او را بگرفتند و پیش منی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»
گفت: «برای آنکه کسان جنگه کنند»

منی بگفت تا رفتگان را ندا دادند و چندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پل گشته شد سلیم بن قیس بود. منی از پل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما دوروی وی بیاضفت و ذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از یش نبرد و چون منی بر آن طرف قرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بیریدند و سوی پادیه ها رفتند و منی با گروهی اندک بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته و زخمی چهار هزار کس تلف شد و دویست هزار کس بگریخت و سه هزار کس بماند و ذوالحاجب از اختلاف پارسیان خبر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب از دوروی پراکنده شدند. منی زخمیدار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نصر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان و لایبات از هزیمت شومگین بودند آن عمر سخت به درد آمد، بر آنها فرح آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدا یا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبرو شده و به محنت افتاده من را درو» او هستم، خدا ابو عبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود کروه او بودم»

گوید: منی خبر موقوف را با عبداللہ بن زید برای عمر فرستاد و او نخستین کس بود که پیش او رفت.

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابو عبید و ذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده و لی گوید: دوه ماهه مادر مختار پسر هبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و او هبید و جبر پسر ابو هبید و ثنی چند از باران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو هبید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟» گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد.» آنگاه ابو هبید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا برید و فیل بر او افتاد و او را بکشت.

و نیز گوید: پارسبان بازگشتند و مثنی بن حارثه در ایمن مقر گرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کسی که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خبر درمست آمد.»

و چون به نزدیک عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست تر از عبدالله بود. گوید: و چون پراکنده گان سیاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار از فرار می نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من گروه هشامیم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ فزری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ بل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می خواند

و من یولهم یومئذ دیره الامتحرفا لقتالہ، او متحیرا الی فتنه فقد بام بغضب من
الله و ماواه جهنم و ہنس المصیر»^۱

یعنی: و هر که در آنروز پشت خویش به آنها بگردد، مگر آنکه برای
حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای در
جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به اومی گفت: «معاذ گریه ممکن، من
«گروخته تو هستم، تو سوی من آمده‌ای.»

خبر الیس کوچک

ابو جعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردانشاه بیامدند و راه
را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از فتنه اختلاف فارسیان که
پیش دوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند و ذوالحاجب
از دنیای آنها برفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمرو را بر
سپاه گذاشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را
بگرفتند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاخند و همه را اسیر کردند
و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه
را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریک کردید»
و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آتشیگاه سوی اردوگاه خویش
بازگشت.

گوید: ابو محجن از الیس فرار کرد و با مثنی بازگشت.

گوید: وچنان بود کہ جریر بن عبداللہ و حنظلہ بن ربیع و چند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازه خواستند کہ اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال کہ ما ہنیم» و کاروی را بہ تأخیر انداخت و چون عمر بہ خلافت رسید از او شاہد خواست و چون شاہد آورد بہ عمال خویش کہ در قبائل عرب روان بودند نوشت کہ ہر جا کسی ہست کہ در جاہلیت نسب بہ بچیلہ می بردہ و در اسلام بر این نسبت ہمساندہ او را پیش جریر فرستد.

جریر با قوم خویش وعدہ دادہ بود کہ جایی میان عراق و مدینہ خواہید داشت و چون مردم بچیلہ را از میان قبائل فراہم آورد بر سر چاهی مابین مکہ و مدینہ و عراق با آنها وعدہ نہاد کہ آنجا فراہم آمدند. در این هنگام عمر بہ جریر گفت: برو و بہ مثنی ملحق شو.

جریر گفت: «سوی شام می روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو کہ مسلمانان شام بردشمن خود تسلط پساختہ اند» جریر از رفتن دریغ داشت و ہمراہ او را بہ رفتن وادار کرد. و چون آہنگ عراق کردند عمر برای دلجوئی او کہ بہ رفتن وادارش کردہ بود يك چہارم از خمس غنایمی را کہ قوم وی در این غرابہ دست می آوردند بہ او و ہمراہانش بخشید و آنها سوی مدینہ آمدند و از آنجا آہنگ عراق کردند کہ مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عصفہ بن عبداللہ ضبی را نیز با جمع ضبیانی کہ پیرو او بودند بہ کمک مثنی فرستاد و چنان بود کہ بہ مرند شدگان نامہ نوشتہ بود و ہر کہ در ماہ شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

جنگ

یویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش که کبان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فرزندان از این خبر یافتند و خبر گیری با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می برند و هم سخن شدند که مهران همدانی را فرستند تا در کار خویش بشگرند و مهران با سواران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرجع السباخ میان قادسیه و خفان اردو زده بود، بشرو کثانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات با دقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت ننوانستیم تا شما نیز پیش ما آئید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده گاه در یویب باشد. جریر کمکی مثنی اود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آید. آنها نیز به عبور از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در یویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در یویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران و اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بودیه یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران و اردوی وی مفر گرفته اند چه نام دارد؟»

گفت: «بوسیا»

مثنی گفت: «مهرانا به سختی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که

بسوی است. و این سخن از روی قائل گفت که بسوی اسمعی کبی و پراکتدگی و کم شیرینی بدتر است. مثنی همچنان در جای خوابش بماند تا مسهران بدو نامه نوشت که با شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ماطاط نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سوادی گفت: «این زمین که مهران وارد وی بی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومپاه و این به ماه رمضان بود.»

مثنی در میان کسان قدا داد که سوی دشمن روید، و روان شدند.

مثنی سپاه خود را آراسته بود و مذکور و لبر را برد و پهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایه ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو بگیرید.»

گفتند: «چنین کنیم و روزه نشودند.»

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چمی کند؟»

گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد

جنگ آغاز کند.»

مثنی او را با نیزه بزد و گفت: «بی پدر! به جای خوردن و چون حریف تو

آمد در او بیاور، اما جنگ آغاز مکن.»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفتم.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجایه فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید، و

سران و فرستادگان بجایه سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته اند»

گفت: «سوی عراقی روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و بیک چهارم از خمس غنائیم را به سهم آنها افزود و عرقچه را بر تیره جدیده بجایه گذاشت و جسریر را بر بنی عامر آنها و دیگران گذاشت.

گوید: و چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گذاشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجایه را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه جریر به مردم بجایه گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گودن می نهید؟ و چنان بوده بود که مردم بجایه از عرقچه به سبب یکی از زنسان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرقچه معاف بدار»

عمر گفت: «اما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه نان بیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است بر ما نگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می کنند و گفت: «مستوجه باشید چه می گوید»

گفتند: «همین می گوییم که می شنوی»

آنگاه عمر کسی پیش عرقچه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری نسو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می گویی؟»

گفت: «در است می گویند و نمی خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تیره بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آلابش»

عمر گفت: «ازد قومی نخواست که از نیک و بد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بندی در میان ما شدت گرفت که در پست دیار بودیم و خسون ریختیم و باهمدیگر ستم کردیم و من از قوم بیمناک شدم و از آنها بیریدم و به ایشان پیوستم که سروسالارشان بودم و در باره چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشانختند.»

عمر گفت: «ترا چه زبان؟ وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباش.» و جریر را به جای او گذاشت و به جریر و مردم بجهله چنان وانمود که عرفجه را به سه شام می فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمک مثنی سوی عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جلی رفت و مثنی در مسرج السباغ بود و از گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده اند و از مداین سوی حیره می آید و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عصبه آنها دستور داده بود که تا قاهر نیابند از رود و پلی نگذرند و در بویب فراهم آمدند و دو اردوگاه در ساحل شرفی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالورق بود و مسلمانان در محل سکون بودند.

مجاهد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمر آمدند گفت: «کدام جبهه را پیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شما را که کسان ما پیشتر از ما آنجا رفته اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت و شمار آنرا کاسته بگذارد و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدایتان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لیش و عرفجه یارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

کردند که گفته امیر مؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: «ما تو را امیر مؤمنان را اعلاست می کنیم و رای او را می پذیریم.»

صور آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غسان بن عبدالله را سالار بنی کنانه کرد و او را روانه کرد، عرقچه بن هرمه را نیز سالار ازدبان کرد که بیشترشان از تبره باری بودند و آنها خوشدل شدند که عرقچه سربشان بازگشته بود و هر يك از دو سالار با قوم خویش بر رفتند تا پیش منی رسیدند.

عمرو گوید: هلال بن غنم نبی با کسانی از مردم ریاب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش منی رفت، ابن منی چشمی سعدی پیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش منی رفت.

شعیب گوید: عبدالله بن ذوالسحرین با جمعی از خشم پیامد که همو را سالار آنها کرد و سوی منی فرستاد و او رفت تا پیش منی رسید.

عمرو گوید: ربیع با کسانی از بنی حنظله پیامد و عمرو وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و رفتند تا پیش منی رسیدند، پس از وی پسرش شمس بن ربیع سالار قوم شد و جمیع اعتی از بنی عمرو پیامدند که عمرو، ربیع بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش منی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری يك گروه را به ابن هویر داد و سالاری گروه دیگر را به مسدیس حسان داد، قرط بن جسام نیز با جماعی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فرزندان و رستم همسخن شدند که مهران را به جنگ منی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که رفتی کاری داشتند به وی نزدیک می شدند تا با وی درباره آن سخن کنند، و چون رای خویش را به گفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با یوران بدگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می فرستاده اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده است.»

یوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود.

در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که امبانی همراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی قهرتقلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که امبانی همراه داشتند پیامدند. نام ابن مردی عبدالله بن کلسیب بن خالد بن سود، مردم نصاری و قتی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زدند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسپا سوی شومبا آمد که محل دارالرزق بود.

محضر گوید: «و ائى عجمان اجازه عبور یافتند در شومبا مقرر گشتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابل مسلمانان آمدند که بسا هر صف يك قبل بود، پیادگان پیش قبل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می شنوید بیهوده است خاموش مایند.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی سلیم هست و این سوی نهر، صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسرین امی رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و مسخی را بر سواران گذاشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و سر از پیش، عهده دار مقدمه بود و مذکور سالار صفداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به این از آذبه مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود.

و چون مثنی بیرون شد بر صفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت بر اسب شמוש بود، اسب وی را شמוש گفتند از آنرو که نجیب و پاکیزه خوی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می گذاشت. به نزد هریک از پرچمها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها بر زبان آورد و به همه می گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هر چه مرا خوشدل می کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این به وی می گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار با قوم انصاف می کرد و درید و خوب مردم شریک بود و هیچکس نمی توانست به گفتار یا کار وی خرده گیری کند. آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» و چون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خطی دیسوکس پیش آنها فرستاد و گفت امیر سلاطین می رساند و می گوید مایه رسوائی مسلمانان مشوید، گفتند: «خوب» و صف راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند علامشان می کرد، اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می خندد، این قوم

بنی عجل بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد، مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو يك مرد عربی اگر چه بر دین ما نیایی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم یا من حمله یار» به ابن مسرود فخر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای برآورد که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه پادشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، چنانچه به پیکار بودند و نه شرکان و نه مسلمانان توان بازی سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخمی شدند که آنها را از مرگه به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را برو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب شرکان بسیار کس بکشتند. نوجوانی از نصرانیان قلب مهران را بکشت و برآسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی شرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام قلبی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هویر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محمض بن ثعلبه گوید: جوانان بنی ثعلب بسیاری داشتند و چون در جنگ یورب دو گروه روبه روشد گفتند: «مرا عربان یا عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران برآسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دو چشمانش يك هلال و بر دمنش هلالهای شبه بود و چون جوان ثعلبی مهران را بکشت برآسب وی نشست و بآننگه زد که من جوان ثعلبیم من سرزبان را کشتم و

جوریر و ابن هوبر یا جمیع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

مسعود بن رزبان گوید: جوریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ صلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش منی بردند و وسلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کردند که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی یویب می رفتیم و در آنجا مابین محلل سکون و بنی سلیم استخوانهای سو و اعضای کشتگان را می دیدیم که سید بود و می درخشید و مایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند نخمین می زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بیود تا چاک خانه ها آنها پوشانید.

طلاحه گوید: وقتی غبار برخواست منی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها نابود کرده بود بر مشرکان نیر و گرفتند و عجمان را از پیش می راندند و منی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیع آنها می فرستاد و پیغام می داد که منی می گوید چنان کنید که می کرده بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و منی پیش از آنها به پل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گروه شدند و سوی بالاوزیر همی دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای درآمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بگو این و ابل، هر چه ای خبیش را بالا ببرد. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشانید. »

گوید: «آلروز انس بن هلال نمری جنگید تا از پای درآمد و منی او را از سر که به دربرد ریش مسعود نهاد و نیز فرطین جماع صیدی سخت بجنگید و نیز هاشم شیرها شکست و شهر بر از دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت. گوید: و چون جنگ به سر رفت منی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می رسید و سخن می کرد منی می گفت: «از کار خویش بگوی.» فرطین جماع گفت: «یکی را کشتم و بوی مشک از او بافتم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر بر از سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.»

منی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم، خدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان تو از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تر از هزار عجم است که خدا حرمشان را ببرد و کیدشان راست کرد. این زرق و برق و تیره کسان و کمانهای نشانه و نیزهای دراز شما را نشانند که وقتی از آن جدا شوند با از دست بدهند، مانند بیهوشی هر کجا برانندشان برونند.»

رومی که با منی سخن می کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را برگردانم که دشمن به شما حمله می برد، در مقابل دو حمله پایداری کنید و من ضمانتم که در حمله سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند و بغداد که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر فرائت می کرد و در فرائت خویش از توس یاد کرد و این جز به تفضیل شجاعت نبود. و فیال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حقه فلت کنند و حمله بربند که گفتار خدا تعالی ندادد. خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشتم بود.»

عراقیه گفت: «دستهای از آنها را سوی فرائت را اندیم و امید داشتیم خدا اجازه

غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویشی را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقب در آنها حمله کردم و او را بکشتم. آنگاه سوار فرات گریختند و هیچکدام از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربیع بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آن روز به شما آمد که هر يك ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عروه بن زید الخزلی از نبی ها بود و عرقیه سالار از نبی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مشی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها را به چپ و راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مشی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری ناره کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد، شما نیز نکند و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کس را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخمه ادا شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارث از آنجمله بودند، مشی بر آنها تهاز کرد و جنازه ها را بر تیرها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پایداری کردند و ترسان نشدند و سستی نکردند و شهادت کفاره همه گناهان است.»

زیاد گوید: مشی و عاصمه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از هدیه آمده بودند

فرستادند. ابناء زن و فرزند خویش را در قوادمی نهاده بودند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مفردا شدند بلد کسانی که آذوقه برای قوادمیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ برآوردند و پنداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» و زنان را مژده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بوسه سالار کاروان آذوقه را بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره ماند.

و چنان شد که منی گفت: «کی دشمن را تاصیب تعقیب می کند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجایه شما همه کسانی که در این جنگ بوده اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس فزایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچ کس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امپدیکت دارید و یکی از دو نیکی را انتظار می برید: «شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»

منی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستقبل و یاران وی کجا پند؟ به دنبال دشمن تاصیب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آموزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت منی را پذیرفتند مستقبل و یاران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان درآید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود. منی گفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قسوم فرستاد. پس از آنها مردم بجایه و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تاصیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاو و اسیر و غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد و سخت کوشان همه قبايل را بیشتر داد و يك چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجهله تقسیم کرد و سه چهارم را همراة عكرمه به مدینه فرستاد .

خدا ترس در دل پارسیان افکند و سران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد و این قوم مدافع و حفاظ ندارد، به ما اجازه ده که بیشتر رویم.

مثنی اجازه داد و آنها حمله بردند تا به سایاط رسیدند، مردم سایاط حصاری شدند و مهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند و نخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم و جریر بودند و کسان دیگر از هر گروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند .

عطیه بن حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را مکنت مسلمانان بر همه سوادناهله تسلط یافتند و بی شمار و تعرض دشمن بردیاه می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند و برفتند و به سایاط پناهنده شدند و خوشدل بودند که آن سوی دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در فائز آن مهران و سپاه وی را یکشت و در دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموار شد و به روزگارفته، خاک آنرا پوشانید. هنوز هم وقتی آنجا را بکنند استخوان به دست می‌آید، بویب مابین سکون و مرجه و بنی سلیم بود که به روزگار خسروان مرداب فرات بود و در جوف می‌ریخت .

احور هیدی درباره این جنگ زمری گفت که مضمون آن چنین است:

در دیار قبله رنجهای احور هيجان ثرفت

دراز پس عبه القیس به خفان رسید

و که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که متولان سپاه مهران در نعلیه بود
 در روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت
 و گروهای پارسی و گیلانی را بکشت
 و بر مهران و سپاه همراه وی تفوق یافت
 و همه را جفت و تک از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی و جنگ مثنی با مهران در
 روایت این اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر
 شکست سپاه بل به عمر بن خطاب رسید و با ایمانندگان سپاه رفتند جریر بن عبدالله
 بجلی و عرفجه بن هرثمه یا گسروهی از مردم بجبله از یمن به مدینه آمدند در آن
 هنگام عرفجه سالار بجبله بود، وی از قوم ازد بود که با بجبله پیمان کرده بود.
 گوید: همرا با آنها سخن کرد و گفت: «از مصیبت برادران خود در عراق
 خبر دارید، سوی آنها روید و من نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده اند
 بر اینان گردآوری می کنم»

گفتند: ای امیر مؤمنان چنین می کنیم»

عمر بن ابی بکر و سجمه و عریضه را که از قبیله قنس بودند و به قبایل بنی عامر بن صعصعه
 پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجلی از
 این کار خشمگین شد و به مردم بجبله گفت: «با امیر مؤمنان سخن کنید.»
 مردم بجبله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده ای که از ما نیست» عمر
 عرفجه را پیش خواند و گفت: «اینان چه می گویند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم
 ازد که در ایام جاهلیت از قوم خویش خون ریخته بودیم و به قوم بجبله پیوستیم
 و در میان آنها به بجایی رسیدیم که می بینی»

عمر گفت: «پس به جای خویش باش و چنانکه ترا رد می کنند آنها را رد کن

گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجبله جدا شد و سوی مصره رفت و عمر سالاری بجبله را به جریر بن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی بن حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیر مؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی یل رفت و در بجبله با مهران پسر یازان که از بزرگان پارسی بود روبه رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در مبانه رفت و مندرین حسان بن عمار قسبی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را ببرید، و در باره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمر بند او را گرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهوان جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«اگر درباره من پرسشی کنید من مهرانم»

«و اگر منکر شوید پسر یازانم.»

گوید: «من این را پذیرفتم تا یکی از مطلقان موقت به من گفت کوی عربی خوی بود و هنگامی که پدرش در میان عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرده عمر به پاسخ او نوشت که من ترا بر مردی که از یاران محمد صلی الله علیه و سلم بوده سالاری ندادم، منطویش جریر بود.

پس از آن عمر سعد بن ابی وقاص را با شش هزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریر بن عبد الله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت و مثنی و جریر پیش وی رفتند، سعد زمینان را در شراف بود و کسان به دور وی فراهم آمدند و مثنی بن حارثه که خدا پیش رحمت کند در گذشت.

اخیر خنافس

زیاد گوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیه را در حیره جانشین کرد و جریر را سوی میشان فرستاد و هلال بن خلفه نیمی را سوی دشت میشان فرستاد و هصم بن فلان ضبی و کلج ضبی و عرفجه یارقی و امثال آنها را سران مسلمانان را بر پادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در البس فرود آمد که یکی از دهکده های انبار بود، و این غزا غزای انبار و غزای اخیر البس نام گرفت و دو تن که یکی انباری بود و دیگری حبیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری او را سوی خنافس دلالت می کرد و حبیری می گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدام یک پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دو جا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یک فوری تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند و قبیل و بیعه و قضاعه برای حفاظت بازار آنجا فراهم آیند.»

مثنی برای حمله به بازار خنافس آماده شد و هنگامی که پنداشت بروز بازار آنجا می رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دو گروه از بیعه و قضاعه آنجا بودند، سالار گروه قضاعه رومانس بن ویره بود و سالار بیعه سلیمان بن قیس بود که بازار را حفاظت می کردند.

مثنی بازار را با هر چه در آن بود به هم ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصار می شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و غلب و توشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد و صبحگاهان آنجا رسید، هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و هابین اسفل کسکر و اسفل فرات و پلهای مشتب تا عین النمر و اراضی مجاور آن که سرزمین فلاهیج و عال بود تاخت و تاز داشتند.

محضر گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: «می خواهی تراه دهکده ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن می روند و هر سال یکبار آنجا فراهم می شوند و چندان مال همراه دارند که چون بیت المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بکن چندان مال به دست آری که مسلمانان توانگر شوند و همیشه در قبایل دشمن نیرومند باشند.»

مثنی گفت: «از مداین کسری تا بغداد چه قدر راه است؟»

گفت: «یک روز یا کمتر از یک روز.»

گفت: «چگونه آنجا توانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می باید راه دشتگیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر برساند کسان ایمن شوند، آنگاه مسوی انبار راه کج کنی و از دهقانان برای راه بلدگیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بکن.»

مثنی از ایس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصار می شد که نمی دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را شناخت، از قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: «خبر رانها را دار که می خواهم به بغداد حمله کنم و

بلد همراه من کن تا به بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر انبار گفت: «من با قومی آمیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آنها داد و پست‌های همراهشان کرد، راه سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر راه است؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خود گفت: «کمی داوطلب نگهبانی می‌شود، جمعی داوطلب شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمائید و غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلبه داران فرستاد که کسان را بدانشند که پیش از آنها خبر به بغداد فرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد و شش‌سیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند بر گرفتند. گوید: مثنی گفت: «چیز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرد که بر مرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلیمان انبار راند و آنجا فرود آمد و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آید و به حاجات خویش پردازید و برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از اوعاقبت بخوابید و در رفتن شتاب کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان پیچ و پیچ می‌کردند که دشمن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و نفوی رازگویی کنید و به گناه و تعدی رازگویی نکنید، در کارها پشنگرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می دارد که حمله ناگهانی ماه و حشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر امپان اصل می روید، اگر به شما برسند به امید پاداش و هم فیروزی با آنها جنگ نمی کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزیان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفه پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارتها که تر توقف کنیم و با شتاب بازگردیم، و در موارد دیگر قبل در کار بازگشت شتابان باشیم. »

گویید: آنگاه با گروه پیامد، بلدها همراه بودند و از صحراها و رودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استیصالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی منی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کبک فرستاد که فارس العناب تغلی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کبک رسیدند قوم پراکنده شده بود و کبک خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنبال قوم رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که سعی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنباله گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه منی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و عتیبه بن نهاس را روانه کرد و گفت

بر بعضی طوایف تغلب و تمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عثیه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجا حصاری شدند. مثنی و بارانوی قوشه نداشتند و مرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می بایست داشتند کشتند و حتی پاچه و پوست و استخوان آترا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم ديار خوران برخوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «ما را راهبر شوید»

یکی شان گفت: «ما در مورد مال و کسانمان امان دهیم تا محل یکی از طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده ام به شما نشان دهم» مثنی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه پیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آبنگاه باز می آمد و کسان کنار خیمه ها نشسته بودند که مجرم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را برانداخت و معلوم شد قوم بنی رویحه اند. مردم ربيعة که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربيعة در ایام جاهلیت اسیر نمی گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن دیار سوی ساحل دجله رفته اند و مثنی حرکت کرد - در همه این غزاه که از پس یویب بود حذیفه بن محصن غلفانی بر مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف بن نعمان و عطر، هر دو انشپانی، پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال قوم روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر يك از آنها پنج شتر و پنج اسیر و سه دینار و سه دینار را برگرفت و با کسان سوی انبار سازگشت و فرات و عثیه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم، و عتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن» و با این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکرین وائل را آتش زده بودند به یادشان می‌آورد.

عتیبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت صوی مشی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مشی با سپاه صوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی الله عنه در هر سپاه خبرگیر داشت و ماجرای این غزا را برای او نوشتند و سخن عتیبه و فرات که در غزای بنی تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدو رسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را بر سبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه جوئی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز تمثیل منظوری نداشته‌اند. عمر گفت و آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش مشی آمدند.

سخن از مقدمات

جنگ قادسیه

عبدالرحمن بن سابط احمری گوید: پارسیان به رستم و فیروزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایه ضعف پارسیان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرم شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و ماباط و تکریت نوبت مداین است بخدا یا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محضر نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تاز می کردند، پارسیان به رستم گفتند: «گویي انتظار می برید که سوی ما آیند و نابود شویم، بخدا ای سرداران! این ضعف و زبونی از شما به ما می رسد که مردم پارسی را پراکنده اید که از مایه دشمن بازمانده اند، بخدا اگر کشتن شما مایه نابودی ما نمی شد هم اکنون خونتان را می ریختیم، اگر بس نکنید شما را می کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیناد گوید: «فرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقان خسرو و نیز زنان و رفیقان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کسی به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کسی از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند: با یکیشان گفت: «جسوانی از فرزندان شوریار خسرو مانده که مادرش از مردم بادورباسته کسی پیش آن زن فرستادند و او را بیاوردند و چنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصر ایض فراهم آورده بود و همه ذکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر برون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در ذیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن درباره پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کسی فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یکسال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون جیره و انبار و ایله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

و مثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان درباره بزدگرد خبر یافتند و به عمر قانع نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظارش دارند و تا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثنی با جمع خود برقت و در ذی قار مقرر گرفت و مسلمانان در طلف اردو زدند تا نامه عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد، از میان عجمان در آید و بر سر آبهای که مجاور عجمان است در حدود سرزمین خودتان و سرزمین آنها فرود آید و همه جنگاوران و سواران ربیع و مضر و مردم هم پیمانشان را آماده کنید و هر که بدخواه و نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی در ذی قار جا گرفت و مسلمانان از جل و شراف تاغضی و سلمان اردو زدند. غرضی در حدود بصره بود، جریر بن عبدالله و سیر بن عمرو و عسیری و یاران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقرر گرفتند و مراتب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن شناهند و این به ذی قعدة سال سیزدهم هجرت بود.

زیاد گوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته اند به همه عیلامان بروایسات و عیال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجة سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می رفت، که عمر هر سال به حج می رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزیند و سوی من فرستید، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان خبر دادند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می گذشت. آنها که از اهل مدینه بانبه راه عراق و مدینه بودند هنگام بازگشت از حج در مدینه پیش وی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می آیند.

اما در روایت ابو معشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار

حج عبدالرحمان بن عوف بود.

عبداللہ بن عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد و عبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به عسکه عتاب بن اسید بود، عامل حایف عثمان بن ابی العاص بود، برین یعلی بن منبه بسود، بر عثمان و یمامه حذیفه بن یحیی بود، بر بحر بن علاء بن حضرمی بود، بر شام ابو عبیده ابن جراح بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی بن حارثه بود، چنانکه گویند علی بن ابیطالب عهده دار قضا بود و به قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سالی چهاردهم

هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه در روایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سرچاهی به نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می کند یا آنجا می ماند؟ و چون می خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان با عبدالرحمان بن عوف را می فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از سردی باشد و عربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کسی نمی توانستند آنچه را می خواستند بدانند، عباس را پیش او می فرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: لاجه خبر؟ قصد تو چیست؟

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت بیند چه میگویند.

عامة قوم گفتند: «روان شو و ما را همراه ببر» و عمر با رای آنها هم سفری شد.

که می خواست آنها را با ملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بزرگان عرب بر او فراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بفرستد و خود او بماند و سپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می خواهد و می خواهند، وگرنه دیبگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا پیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای اعاز داد و مردم بر او فراهم شدند و کسی فرستاد و علی علیه السلام را که در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیاید، طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زبیر و عبدالرحمان عوف را نیز که پهلوانان سپاه بودند بخواند و در جمع سخن استاد و گفت: «خدا مسلمانان را بر اسلام فراهم آورد و دلها را مؤلف کرد و کسانو چون برادران کرد که مسلمانان همانند بیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادم که از عهده دار خلافت رضایت دارند و درباره او هم سخنان پیروی او می کنند و عهده دار خلافت در رای که صاحب نظران می زنند و صلاحی که در کار جنگ می اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم و صاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند، می خواهم بدانم و یکی را بفرستم و کسانی را که از پیش فرستاده بودم یا بجا نمانده بودم برای این کار احضار کرده ام.»

و چنان بود که علی علیه السلام را که در مدینه جانشین عمر شده بود و طلحه را

که با مقدمه سپاه در اعوصی بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمر بن عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی عبید بن مسعود و اتفاق مردم پارس بر یکی از خاندان خسرو خیر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحه بن عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوصی برقت، پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان بن عوف داد و پهلوی چپ را به زبیر بن عوام داد، علی رضی الله عنه را در مدینه جانشین کرد، پس با مردم مشورت کرد و همه گفتند: سوی دیار پارسیان رود، در این باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت و عمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگی رای مردم بود، اما عبدالرحمان از جمله کسانی بود که او را از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان گوید: بعد از پیمر پدر و مادرم را فدای کسی نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر و مادرم فدایت، این تقصیر بر من افکن و بدان و سپاهی بفرست که قضای خدا را در باره سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تو نباشد که اگر کشته شوی یا هزیمت شوی بپدرام که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند و شهادت لا اله الا الله بر زبان تیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود و درباره آن مشورت می‌کرد نامه سعد بن ابی‌سعد وی در نجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «شیر بن جهم افکن، سعد بن مالک.»

و صاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان در ساره یزد گسود همسخن شده‌اند و سپاهها فرستاده‌اند و اهل ذمه شوریده‌اند، عمر بدو نوشت سوی صحرا برو

و قبایلی مجاور را بخوان و نزدیک آنها در حدود سرزمین پارسیان باشی تا دستور من به تو برسد.

گویی: همچنان با شتاب بیامدند و سپاهها فرستادند و اهل دُعه سربسته شورش برداشتند و حتی کسانی را پیرد و به صورت دسته‌های جدا از اول تا آخر عراق جای داد که از غصی نسا فقط طانه اردو زدند و پادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کار پارسیان مستقر را یافت اما بیمناک و ترسان بودند و جماعت مسلمانان چون شبر که به طحمة او دست‌انداخته باشند آماده هجوم می‌شدند و سران قوم آنها را به سبب نامه عمر و انتظار کمک باز می‌داشتند.

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر سعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر او را به جا گذاشت؛ هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند پدر نیز نوشت که مردم سلاحدار و اسبدار و صاحب رای و شجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت و خبر داد که خدای جمعی را برای حرکت فراهم آورد؛ نامه هنگامی رسید که عمر درباره یکی که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند او را بفرستند.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود و عمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یک هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حرم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینک آماده‌اند.

گویی: و این به هنگامی بود که کسان در کثر مشورت بودند و به عمر گفتند:

«کسی را که باید فرستاد بافتی.»

گفت: «کیست؟»

گفتند: «شبر غران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد پیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یار پیغمبر خداست که خدا عز و جل بد را به بد محو نمی کند، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت یا کسی نسبت نیست و مردم از شریف و ضعیف در نظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها پندگان خداوند و تفاوتشان به عضو خداست که به اطاعت او حاصل می شود. بنگر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش، که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است، اگر روش پیغمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

و چون می خواست سعد را روانه کند او را پیش خواند و گفت: «وای جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پرمحنه در پیش داری که به کمالت حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت ده و فیروزی از آن خواه، بدان که هر عادتش را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تا به تقوی دست پایی، بدان که تقوی دو چیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بفض دنیاست و حب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بفض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق تا پیشگرو مذهبگویی را یکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسانرا دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمران دوستی کسان خواسته اند، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد او را محبوب کسان کند و چون بنده ای را دشمن دارد او را مبغوض

کسان کند . مقباس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویشی داری .»

آنگاه او را با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهار هزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه هزار کس از یمن و سمرات آمده بودند ، سالار مردم سراقه حمیضه بن نعمان باریقی بود و همه از طایفه باریق و المص و غامد و دیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند ، مردم یمن دوهزار و سیصد کس بودند که نخع بن عمرو از آنجمله بود ، همه قوم از جنگاور و زن و فرزند چهار هزار کس بودند ، عمر به اردوگاهشان آمد و میخواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمیخواستند رفت و عمر جز عراقی نمیخواست و عاقبت يك نيمه را سوی عراق فرستاد و يك نيمه را روانه شام کرد .

حنن نخعی گوید : عمر به اردوگاه اوم آمد و گفتم : ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد ، با سعد بروید . آنها دل سوی شام داشتند ، عمر جز عراقی نمیخواست و آنها جز شام نمیخواستند و عاقبت يك نيمه را سوی شام فرستاد و يك نيمه را سوی عراق فرستاد .

مستبر گوید : از مردم حاضر موت و صف سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شداد بن ضمعج بود ، يك هزار و سیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند : عمرو بن معد يكرب سالار بنی ضبه بود ، ابوسیر ذیبن ذویب سالار جضی و بستگان حضض چون جزء وزید و انس الله و امثال آنها بود ، یزید بن حارث صدابی سالار صدا و جنب و مسلبه بود که همه سیصد کس بودند از قبيله مذحج ، اینان هنگام رفتن سعد از مدینه برون شدند . از قبيله قبیس عیالان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشر بن عبدالله هلالی بود .

ابراهیم گوید : گروه قادیه چهار هزار کس بود که از مدینه درآمد : سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر .

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص میاه را بدرقه کرد آنگاه در جمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده و سخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها در سینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه‌های آن حیاست و بخشش و تسامح و نرمش، و نمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده و برای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکنی، باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز او را بی نیاز نکند. من میان شما و خدایم اما میان من و خدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را از او بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید و هر که نتواند، پیش کسی برد که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی را بگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زور رسیدی آنجا توقف کن و در اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان و مردم دلیر و صاحب رای را که نیرو و سلاح دارند برگزین.»

محمد بن سوفه گوید: مردم سکون یا نخستین گروه کننده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه بن خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت و جوانان دلم سیاط را با معاویه بن خدیج دید و روی از آنها بگردانید و باز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی؟»

گفت: «از آنها تشویش دارم، هیچ يك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوش‌اند تر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد و مردم از رای عمر در پاره

آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سودان بن حمران، عثمان بن عفان و عیسیٰ الله عنه را کشت و یکی از بستگان عثمان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تنقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمک او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زروود رسید و آنجا فرود آمد. و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی نمیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فرام آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهار هزار کس از بنی نمیم و رباب برگزید که سه هزار کس نمیمی و هزار کس ربابی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و گفت در حدود سرزمین خود ما بیست حزن و سیقه همانند و آنجا میمانند و ما بین سعد بن ابی وقاص و منی بن حارثه بودند.

منی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیمانده گان جنگه پل نیز با وی بودند، از مردم یمن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود و دوهزار کس از قضاعه و طی که بعضی را بنازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن ویره بود و سالار بجیله جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد منی سوی وی آید و منی نیز در انتظار رفتن سعد بود منی از زحمتی که در جنگ پل خورده بود در گذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زروود بود و سران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیثان مدلی و عتیه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

شاهان گوید: به همین سبب بود که مردم در شماره سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهار هزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت هزار کس گفته‌اند، از این رو بود که هشت هزار کس در زروند فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده هزار کس گفته‌اند سه هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از تبره‌های حزن بود به حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشعث بن قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند.

گوید: همه حاضران قادسیه سی و چند هزار کس بودند و کسانی که از غنائیم قادسیه سهم بردند در حدود سی هزار کس بودند.

چون گوید: مردم یمن دلموی شام داشتند و مضریان به عراقی راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چرا مضریان گذشته‌گان خویشی را که در شام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمد بن حذیفه بن یمان گوید: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان به‌سورتر از مردم ریمه نبود که مسلمانان آنها را ریمه شیر یا ریمه سوار نامشان داده بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیر می‌نامیدند، رومیان را نیز شیر می‌نامیدند.

شاهان گوید: عمر گفت: «بخدا شاهان صجم را با شاهان عرب مقابل می‌کنم» و هر چه عمرو صاحب رای و معشر و صاحب نفوذ و سخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد.

شعبی گوید: وقتی سعد می‌باید از زروند حرکت کند عمر با و نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه‌ها نهد فرست که آنسجا باشد و مراقبت کنند که از آن حدود آسیبی به ثورسد، سعد، مدیر بن شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غطفی رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقرر گرفت شخصی در سرزمین عرب رو بروی ابله بود که مرز و دروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شرافت مقرر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین شخصی ناهبانه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به نرسد کسانی را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سردسته‌ای گمار و سپاهیان سالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگویی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانی فرست و در فادسیه و عده کن، مغیره بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشن ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس.

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بپایند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز عمر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر پرچمها کسانی از مسلمانان با سابقه گماشت و سران گروه‌های ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و بر قسمتهای سپاه از مقدمه و پهلوها و پیشانان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان برگماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهره بن عبدالله بن قناده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیمبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شرافت روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله بن معتم را بر میمنه گماشت. وی از پاران پیمبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه و سلم رفته بودند.

طلحه بن عبدالله را در همپشان کرد که سردستانان قوم شدند.

شرحیل بن صمط بن شرحیل کندی را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و با

مرتدان جنگیده بود و نیک کوشیده بود بدین سبب او را قدر شناختند، از دوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بود و بدوش از جمله کسانی بود که با ابوعبیده بن جراح سوی شام رفته بود.

خالد بن عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم بن عمرو تمیمی عمری را بر دنباله سپاه گماشت.

سواد بن مالک تمیمی را به پشتازان گماشت.

سليمان بن ربيع باهلی را بر زبده سواران گماشت.

جمال بن مالک امینی را سالار پیادگان کرد.

عبدالله بن ذی السهمین نخشمی را سالار سوارگان کرد.

و چنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستانگان پس از

سران قسمتها بودند؛ پس از آنها بر چنداران بودند و پس از بر چنداران و سران،

رؤسای قبایلی بودند.

به گفتهٔ راویان ابوبکر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد

شدگان کمک نمی خواست. عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان را به کاری

نگماشت.

سعید بن مرزبان گوید: عمر مداو اشران فرستاد (اطبه) و عبدالرحمان بن ربيع

باهلی ذوالنور را به قضاوت گمان گماشت و ضبط (اقباض) و تقسیم غنائم را به او داد

و سلمان فارسی را دهونگر و رائد (پیشاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد.

ابی عثمان نهی گوید: مترجم قوم هلال هجرى بود و دبیر، زباده بن ابی سفیان

بود.

و چون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کار گروهی و سری معین

کرد قضیه را برای عمر نوشت.

در آن اثنا که نامه سوی عمر رفت و جواب آمد که از شراف سوی قادیسیه

حرکت کرد معنی بن حارثه با سلمی دختر خصفه نیمی، نیم آلات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت او را یا شتاب به زروود، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قایوس بن قایوس بن منذر آنها را از رفتن باز داشته بود.

وقعه چنان بود که از ازمرد پسر ازادبه قایوس را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن و سالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باشی که بدراقت بوده اند.»

قایوس در قادسیه مفر گرفت و به قبیله بکر بن وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می نوشته بود و تحسین و تهیدید کرد.

و چون معنی خبر یافت از دی قار یا عتاب پیامد و شبانگاه بر قایوس تاخت و او را با همه کسانش از پای در آورد، آنگاه سوی ذوقار برگشت و از آنجا همراه سلمی سوی سعد رفتند و در شراف پیش وی رسیدند و وصیت و رای مثنی بن حارثه را به او دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد بسا دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی یارسیان در محال آنها جنگ نکند از آنجا بلکه برکناره سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب و نزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ افتد از دروازه خدا مسلمانان را بر آنها غیروزی داد به جاهای دیگر توانست رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند و در دیار عرب دلیرتر توانند رفت تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

و چون رای و وصیت مثنی به سعد رسید بر او رحمت فرستاد و معنی را به جای وی گماشت و سفارش کرد با خاندان وی نیکی کند و سلمی را خواستگاری کرد و به زنی گرفت و با وی زفاف کرد.

جز درسته های سپاه هفتاد و چند کسی از جنگاوران بدر بودند و سیصد و چند کس از آنها که صحبت پیغمبر دریافته بودند نایبیت رضوان با جلودار و سیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابه پسر از همه قبایل عرب.

بعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای منی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابو عبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامه عمر به سعد چنین بود:

«اما بعد از شراف یا همه مسلمانانی که همراه تواند سوی پارسیان رود در همه کارهای خویش به خدا توکل کن و از آواری بخواه. بدان که سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان دارند و نیروی بسیار و ديارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و سنگستانها سخت و دست‌یافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگه بگذرند و چون با همه قوم یا یکی از آنها رو برو شدی حمله و ضربت زدن آغاز کنی. می‌ادا با همه جمع آنها رو برو شوید و می‌ادا شما را بفریبند که مردمی فریگار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکوشید. و چون به قادسیه رسیدی، و قادسیه در جاهلیت دروازه دیار پرسیان بوده و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند و از جاهای دیگر آرند که جایگاهی وسیع و آباد و استوار است و پیش روی آن پلها و رودهای صعب‌العبور است؛ می‌باید بر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدیده آری و مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های بیابان و ریگستانهای مابین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا مرو که چون خبردار شوند به جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و پیاده با همه نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایداری کنید امیدوارم که ظفر پایید و هرگز مانند این جمع برضد شما فراهم نیارند،

«و اگر فراهم آیند یا دلهای خوش نباشند و اگر کار صورت دیسگر داشت
 «سنگستان به شمر شماس است و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک
 «دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را بیشتر
 «دشناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر فاقه‌ی خداوند شما را
 «در آنها فیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان
 و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب و جانات و عذیب فوادم مقر
 گیر و کساند بهر سوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این

مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن و سپاه را اندر گوی و از همت و
 «پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. پایمردی کنید،
 «پایمردی کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد و پاداش بانمنازه
 «پایمردی می‌دهد. درباره زیرستان و کاری که در پیشی داری سخت
 «مراقبت کن و از خدا سلامت بخواهید و لا حول و لا قوة الا بالله بسیار گوید.
 «به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
 «و مقابل شماس کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید
 «تو از قریب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم نتوانستم نوشت.
 «و جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما و مداین هست برای ما وصف
 «کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم و وضع خودتان را بر من روشن کن. از
 «خدا بترس و به او امیدوار باش و نکیر مکن. بدان که خدا این کار را عهده
 «کرده و وعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و
 «دشمنان را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق و عسقی است و در سمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیدا است که تا حیره امتداد دارد، از میان رود که یکی به بیابان می‌رود و دیگری برکناره رودی است به نسام مخصوص که تا ناحیه میان خورنق و حیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه یکی از مردابهای دبار آنهاست. همه مردم سواد که پیش از من یا مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به آنها پیوسته‌اند و برخلاف ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است و کسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریک کنند و به حمله وادارند و ما نیز می‌خواهیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشاییم. فرمان خدا شدنی است و قضای او را سوی مقدر می‌کشاند و از اوقضای خوب و تقدیر نیک فرین سلامت می‌خواهیم. »

عمر بدو نوشت: «نامه تو رسید و مضمون آن را بدانستم، در جای خود باش تا خدا دشمن را به حرکت درآورد، بدان که کار دنیاله‌وارد. اگر خدا دشمن را هزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به مداین حمله‌بری که اگر خدا خواهد ما به تخرابی آنها شود. » و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد و گمان باوی دعا می‌کردند و برای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهره بن حویه روان شد و در عذیب هجانات. اردوزد و سعد از دنبال آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عسقی و خندق، مقابل پل، مقرر گرفت. قدیمی در آن روزگار یک میل پایین‌تر از پل بود. سیف بن قعقاع گوید: عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت:

«در دلمن افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید او را هزیمت می‌کنید نروید را بیکسو نهد و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان یازی، امانی داده یا اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته که هجمی ندانسته و بنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید و از سخنگیری

«پرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمند است و نیانست حتی به خطا مایه هلاکت است و سبب ضعف شما و نیروی دشمن و ادبار شما و اقبال او می شود مبادا کاری کنید که مایه تمقیر و هین مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جزو مقدمه سپاه قادیسیه بود گوید: بعد از شراف ما را پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد و وقتی که در عذیب هجانات پیش ما رسید و این بهنگام صبحدم بود زهره زین حویه با مقدمه سپاه حرکت کرد و چون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای آن کسانی را دیدیم و بر هر یک از برجها یا میان دو کنگره می نگریستیم یکی را می دیدیم و ما با ننگ سواران بودیم و بدانیم ناکرود عمده بیاید که پسنداشتیم آنجا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم و چون نزدیک شدیم یکی از آنجا در آمد که با شتاب سوی قادیسیه روان شد و چون بآنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ کسی نبود و همین مرد بود که به خدعه از برجها و میان کنگره ها به چشم ما می خورد و اینک خیر ما را می برد، بدنبال او رفتیم اما نرسیدیم، زهره از قصبه خبر یافت و از پس آمد و با رسید ما راجا گذاشت و از پی مرد رفت و گفت: «اگر این خبر گیر از دست برود خبر ما بآنها رسد.» نزدیک خندق به او رسید و ضربتی زد و او را در آنجا افکند. و چنان بود که مردم قادیسیه از دلیری این مرد و آشنایی او با جنگ به تعجب بودند و هیچ کس پر دلتر و جسورتر از این پارسی ندیده بود و اگر مقصد وی دور نبود زهره به او رسیده بود و از پای در نیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزها و نیرها و جعبه های چوبین و چیزهای دیگر بافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته ای فرستاد و گفت به اطراف حسیره هجوم برند ، بکیر بن عبدالله کبشی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قبیسی، نیز در آن میانه بود و سی کسی از دلیران قوم که برفتند و از سلبحین گذشتند و هل آن را ببردند و آهنگ

حیره داشتند.

در انانای راه سر و صیدها شنبند و دست به کاری نزدند و نهان شدند
پیمند که چیست و همچنان بیوزند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه
جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان
نشدند که در انتظار آن خبر گیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ
صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر آزاد مرد پسر آزادیه مرزبان حیره را که عروس امیر
صنین بود به خانه وی می بردند. امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای
حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همسراهای عروس جدا شدند و
مسلمانان همچنان در نعلستان در کمین بودند و بارونه بر آنها گذشت و بگیر به شیرزاد
پسر آزادیه که مابین سواران و بارونه بود حمله برد و او را از پای در آورد ،
سواران گریزان شدند و بارونه را با دختر آزادیه با سیصد زن از دهقانان و یکصد
کس از خدمه بگیرفت با چندان چیز که کسی قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها
را همراه برد و صیحگاهان باغتابی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب
مجانان پیشی سعد رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند سعد گفت بخدا سوگند
این تکبیر قومی است که نیرو دارند.

آنگاه سعد غنایم را بر مسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت و بقیه را به
جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنشان
باشند و کسانشان را نیز به آنها پیوست و غالب بن عبدالله ثنی را سالار گروه
کرد .

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت و در قدسیه مقر گرفت. زمره نیز در مقابل بل عتیق
جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد، سعد خبر دسته بگیر را و اینکه در قدسیه
فرود آمده بفرستاد و یکماد آنجا بیود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم دشمن کسی

و ا سوی ما نفر ستاده و ندانسته ایم که یوای جنگگ کسی را معین کرده باشد ووقتی خبری به ما رسید خواندیم نوشت، از خدا فسیروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی بهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته ایم که سوی آنها خوانده می شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می خوانند.»

بعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل غرات فرستاد و او تابشان برفت، به جستجوی گوسفند و گاو بود اما بدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگریختند و در بیشه ها نهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه ای مردی را بگرفت و از او پرسش کرد و جای گوسفند و گاو می جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی دانم» اما او چوپان چهار پائانی بود که در آن بیشه بود و گاوی بانگ برآورد که بخدا دروغ می گوید اینک ما یم، عاصم وارد بیشه شد و گاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که بعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در راه و فراوانی بودند.

و چنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که بزیدن عمرو و لید بن عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می گوید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده ای و ما نبوده ایم چنین باشد»

گفت: «راست می گوید، کسان در این باب چمی گفتند»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رهائی خدا و شکست دشمن ما

خبر می داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیزکاران بوده اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنبال ما

رضیت از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی داشت، هیچکدامشان به ترس و خجسته و خیانت منسوب نبودند و این غزای گاوان بود.

سعد دسته ها مابین کسکروانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدینه دار رفاه بودند و نیز خیر گیران سوی مردم حبیره و سوی صلویه فرستاد که اخبار پارسیان را بداند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارغنی را به کار جنگ گماشته و سالاری سپاه به او داده و قضیه را برای عمر نوشت و عمر بدو نوشت که از خبرها که بتو میرسد و سپاه که سوی تو می فرستند فکرا ن مباحث ، از خدا کمال بخواه و بدو توکل کن و کسانی از مردان با مهابت و رای و دلیر پیش وی فرست که او را دعوت کنند که بعد از دعوتشان را مایه و هن دشمن و شکست آنها کند و هر روز برای من نامه بنویس .

و چون رستم در سابط اردو زد این را برای عمر نوشتند.

فیس بن ابی حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی سابط آمده در اردوگاه خویش به فراهم آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در سابط، این سوی مدائن اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «ارستم در سابط اردو زده و با سپاه و فلان و نیروی پارسیان آهنگت ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواستدای و از خدا که منشی خواهم و به او توکل می کنیم ، فلان و فلان را فرستادم و چنانکه گفته بودی»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعد بن ابی وقاص تنی چند کسان معتبر و صاحب رای و تنی چند مردم با مهابت و مشخص صاحب رای را برای فرستادن فراهم آورد . مردم معشیر و صاحب رای و کوشا نعمان بن مقرن و بسر بن ابی رهم و حملة بن جویه کنانی و حنظلة بن ربیع تمیمی بودند و غرات بن

حیان عجلنی و عدی بن سهیل و مغیره بن زراره بن نباش بودند، سر دم پرمهات و منشفه و صاحب رای عطار بن حاجب و اشعث بن قیس و حارث بن حسان و عاصم بن عمرو و عمرو بن معدیکرب و مغیره بن شعبه و معنی بن حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد.

ابو ابل گوید: «سعد پیامد تا در قادسیه مقر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی هزار کس یا در این حدود بودند و به ما گفتند: عده و نیرو و سلاح ندارید، چرا آمده اید، برگردید.»

گفتیم: «بر نمی گردیم»، از دیدن نیروهای ما می خندیدند و می گفتند: «دوگ، دوگ و آنرا به دوگ نفروسی همانند می کردند.

گوید: چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای چه آمده اید»

مغیره بن شعبه گفت: «من می روم و سوی آنها رفت و با رستم بر نوبت نشست و پارسبان بفرمودند و بانگ زدن»

مغیره بن شعبه گفت: «این مرا رفعت بغزود و از قدریار شما نکاست»

رستم گفت: «راست می گویی، چرا آمده اید؟»

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیله او هدایتمان کرد و به دست وی روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه است که گفتند در این دیار می روید و چون آنرا بخوریم و کبکها را بخوریم گفتند: از این نمی توانیم گذشت، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شمارا می کشیم»

گفت: «اگر ما را بکشید سه بهشت می رویم و اگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید: و با جزیره بدهید»

گویی: و چون گفت: با جزیره بدهید، بغریبند و بانگ زدند و گفتند: «میان ما و شما صلح نیست»

مفیر گفت: «ما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

دشمن گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم»
مسلمانان عقب کشیدند تا پارسیان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیمشان کردند.

عبید بن جحش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و مدبر را نگذاشته بودند يك کيسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است، گوشه پختیم و از آن در دنگ ریختیم امامزه نداشت. يك مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عربان غلای خود را تیار کنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در مقابل نمک این پیراهن را بگیرید؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور اومی رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که قیمت پیراهن دودرم است.

گویی: من نزدیک یکی بودم که دیوار بند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم.

گویی: دشمنان هزیم شدند و قاصراً رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیم شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوشی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالسیلاخ بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیم شدند و سوی کناره دجله رفتند، بعضی‌ها از کسلوازی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سنگ و گربه

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم بن عتبہ بر مقدمه سپاه سعد بود و در محل فرید به آنها تاختند.

ابو وائل گوید: عمر بن خطاب حذیفه بن یمان را بر مردم کوفه گماشت و مجاشع ابن مسعود را بر مردم بصره گماشت.

مغیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه برون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند و یزدگرد را دعوت کنند ابناء از رستم گذشتند و به یزدگرد رسیدند و نزدیک اسبان بر حنّه ایستادند و اسبان یدکی که همه شیهه می زد، و اجازه خواستند که آنها را بداشتند. یزدگرد کسی پیش وزیران و سران سرزمین خویش فرستاد و مشورت کرد که با آمدگان چه گوید و چه بگوید، مردم خبر یافتند و پیش آمدند و به آنها می نگریستند که جامه های دوخته و برد به برونزایانه های کوچک به کف و پاپوش چرمین به پاداشتند و چون قوم درباره آنها همسخن شدند اجازه یافتند و آنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان حبیبی به نقلی از یکی از سران فسادیه که سلعانی نبلث اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عسرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می نگریستند و من هرگز بجز آنها ده کس را ندیدم که به دندار چون هزار باشند، اسبان شان در هم می آویخت و به هم می خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبان شان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی مردی بد رفتار بود و نخستین کاری که در میان رفت این بود که میان خود و آنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بیرس این روپوشها را چه می نامند؟» و او از نعمان که سر فرستادگان بود پرسید: «این روپوش نوچه نام دارد؟»

گفت: «برده»

و این را به فال بد گرفت و گفت: «برد جهان»
 رنگ پارسبان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.
 آنگاه گفت: «دربارهٔ پابوشان از آنها پرس.»
 ترجمان گفت: «این پابوشها را چه مینامید؟»
 نعمان گفت: «نعال»

و او همچنان فال بنزد و گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»

آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارید؟» گفت: «سوط» سوط
 (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.

گفت: «پارس را سوزانیدند خدایشان بسوزاند» برای پارسبان فال بد می‌زد
 و آنها از گفتار وی خمین می‌شدند.

در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها
 پرس چرا آمده‌اید و محرك شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟
 شاید چسبون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت
 آورده‌اید؟»

نعمان بن مفرن به همراهان خویش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ
 گویم و اگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»
 گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفتهٔ این مرد گفتهٔ ماست»

نعمان سخن کرد و گفت: «خدا هروجل بر ما رحمت آورد و پیگیری فرستاده
 ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند.
 در مقابل قبول دعوت وی و عدهٔ شهر دنیا و آخرت به ما داد، هر قبله‌ای را که
 دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گرفتند و به
 خواص به دین وی در نیامدند و چندان که خدا خواست بر اینحال بود. آنگاه فرمان
 یافت که باعران مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند،

یا نایدلخواه و ناخشنود یا بدلخواه و همگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین بخودمان میخوانیم که نیک را نیک شمرده و زشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می شوید که از دیگر تر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میبستند و ما را میگذاریم و شما را به تبعیت میخوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز میگردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان بمانید، میپذیریم و از شما حمایت می کنیم و گرنه با شما می جنگیم.»

گوید: یزدگرد سخن کرد و گفت: «روی زمین قومی نیر و روزن و کم شمارتر و باختلاف نژاد شما نمی شناسم. چنان بود که ما دهکده های اطراف را می گماشتیم که به شما پردازند و پارسیان به جنگ شما نمی آمدند و شما طمع مغایله با آنها نداشتید، اگر شما را بیشتر شده مغرور بشوید و اگر از تنگدستی آمده آید نایب وقت فراتانی، آذوقه برای شما مقرر کنیم و سران را حرمت کنیم و شما را جامه و هبم و یکی را پادشاهتان کنیم که باشما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیره بن زراره بن تباش اسپندی برخاست و گفت: «ای پادشاه، اینان سران و بزرگان عربند و اشراف قوم که از اشراف شرم کنند که اشراف حرمت اشراف دارند و اشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه را که فرمان داشته اند با تو نگفته اند و همه آنچه را که گفته ای پاسخ نداده اند و نکو کرده اند که از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار تا آنچه باید بگویم و آنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ما گفتی کس از ما تنگدست تر نبود، گرسنگی ما گرسنگی نبود، سوسکه ها و جمل ها و غنم ها و مارها را می خوردیم و آن را غذای خویش می پنداشتیم.

منزلگاه ما کف زمین بود و جزبشم شتر و گوسفند که می رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم و به یکدیگر هجوم بریم. دختر خسویش را زنده به گور می کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتیم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود و نسب و وضع و مولد وی را می شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین ما بود. شرف وی از همه برتر بود. و خاندان وی از همه بزرگتر و قبله وی از همه بهتر و خود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود و راستگوتر و خردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یک همسن وی نپذیرفت که پس از او جانشینش شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، او راست می گفت و ما دروغ می گفتیم، او زیادت یافت و ما نقصان یافتیم و هر چه گفت رخ داد و خدا تصدیق و پیروی وی را در دل ما انداخت و واسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که هر چه به ما گفت گفتار خدا بود و هر چه فرمان داد فرمان خدا بود. به ما گفت که پروردگارتان می گوید من خدای یگانه ام و شریک ندارم. وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیز ها بجز من فنا شدند، من همه چیز را آفریدم و همه چیزها به سوی من باز می گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می رهانم و در خانه خویش، خانه آرامش، جای می دم به شما نشان دهم و ما شهادت می دهیم که وی حق آورد و از پیش حق آورد و گفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره ور است و هر که دریغ کند، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خسودتان حمایت کنید و هر که بداد با وی جنگ کند که من داور شمایم، هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم. اکنون اگر می خواهی جزیه بده و تسلیم باشی و گر نه شمیر در میان است مگر آنکه مسلمان شوی و خویشنت را نجات دهی. ۴

شاه گفت: «یامن چنین سخن می‌کنی؟»

گفت: «هاکسی سخن می‌کند که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بوده این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاک بیاورید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین بیرون شود. و به عربان گفت: «پیش بار خود باز گردید و به او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که عیسرت دیگران شوید آنگاه وی را سوی دیار شما می‌فرستم تا با شما بدر از آن کند که شاهپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خیم شده بود تا بار خاک را بر گیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور ایشانم، خاک را بر من باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» و خاک را به گردن وی بار کردند که با آن از ابوان و خانه‌درآمد و پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد آنگاه با شتاب برفت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدس گذشت و گفت: «امیر را مرده ظفر دهید که انشاء الله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «شو شدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ما داد.»

آنگاه پاران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود.

و چنان شد که کارشاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه

سخت آمد و رستم از سابط پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جوینا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟

شاه گفت: «منی دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جویتر و سخندانه‌تر از شماستند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند وعده‌ای به آنها داده شده که یا بدان دست می‌یابند یا در راه آن جان می‌دهند. ولی سرشان از همه اجمق‌تر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاک به او دادم که بر سر خود نهاد و بیرون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این راه فایده‌گرفته و بیشتر از پاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خشمگین و غمگین از پیش شاه در آمد و کسی به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به او دست نیافتند خدا زمین و فرزندان شما را خواهد گرفت.»

فرستاده از حیره بازگشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «ای گفتگوی این قوم سرزمین شما را می‌بردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند» و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پارسیان را بیفزود.

بعد پس از رفتن فرستادگان سوی یزدگرد، دسته‌ای فرستاد که برفتند تا به نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند. سوادبن مالک نیمه‌ی سوی نجاف و فراض رفت که نزدیک آنجا بود و سپید - چهارپا از امشروخسرو گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود .

و چنان شد که آزاد مرد پسر آزاد به به طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن مالک و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و بریل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند .

و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار رغبت بردند که گندم و جو و خرما و حیوانات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته هابری گرفتن گوشت فرستاد می شد که از گوشت نام می گرفتند . از جمله غزاهای گوشت، غزای گاو و غزای ماهیان بود . و نیز مالک بن ربیع بن خالد ثیمی، وائل بن ابراهیم بن نعمان ثیمی ربیعی فرستاده شدند که بر فیوم حمله بردند و شران بنی تطلب و نمر را بگرفتند و با همراهان آن برانندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان شتران را کشتند و گوشت را روان شد .

عمر بن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در سور اگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شبلی که اکنون شهر زیاد است برانندند و به اردوگاه آوردند . گوید: در آن هنگام جزو نهر آنجا نبود .

از وقتی که خالد بن عمرو آمد تا وقتی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دو ماه و چیزی در قادسیه بماند تا فبروزی یافت .

از حوادث پارسیان و عربیان از پس یوسف این بود که انوشکاف پسر مرید از سواد بصره سوی مردم غصی می رفت که مستورد و عبدالله بن زید سالار قیره ریاب تمیم و جزء بن معاویه و ابن فایقه دوسالار قیره سعد تمیم و حسن بن نیاز و اسود بن شبایه دوسالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شب دوسالار قوم حنظله تمیم را هاش را پیشند و او را بکشتند و چون سعد بیامد آنها و مردم غصی و همه این طوایف بدو پیوستند .

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزمی گردد و تاکنون بسیری از کتب تریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>